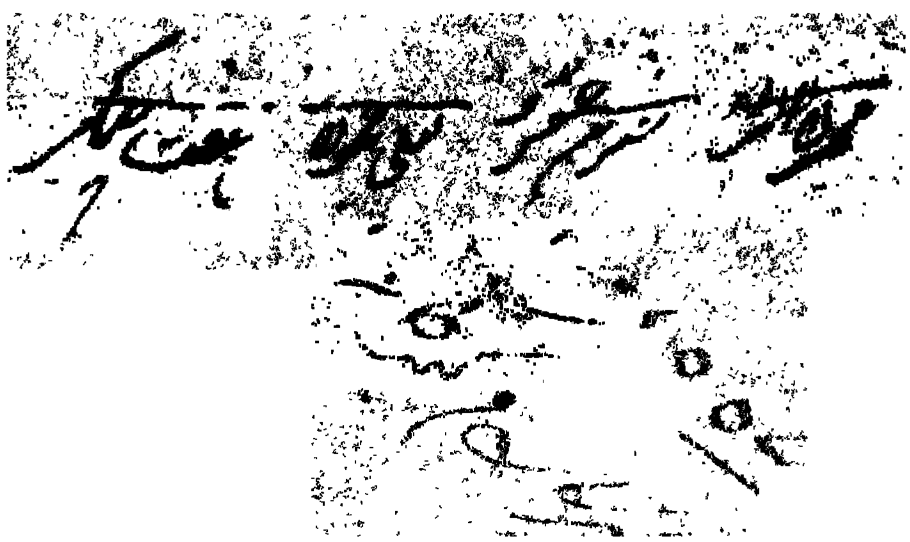


ولو انی بکیت من العین

راحت بت العیون

بتاریخ روز چهار شنبه

در مقام

تا نکشد این گره و چار سو / زلف شب ایمن نشد از دست او

چون گهر عقد فلک دانه کرد / جعد شب از گرد عدم شانه کرد

زین دو سه چنبر که بر افلاک زد / هفت گره بر قدم خاک زد

کرد قبا جبهٔ خورشید و ماه / زین دو کله‌دار سپید و سیاه

زیب خداوندی او گرد باد / در دهن آتش و در گوش باد

زهره میغ از دل دریا گشاد / چشمهٔ خضر از لب خضرا گشاد

جام سحر در گل شبرنگ ریخت / جرعهٔ آن در دهن سنگ ریخت

ز آتش و آبی که بهم در شکست / پیه در و گرده و یاقوت بست

خون دل خاک ز بحران باد / در جگر لعل بدخشان نهاد

باغ سخا را چو فلک تازه کرد / مرغ سخن را فلک آوازه کرد

نخل زبان را رطب نوش داد / در سخن را ز صدف گوش داد

پرده‌نشین کرد سر خواب را / کسوت جان داد تن آب را

زلف زمین در بر عالم فکند / خال عصی بر رخ آدم فکند

لوح ز راز صورت خوبی بشست / جیب گل از ابر بهاری بشست

ناف شب از مشک فروشان اوست / ماه نو از حلقه بگوشان اوست

خون جهان در جگر کان اوست / نبض خرد در مجس ال اوست

تنگ هوا را بکواکب سترد / جان جهان را بریا چین سپرد

مخزن الاسرار

بسم الله الرحمن الرحیم / هست کلید در گنج حکیم

فاتحهٔ فکرت و ختم سخن / نام خدایست برو ختم کن

پیش وجود همه آیندگان / پیش بقای همه پایندگان

سابقه سالار جهان قدم / مرسله پیوند گلوی قلم

پرده‌گشای فلک پرده‌دار / پردگی پرده‌شناسان کار

مبدع هر چشمه که جودیش هست / مخترع هر چه وجودیش هست

لعل طراز کمر آفتاب / حله‌گر خاک و حلی‌بند آب

پرورش‌آموز درون‌پرورا[ن] / روز برآرندهٔ روزی‌خورا[ن]

داغ نه ناصیه‌داران پاک / تاج ده تخت‌نشینان خا[ک]

مهره‌کش رشتهٔ یکتای عقل / روشنی دیدهٔ بینای عق[ل]

نام کن بخشش تدبیر ما / عذر پذیر ... تقصیر

گرچه کنی قهر بسی زان ما | روی شکایت نه کس را ز ما
بی هیبت آنکه تو خونریزیش | بی ادبست آنکه تو آویزیش
روشنی عقل بجان داده | چاشنی دل بزبان داده
منزل شب را تو دراز آوری | روز فرو رفته تو باز آوری
دولتیان را تو دهی بارگاه | بر سر دولت تو نهادی کلاه
چرخ روش قطب ثبات از تو یافت | باغ وجود آب حیات از تو یافت
غمزه نسرین نه ز باد صبا | از اثر خاک تو شد توتیا
غنچه پیکان کرد سر خواب را | از اثر یافت می ناب را
غنچه کمربسته که ما بنده‌ایم | گل همه تن جان که بتو زنده‌ایم
بنده نظامی که دعاگوی تست | ذره و چون خاک سگ کوی تست
خاطرش از معرفت آباد کن | گردنش از بند غم آزاد کن

جنیبت

ای ازل بوده و نابوده ما | ای ابد زنده و فرسوده ما
دو جهت کشته فرمان تست | هفت فلک غاشیه گردان تست
حلقه زن خانه فروش توایم | چون در تو حلقه بگوش توایم
بی طمع از همه سازنده | جز تو نداریم نوازنده
از پی لطفت این همه امیدهایم | هم تو ببخشای ببخشش که ایم

[illegible]

هیچ تو صورت پیوند نه — تو بکس و کس بتو مانند نه

آنچه تغیر نپذیرد توئی — آنکه نمردست و نمیرد توئی

ما همه فانی و بقا بس تراست — ملک تعالی و تقدس تراست

جز تو فلک را خم دوران که داد — دیگ جسد را نمک جان که داد

چون قدمت بانگ بر ابلق زند — جز تو که آرد که انا الحق زند

رفتی اگر نامدی آرام تو — طاقت عشق از کشش نام تو

نام تو بر خاتم جانها نگین — ذات جلال تو منزه ز کین

یاد تو برخواسته دل را رقم — حکم تو فرمانده نون والقلم

ذات ترا هست بقای ابد — لطف تو روزی ده هر نیک و بد

خاک بفرمان تو دارد سکون — قبهٔ اخضر تو کنی بیستون

تا کرمت راه جهان برگرفت — پشت زمین بار گران برگرفت

گر نه زپشت کرمت زاده بود — ناف زمین از شکم افتاده بود

عقل بپرسش بتو گیرد نظام — جز بتو کرهست پرستش حرام

هر که نه گویا بتو خاموش به — هر چه نه یاد تو فراموش به

ساقی شب دست کش جام تست — مرغ سحر دست خوش نام تست

پرده برانداز برون آی فرد — گر منم آن پرده بهم درنورد

عجز فلک را به فلک وانمای — عقد جهان را ز جهان واگشای

حاشیه

[illegible]

دیده اغیار گران خواب گشت	کو سبک خواب عنان تاب گشت
یا قفس قالب ازین دامگاه	مرغ دلش رفت بآرام گاه
مرغ پر انداخته یعنی ملک	خرقه در انداخته یعنی فلک
مرغ الیش قفس پر شده	قالبش از قلب سبکتر شده
کام بکام او چو بحرک بود	میل بمیلش به تبرک ربود
چون دو جهان دیده درو دوختند	سر زپی سجده فرو دوختند
پایش ازان پایه که سر پیش داشت	مرحله بر مرحله صد پیش داشت
رخش بلند اخترش افکنده پست	غاشیه را بر کتف مهر بست
بحر و زمین کان شده او گوهرش	پرده سیه از پی تاج سرش
گوهر شب را شب گوهر بها	گاو فلک برده ز گاو زمین
او ستده پیشکش آن سفر	از سرطان تاج و ز جوزا کمر
خوشه گرو سنبلش ساخته	سنبله را اسد انداخته
تاج شب او را چه قدر قدر هست	زهره و شب پنج ترازو ببست
ریخته نوش از دم سنبری	بردم این عقرب نیلوفری
چون ز کمان تیر سبک انگیخت	زهر ز بزغاله چو آتش گریخت
یوسف دلوی شده چون آفتاب	یونس حوتی شده چون دلو آب
تا بحمل تخت ترا زوده	لشکر گل خیمه بصحرا زده

درگذر از جرم که خواهنده‌ایم	چاره ما کن که پناهنده‌ایم
نزل تحیت بزبانش رسان	معرفت خویش بجانش رسان
تخته اول که الف نقش بست	بر در محجوبه احمد نشست
حلقه حا را الف اقلیم داد	طوق ز دال و کمر از میم داد
لاجرم او یافت از آن میم و دال	دایره دولت و خط کمال
بود درین گنبد فیروزه خشت	تازه ترنجی ز سرای بهشت
کنت نبیا که علم پیش برد	ختم نبوت بمحمد سپرد
مه که نگین دان زبرجد شدست	خاتم او مهر محمد شدست
گوش جهان حلقه کش میم او	خود دو جهان حلقه تسلیم او
خواجه مساح و مسیحش غلام	آنت بشارت که مبشر بنام
امی گویا بزبان فصیح	از الف آدم و میم مسیح
چون الف او رست ابجدی	اول و آخر شده بر انبیا
نقطه روشنتر پرگار کن	نکته پرگارترین سخن
گر جهان گرچه بسر در نکرد	... جهان هم ز جهان بر نکرد
از سخن او ادب آوازه	وز کمر او فلک اندازه
عصمتیان در حرمش پردگی	عصمت ازو یافته پروردگی

[illegible]

تا جو سر از غالیه تر کنند | خاک مرا غالیه پر کنند

[illegible] بهرامشاه

من که درین دایره دهر بند	چون گره نقطه شدم شهر بند
دست رس پای گشاییم نیست	سایه گهی فر همائیم نیست
پای فرو رفت بدین خاک در	با فلکم دست بفتراک در
فرق بزیر قدم انداختم	وز سر زانو قدم ساختم
گشته ز بس روشنی روی من	آینه دل سر زانوی من
من که بدین آینه پرداختم	آینه دیده در انداختم
تا ز کدام آینه تابی رسد	یا ز کدام آتشم آبی رسد
چون نظر عقل برای درست	گرد جهان دست برآورد جست
دیدم ازان پایه که در همتست	پایه دهی را که دنی نعمتست
شاه قوی طالع و فیروز جنگ	گلبن آن روضهٔ فیروزه رنگ
خضر سکندر منش چشمه رای	قطب رسد بند محیطی گشای
آنکه ز مقصود وجود اول است	آیت مقصود بد و منزل است
شاه فلک تاج سلیمان نگین	مفخر آفاق ملک فخر دین
نسبت داودی او کرده است	بر شرفش نام سلیمان درست
رایت اسحاق ازو غالبست	خدمتش اکر هست سماعیلی است

[illegible]

هر چه جز او بود در آن راز ماند | او هم از آمیزش خود باز ماند
بر سر هستی قدمش تاج بود | عرش بدان نعل که محتاج بود
چون همه حرف قلم در کشید | رایت عرشش علم بر کشید
تا نفس هستی و هم جان میشمرد | خواجه جان راه بتن میبرد
چون بهم عرش سخن پایان رسید | کار دل و جان بدل و جان رسید
حق که بهر خانه اصلی شتافت | دیده چنان شد که خیالش نیافت
راه قدم پیش قدم بر گرفت | پرده خلوت ز میان بر گرفت
گرد وجود رفت ز غایت برون | سر ز گریبان طبیعت برون
همنفسش از غایت روشن دلی | آمده در منزل بی منزلی
غیرت ازین پرده میانش گرفت | حیرت از آن گوشه عنانش گرفت
رفت و لی زحمت پایی نداشت | جست و لی رخصت جایی نداشت
چون همه از خود بدر آمد تمام | یافت همان لحظه قبول سلام
پرده برانداخته دست وصال | از در تعظیم سرای جلال
پای شد آمد بسر انداخته | جان بتماشا نظر انداخته
آیت نوری که زوالش نبود | دید بچشمی که خیالش نبود
مطلق از آنجا که پسندیدنیست | دید خدا را که خدا دیدنیست
دیدن آن پرده مکانی نبود | رفتن آن راه زمانی نبود

سکه تو زن تا امرا کم زنند — خطبه تو خوان تا خطبا دم زنند

خلفا

خاک تو بودی بولایت سپرد — با تو نفاق آمد و آن بوی برد

بازکش این مسند آسودگان — غسل ده این منبر آلودگان

خانه غولند بپردازشان — در غله دان عدم اندازشان

کم بکن اجری که زیادت خورند — خاص کن اقطاع که غارتگرند

ما همه جسمیم بیا جان تو باش — ما همه دیویم سلیمان تو باش

شحنه تویی قافله تنها چراست — قلب تو داری علم آنجا چراست

از طرفی رخنه دین میکنند — وز دگر اطراف کمین میکنند

یا علمی در صف میدان فرست — یا عمری بر در شیطان فرست

شب بسر ماه یمانی درآر — سر چو مه از برد یمانی برآر

باد و سه در بند کمر بند باش — کم زن این کم زده چند باش

پانصد و پنجاه بس ایام خواب — روز بلند است بمجلس شتاب

خیز بفرمای سرافیل را — تا بدمد این دو سه قندیل را

خانگی پرده اسرار شو — ما همه خفتیم تو بیدار شو

زآفت این خانه آفت پذیر — دست برآور همه را دستگیر

هرچه رضای تو بجز راست نیست — با تو کسی را سر درخواست نیست

گر نظر از راه عنایت کنی — جمله مهمات کفایت کنی

عقل شده شیفته روی تو — سلسله شیفتگان موی تو
چرخ ز طوق کمرت بنده — صبح ز خورشید رخت زنده
عالم تر دامن خشک از تو یافت — ناف زمین نافه مشک از تو یافت
از اثر خاک تو مشکین غبار — پیکر آن قوم شده سنگسار
خاک تو از باد سلیمان بهست — روضه جلوگهم کز رضوان بهست
کعبه که سجاده تکبیر تست — تشنه جلاب و تباشیر تست
تاج تو و تخت تو دارد جهان — تخت زمین آمد تاج آسمان
سایه نداری تو که نور مهی — رو که تو خود سایه نور الهی
چهار علم رکن مسلمانیست — پنج دعا نوبت سلطانیست
خاک ذلیلان شده گلشن ز تو — چشم عزیزان شده روشن ز تو
تا قدمت در شب گیسو نشان — بر سر گردون شده واکسیر آن
پر زر و در گشته ز تو دامنش — خشک زر سوزه پیراهنش
در صدف صبح به دست وفا — غالیه بوی تو ساید صبا
لاجرم آنجا که صبا تاخته — لشکر عنبر علم انداخته
بوی گران عنبر ارزان دهی — گر بدو عالم دهی ارزان دهی
سدره ز آرایش صدرت بهست — عرش ز ایوان تو کرسی نهست
روزن جانت چو شود صبح تاب — ذره بود عرش در آن آفتاب

تا چو سر از غالیه تر کنند / خاک مرا غالیه پر کنند

[illegible] ملک [illegible]

من که درین دایره دهر بند	چون گره نقطه شدم شهربند
دست رس پای گشائیم نیست	سایه گهی فر همائیم نیست
پای فرو رفت بدین خاک در	با فلکم دست بفتراک در
فرق بزیر قدم انداختم	وز سر زانو قدم ساختم
گشته ز بس روشنی روی من	آینه دل سر زانوی من
من که بدین آینه پرداختم	آینه دیده در انداختم
تا ز کدام آینه تابی رسد	یا ز کدام آتشم آبی رسد
چون نظر عقل برای درست	گرد جهان دست بر آورد چست
دیدم ازان پایه که در همتست	پایه دهی را که ولی نعمتست
شاه قوی طالع و فیروز جنگ	گلبن آن روضه فیروزه رنگ
خضر سکندر منش چشمه رای	قطب رسد بند محیطی گشای
آنکه ز مقصود وجود اول است	آیت مقصود بدو منزل است
شاه فلک تاج سلیمان نگین	مفخر آفاق ملک فخر دین
نسبت داودی او کرده است	بر شرفش نام سلیمان درست
رایت اسحاق ازو غالبست	خدمتش ار هست سماعیلی است

گوی دولت با ل ساختند / در وصف میدان دل انداختند

آدم از نور خمیده در آمد پیش / تا بر آن گوی بچوگان خویش

باز کیش چون از پی خوش رفت / گوی فرو ماند و فرا گوشه رفت

نوح چو لب تشنه بدان خوان رسید / چشمه غلط کرد بطوفان رسید

مهد براهیم چو رای او فتاد / نیم ره آمد دو سه جای او فتاد

چون دل داود نفس تنگ داشت / درخور این زیر و بم آهنگ داشت

یوسف ازین آب بغایی ندید / جز رسن و دلو تمامی ندید

و حشمت سلیمان ادب خود نگاه / مملکت آلوده کرد این کلاه

خضر عنان زین سفر خشک تافت / دامن خود تر شده چشمه یافت

موسی ازین جام تهی دید دست / شیشه بیکبار به ارنی شکست

عزم مسیحا نه بدین ره بود / گوهر او زین تهی خانه بود

هم تو ملک طرح دل انداختی / سایه بر این آب و گل انداختی

مهر شد از نامه بعنوان تو / ختم شد آن خطبه بدوران تو

خیز برین چرخ مداری بکن / گو نکند کار تو کاری بکن

خط فلک خطبه میدان تست / گوی زمین در خم چوگان تست

پای عدم را عدم آواره کن / دست فنا را بفنا پاره کن

تا ز عدم گرد فنا بر نخاست / هی تک وقتی که میدان تراست

وانکه حسود است بدو بیدریغ / لعل زبانش ده گوهر ز تیغ

چون فلک طالع مسعود باد / عاقبت کار تو محمود باد

ساخته و سوخته در راه تو / ساخته من سوخته بدخواه تو

فتح تو سر چون علم افراخته / خصم تو سر چون قلم انداخته

حلقه گردون بغلامی گرفت / بوی قبول نظامی گرفت

من که سراینده این نوگلم / باغ ترا نغز نوا بلبلم

در ره عشقت نفسی میزنم / بر سر گنجت جرسی میزنم

عاریت کس نپذیرفته‌ام / آنچه دلم گفت همان گفته‌ام

صبح دو چند از ادب آموختم / پرده سحر سحری دوختم

شعبده تازه در انگیختم / هیکلی از قالب نو ریختم

مایه درویشی و شاهی درو / مخزن اسرار الهی درو

بر شکر او ننشسته مگس / نی مگس او شکر آلای کس

نوح درین بحر سپر افکند / خضر درین چشمه سبو بشکند

بر همه شاهان پی این فال / قرعه زدم نام تو آمد بفال

نامه دو آمد ز دو ناموسگاه / هر دو مسجل بدو بهرام شاه

این زری از کان کهن ریخته / وین دری از بحر نو انگیخته

ای شرف گوهر آدم بتو
روشنی دیده عالم بتو

چرخ که یک پشت ظفرساز تست
شکم البتکین یکبار تست

گوش دو ماهی ز بر و زیر تو
شد صدف گوهر شمشیر تو

مه که بشب تیغ برانداختست
با سر تیغت سپر انداختست

چشمه تیغ تو چو آب فرات
ریخته قرابه آبحیات

هر که بطوفان تو خواهش برد
گر همه نوح شد آتش برد

جام تو کیخسرو و جمشید وش
ظل تو پروانه خورشید کش

شیر دلی کن که دلیر افکنی
شیر خطا گفتم شیر افکنی

چرخ ز شیران چنین بیشه
از تو کند بیشتر اندیشه

آن دل و آن زهره کرا در مصاف
کز دل و از زهره زند با تو لاف

هرچه بزیر فلک ارزیست
دست مرا داد تو بر مطلقست

دست نشان هست ترا چند کس
دست نشین تو ز دست کس

دور بتو خاتم دوران تست
باد بخاک تو سلیمان تست

ایزد که داد جوانی و ملک
ملک ترا داد تو دادی و ملک

خاک باقبال تو زر میشود
زهر بیاد تو شکر میشود

می که فریدون نکند با تو نوش
رشته ضحاک برآرد ز دوش

میخور و می مطرب و ساقیت هست
غم چه خوری دولت باقیت هست

سر دو مان آتش ازو یافتند | گرم روان آب درو یافتند
اوست درین ده زده آباد تر | تازه تر از چرخ کهن زادتر
تنگ ندارد ز نشانی که هست | راست نیاید به زبانی که هست
تا سخن آنجا که برآرد علم | حرف زیادست و زبان نیز هم
گر نه سخن رشته جان تافتی | جان سر این رشته کجا یافتی
ملک طبیعت بسخن برده اند | مهر شریعت بسخن کرده اند
کان سخن ما و در خویش داشت | هر دو بصراف غرض پیش داشت
از سخن تازه و زر کهن | گفت چه گفت سخن به سخن
پیک سخن ره بسوی خویش برد | کس نبرد آنچه سخن پیش برد
پیش سخندان که درم خاک اوست | زر چه شکست آهوی فتراک اوست
صدرنشین تر ز سخن نیست کس | دولت این ملک سخن راست بس
هر چه نه دل بیخبرست از سخن | شرح سخن بیشترست از سخن
تا سخنست از سخن آوازه باد | نام نظامی بسخن تازه باد

چون نکند تکیه سخن سروری | نیست بر او مهر بان گوهری
نکته نگهدار ببین چون بود | نکته سنجیده که موزون بود
قافیه سنجان که سخن برکشند | گنج دو عالم بسخن درکشند

[illegible]

من که درین منزل شب ماندهام | مرحله ئی ترک براندهام
تیغ ز الماس سخن ساختهام | هر که پس آمد سرش انداختهام
گرچه خود این پایه پی هم سرای است | پای مرا هم سپر بالاتر است
اوج بلند است درو میپرم | باشد کز همت خود برخورم
تا کمر از روشنی رای تو | سر بنهم آنجا که بود پای تو
گرد تو گیرم که بگردون رسم | تا به سپاسی تو من چون رسیم
نور بسیجم که درین کید ماه | تازه کنم عزم زمین بوس شاه
گرچه درین حلقه که پیوستهاند | راه برون آمدنم بستهاند
پیش تو از بهر فزون آمدن | خواستم از پوست برون آمدن
باز چو دیدم همه ره شیر بود | پیش و پسم تیغ و شمشیر بود
لیک درین حلقه شمشیربند | بر تو کنم خطبه به بانگ بلند
آب سخن بر درت افشاندهام | ریگ منم این که بجا ماندهام
ذره صفت پیش تو ای آفتاب | باد دعای سحرم مستجاب
کشته دلم بحر گهرریز تو باد | گوهر جانم کمرآویز تو
تا شب و روز است شب و روز | گوهر تاجت شب افروز باد
این سریت هست به نیک اختری | بهتر باد افسریت زین سری

به که سخن دیر پسند آوری / تا سخن از دست بلند آوری

هر که علم بر سر این راه برد / گوی ز خورشید و تک از ماه برد

گر نفسش گرم روی هم نکرد / یک نفس از گرم روی کم نکرد

در تک فکرت روش گرم داشت / بر در فلک راولی آزرم داشت

بارگی از شهپر جبریل داشت / بادزن از باد سرافیل داشت

پی سپرم مکن ای رشته را / باز مده سرکش این رشته را

معجزه آنچه شدی صفوار / گر همه مرغان شدی انجیرخوار

من که درین شیوه مسیح آدمم / دیدنی ارزد که غریب آدمم

شعر بمن صومعه بنیاد شد / شاعری از مصطبه آزاد شد

زاهد و راهب سوی من تاختند / خرقه و زنار در انداختند

مرغ گلی غنچه مثالم هنوز / منظر باد و شمالم هنوز

گر بنگارم سخن تازه را / صور قیامت کنم آوازه را

هر چه وجود است ز نو تا کهن / فتنه شود بر من جادوسخن

صنعت من برده ز جادو شکیب / سحر من افسون ملایک فریب

بابل من گنجه هاروت سوز / منظر باد و شمالم هنوز

زهره این منطقه میزان نیست / لاجرم این منطق روحانیست

سحر حلالم که سحر فوت شد / نسخ کن نسخه هاروت شد

در خم آن حلقه که بنشش کنند | جان شکنند باز درستش کنند
گاه ازان حلقهٔ زانو قرار | حلقه در گوش فلک صد هزار
گاه ازین حقهٔ فیروزه رنگ | مهرهٔ یکی ده بدر آرد بچنگ
چون سخن گرم شود در کشش | جان بلب آید که ببوسد لبش
از پی لعلی که برآرد زکان | رخنه کند معدنهٔ آسمان
نسبت فرزندی اثبات جست | بر پدر از طبع برآرد درست
خازن نقدش آرد فلک چنبری | باز رهد از لقب مشتری
هم نفسش راحت جانها شود | هم سخنش مهر زبانها شود
هرکه نگارندهٔ این پیکر است | بر سخنش زانکه سخن پرور است
مشتری سحر سخن خوانمش | زهرهٔ هاروت فسون خوانمش
این نه که مگس خواران گرست | پایهٔ خواران سر خوان گرست
رای چرا این سخن از جای برد | کآب سخن را سخن آرای برد
میوهٔ دل را که بجانی دهند | کی بود آن پایه که بنانی دهند
ای فلک از دست تو چون شیشه‌گر | این گهرانی که کمر بسته‌اند
کار شد از دست بانگشت پای | این گره از پای سخن واگشای
سیم کشانی که بزر مرده‌اند | سکهٔ این کار بزر برده‌اند
هر که بزر ساخته چون روز داد | سنگ شد و لعل شب افروز داد

داد ز ترکیب کرم ریزشی / صورت و جان را بهم آمیزشی

زین دو هم آغوش دل آمد پدید / آن خلفی کو بخلافت رسید

دل که برو خطبه سلطانیست / یکدل جسمانی و روحانیست

نور ادیمت ز سهیل دلست / صورت و جان هر دو طفیل دلست

چون سخن دل بدماغم رسید / روغن مغزم بچراغم رسید

گوش درین لحظه زبان ساختم / دل هدف هاتف جان ساختم

چرب ازین کشتم ازان فربهی / طبع ز شادی پر و از غم تهی

ریختم از جنبش گرم آب سرد / کآتش دل آب مرا گرم کرد

دست برآوردم ازان دست بند / راه زنان عاجز و من زورمند

ور تک آن راه بمنزل شدم / تا بیکی تک بدر دل شدم

من سوی دل رفته و جان سوی لب / نیمهٔ عمرم شده تا نیم شب

بر در مقصورهٔ روحانیم / حلقه شده قامت چوگانیم

گوی بدست آمد چوگان من / دامن من گشته گریبان من

پای ز سر ساخته و سر ز پای / گوی صفت گشته و چوگان نمای

کار من از دست من از خود شده / صد دری دیده یکی صد شده

هم سفران جاهل و من نو سفر / غربتم از بی کسی تلخ تر

ره نه ازان در که توانم گذشت / پای روان نی سر باز گشت

من بچنین شب که باغی بدست | بلبل آن روضه که باغی بدست
خون جگر با سخن آمیختم | آتش از آب جگر انگیختم
با سخنم چون سخن پیوند رفت | بی کسم اندیشه درین بند رفت
هاتف غیبی بمن آواز داد | دامن جانان کن و جان باز دار
آب درین آتش تابت چراست | باد جنیبت کش خاکت چراست
خاک تب آورده تابوت بخش | آتش تابنده یاقوت بخش
تیر مسیلقی که هدف رای تست | مقرعه کم زن فرس آن تست
غافل ازین پیش نباید نشست | بهتر ازین جای گرانست هست
در خم این دل که کبود و شخوشست | قصه دل کو که سرو دشت خوشست
دور شو از راه زنان حواس | راه تو دل داند و دل شناس
عرش روانی که ز تن رسته اند | شهپر جبریل بدو بسته اند
وانکه عنان از دو جهان تافتند | قوت ز دریوزه دل یافتند
دیده وگوشش ز عرض افروخته اند | کارکن پرده پیروی اند
پنبه در افکنده چو گل گوش تو | نرگس چشم آبله از هوش تو
نرگس و گل را چه پرستی بباغ | ای تو هم نرگس و هم گل بباغ
دیده که بینده هر کس است | آتش و آب جوانی بس است
طبع که با عقل بدلالگیست | منتظر نقد چهل سالگیست

من که بران آب چو کشتی شدم ساکن آن باد بهشتی شدم
آب روان بود فرو آمدم تشنه لبان بر لب رود آمدم
چشمهٔ افروخته تر ز آفتاب خضرهٔ خضراش بدیده بخواب
خواب کهی بود سمن زار او خواب کن نرگس بیمار او
گل ز گریبان گیا کرده جای خارکشان دامن گل زیر پای
دایرهٔ خط سپهرش مقام غالیه بوی بهشتش غلام
آهو و روباه در آن مرغزار نافه بگل داده بنفشه بخار
طوطی از آن گل که شکر خنده دید بر سر سبزیش پر افکنده دید
تازه گیاهش چو شکر زیدست آهوکان از شکرش سیرست
جلوه گر از حجلهٔ گلها شمال گل شکر از شاخ گیاها غزال
خیری از نسرین مرکب شده مروحهٔ عنبر اشهب شده
سر به پلنگینه چو نرگس نمایش سوسن افعی صفتش زمردگیاش
قافله زن یاسمن و گل بهم قافیه خوان قمری و بلبل بهم
سوسن کرده چو عیسی زبان داده بصبح از کف موسی نشان
فاخته فریاد کنان صبحگاه فاخته گون کرده فلک را کلاه
باد نویسنده بدست امید قدمهٔ گل بر ورق مشک بید
کز پی اسلام چمن آمد بهار که پی ساز گل زرین عذار

من بقناعت شده مهمان دل | جان بهوا داده بسلطان دل
چون علم لشکر دل یافتم | روی خود از عالمیان تافتم
دل بزبان گفت که ای بی‌زبان | مرغ طلب بگذر ازین آشیان
آتش من محرم این دود نیست | آن جگر تازه نمک سود نیست
سایه ازین سایه بالاترست | پایه ازین پایه والاترست
گنجم و در کیسه قارون نیم | با تو نیم از تو به بیرون نیم
مرغ دلم با نفس گرم او | پر زبان ریخته از شرم او
ساختم از شرم سر افکندگی | گوش ادب حلقه کش بندگی
خواجه دل عهد مرا تازه کرد | نام نظامی فلک آوازه کرد
چونکه ندیدم ز قناعت گزیر | گشتم از آن خواجه رعایت پذیر

رایض من چون ادب آغاز کرد | از گره فلکم باز کرد
گرچه گره در گرهم بود جای | بر طرف از سر آن رشته‌ای
تا سر آن رشته بجای رسید | کان گره از رشته نخواهد برید
خواجه مع القصه گره در بهست | گرچه خدا نیست خداوند هست
شحنه راه دو جهان نیست | گر نه چرا در غم یاران منست
گرچه بسی ساز ندارد ز من | شفقت خود باز ندارد ز من

محضر منشور نویسان بباغ — فتوی بلبل شده بر خون زاغ

باد یمانی ز سهیل نسیم — ساخته کیمخت زمین را ادیم

لاله تعجیل که شب تافته — از تف دل خفقان یافته

سایه شمشاد شمایل پرست — سوی دل لاله فرو برده دست

ناخن سیمین سمن صبح فام — پرده شب ناخنه گل تمام

صبح که شد یوسف زرین رسن — جامه کتان در زنخ یاسمین

خاک منش گشته دوا ساخته — هر چه فرو برده بر انداخته

زر و قصب خاک بر سیم جو بود — کاب چو موسی ید بیضا نمود

نور سحر یافته میدان فراخ — سایه روان را بصبا داده شاخ

باد که دیده لب خورشید را — شانه زده باد سر بید را

سایه نور از گل شاخسار — رقص کنان بر طرف جویبار

عود شد آن خار که مقصود بود — کاتش گل مجمر آن عود بود

کردن گل منزل بلبل شده — زلف بنفشه کمر گل شده

مرغ زد اود و خوش آواز تر — گل ز نظامی شکر انداز تر

باد نقاب از طرفی برگرفت — خواجه سبک عاشقی برگرفت

گل نفسی دیده شکر خنده — بلبل و شکر نفس افکنده

فتنه از ماه قصب دوخته — خرمن آن مه را چو قصب سوخته

[illegible] از الف [illegible] یافته
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مرغ گلی سبز تر از نیشکر
شکر بنانی همه جلاب تر
خال چو عود و تن گل سوز بود
غالیه سای صدف روز بود
در غم آن دانه خال سیاه
[illegible] خال شد [illegible] ماه

[illegible]

زان همه چندان که توی بیکرانست | خرج وی از دخل وی افزون ترست
پای درین ره شد و رفتا بیت | حلقهٔ این در زن و کردار بین
دست تصرف قلم انجا شکست | کین همه اسپ ار درین ره هست
هر دم ازین باغ بری میرسد | تازه تر از تازه تری میرسد
رشته دلها که درین گوهرست | هر سله از هر سله زیباترست
راه روان کز پس یکدیگرند | طایفه از طایفه زیرکترند
عقل شرف جز بمعانی ندارد | قدرت پیری و جوانی ندارد
سنگ شنیدم که چو گردد کهن | لعل شود مختلف است این سخن
سنگش یاقوت و گهر کیمیاست | چون نشناسی تو غرض سر کراست
هرچه کهن نیست ترا اندرین | هیچ بجز بانگ جو خواندن کرده
ایکه ترا دیده بود شیرخوار | شیر تو زهر است بود ناگوار
در کهن انصاف تو از ظلم بود | سر تو افزود جوان کم بود
گل که نو آمد همه رحمت در اوست | خار کهن شد که جراحت در اوست
از نو انگور بود تو تیا | وز کهن بار شود اژدها
عقل که شد کاسهٔ سر جای او | مغز کهن نیست پذیرای او
انکه ز صد نافه اخر کرفت | حکم ز تعظیم کهن بر گرفت
گرگ سگالی که چو شیر زیانه | گرگ صفت ناف غزالان شد

پرده کی پرده درین زهره چست / زخمه شکسته با دای درست

خواب ربانیده دماغ از دماغ / نور ستاننده چراغ از چراغ

انچه بصد غمزه کسی یافته / هم نفسی ور نفسی یافته

منزل فرستنده زمان و زمان / دل بدل و تن بتن و جان بجان

گفتی ازان حجره که پرداختند / جفت عدم در عدم انداختند

مرغ طرب نامه به پر باز بست / هفت پر مرغ ثریا شکست

آتش مرغ سحر از باب زن / بر جگر خوش نمکان آب زن

مرغ گران خواب تر از صبحگاه / پای فلک بسته دران دستگاه

حلقه در پرده بیگانگان / زلف پری حلقه دیوانگان

در خم آن حلقه دل منتری / تنگ تر از حلقه انگشتری

تاختن آورده پری زادگان / همچو پری دل افتادگان

بر ره دل شاخ سمن کاشته / خاک رهش از مژه برداشته

میوه دل نی شکر خندشان / گلبن جان تازه ز لبخندشان

هر نفس از غمزه و خال چنان / کشت جهان بابل هندوستان

غمزه ز ناوک تیزتر از خارها / صد گره سست تر از کارها

شست کرشمه چو کمان دار شد / تیغ خرد سست در کار شد

باد مسیح از نفس دل دمید / آب حیات از دهن آن چکید

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بسته چو حقه دهن مهروار / راه گذر مانده بگیتی مهره وار

عشق چو آن حقه وان مهره دید / بلعجبی کرد و بساط کشید

کیسه خلوت ز میانم گشاد / طوق غم تن انکه در آن جانم گشاد

کار من از طاقت من در گذشت / آب حیاتم ز دهن در گذشت

عقل عزیمت گر پاد بود دید / لقمه آن کار باهل کشید

دل که بشادی غم دل میگرفت / چشمهٔ خورشید بگل میگرفت

مونس و غمخوارهٔ غم دمی بود / چاره گری زرده سهمی نبود

ای نفس ناصیه زداغ من / بیخبر از سبزه و از باغ من

سبزه فلک بود نظرتاب او / باغ سحر بود سرشک آب او

وانکه زحسن پردگی خاص بود / آینه صورت اخلاص بود

بسکه سرم بر سر زانو نشست / تا سر این رشته بیامد بدست

این سفر از راه یقین رفته ام / راه چنین رو که چنین رفته ام

محرم این ره تو نه زنهار / کار نظامی بنظامی گذار

خواجه بی همتای جنس / زرده و سه نخانی جنس

یافت شبی چون سحر آراسته / خواسته ها بدعا خواسته

مجلس افروخته چون نوبهار / عشرت آسوده تر از روزگار

من شده فارغ که زراه سحر / تیغ زبان صبح درآمد بدر

آتش خورشید ز مژگان من / آب روان کرد در ایوان من

ابر بباب آمده بازی کنان / جامهٔ خورشید نمازی کنان

حوضه این چشمه که خورشید بست / چون من و تو چند سبو بر شکست

جرعه ستاره زده بر سیم ناب / زر طلبی بر ورق آفتاب

صبح گران خیز سبک خیز شد / دشنه بدست از پی خون ریز شد

من ز مصافش سپر انداختم / جان سپر دشنه او ساختم

در پی جانم سحر از خوی جست / تشنه کشی کرد و بر و پل شکست

بانگ بر آمد ز خرابات من / کای سحر انیست مناجات من

پیشترک زین که کسی داشتم / شمع شب افروز بسی داشتم

این شب و این شمع نماند چه سود / نیست جان شمع که تو کوی نبود

نیش در آن زن که ز نوش تو خورد / پیشم در آن کش که ترا پنبه کرد

خام کشی کن که صواب آن بود / سوخته را سوختن آسان بود

صبح که در گریه من بنگریست / از شفقت ابر شفق خون گریست

سوخته شد خرمن پروانه ز غم / چشمهٔ خورشید فرو داد نم

با همه زهره فلک امید داد / ما نیم مهره ز خورشید داد

چون اثر مهر سحر یافتم / پنجره کر پنبه سر یافتم

صبح که پروانگی او بخفت / خوشتر از این شمع نشود و خفت

کوش که از این شمع بر آئی بسی / تا چو نظامی [illegible]

دل بهنر ده نه بدعوی پرست — صید مکن با شبه هر جا که هست

آب صدف گرچه فراوان بود — ور یکی قطرهٔ باران بود

هر علمی را که قضا نو کند — خط تو باشد که روا رو کند

بر شکستند هنوز این رباط — ور نو شستند هنوز این بساط

هر که نه بر حکم تو اقرار کرد — جمع سرش و سر این کار کرد

خوی چو گل قطره نسرین شدی — خرمن گل خوشه پروین شدی

باز شده کوی گریبان حور — خط سخن یافته طغرای نور

همت خاصان ز دل عامیان — شیفته زان نور چو سرسامیان

غمزه منادی که دهن خسته بود — چشم زبان گو که زبان بسته بود

ور دهن خسته که از نیم بود — طاقت را طاقت آن نیم بود

یافته در نغمه داود ساز — قصه محمود و حدیث ایاز

شعر نظامی شکرافشان شده — ور دغزالان غزل خوان شده

عمر بران فرش ازل رفته — انجه شده باز سر یافته

دیده دران سجده تحیات خوان — گوش دران نامه تحیت رسان

تنگ دل از خنده تر کار شده — سرمه بر از چشم غزالان شده

ترک قصب پوش من از جا بود — کرده ملم زهر قصب زخم کاه

مه که شب وصف افشانده بود — این شب تا روز دران مانده بود

عذر نه آنرا که خطائی رسید
کارم از آن عذر بجائی رسید

چون زمی دانه هوسناک شد
مقطع این مزرعه خاک شد

دید که در دانه طمع خام کرد
خویشتن افکنده این دام کرد

آب رساند این گل پرورده را
زو بسر اندیشه سراپرده را

روی سیاه از گنه انگار ریخت
بر سر آن خاک سیاهی بریخت

نیل گری کرد بهندوستان
مدتی از نیل خم آسمان

چون کفش از نیل فلک شسته شد
نیل گیا در قدمش رسته شد

ترک خطائی شده یعنی چو ماه
زلف خطا بر زده زیر کلاه

چون روشش از تو به لطافت گرفت
ملک زمین را بخلافت گرفت

تخم وفا در زمی عدل کشت
وقف از آن مزرعه بر ما نوشت

هر چه بدو خازن فردوس داد
جمله درین حجره ششدر نهاد

بر خور ازین مایه که سودش تراست
کشتن او را و درودش تراست

ناله عود از نفس مجمرش
رنج خر از راحت پالانگرش

کار ترا پی تو چو پرداختند
نامزد لطف ترا ساختند

کشتی گل باش چو موج بهار
تا نشوی لنگر بستان چو خار

راه بدل شو چو برید سران
کار بسر میشود آتش بجان

صورت شیری دل اشتر بیست
گر چه دلت تنگ دلیر بیست

آب صفت باش سبکبار از آن
کاب سبک هست بقیمت گران

گوهر جان در سبکی یافتند
قیمت آب از سبکی یافتند

باد سبک روح بود در طواف
خود تو گران جان تری از کوه قاف

گر نه ببینند ز تنگی چو ما
رخ چو [illegible]

علم آدم صفت پاک او / خمره طینت شرف خاک او
آن بگهر هم کذر و هم صفی / هم محک و هم زر و هم صیرفی
شاهد نوباوه افلاکیان / نوخط و فرد آئینه خاکیان
پاره‌ای او ساعد جانزا نگار / ساعدش از هفت فلک پاره‌دار
آن زده گهواره بر انگیخته / مقرد و گوهر بهم آمیخته
پیشکش خلقت زندانیان / محتسب و ساقی روحانیان
سر حد خلقت شده بازار او / بکرت قدرت شده در کار او
طفل چهل روزه کز و زر بیان / پیر چهل ساله از و درس خوان
خوب خطی عشق نوشت آمده / گلبنی از باغ بهشت آمده
نور از آن دیده که پنهان تر است / مرغ از آن شاخ که بالاتر است
زو شده مرغان فلک دانه‌چین / زان همه را آمده سر بر زمین
او بیکی دانه ز راه کرم / حلقه در انداخت و حیله هم
آمده در دام جهان دانه / گم شد از آوازه شکرانه
زان بدعاها بوجود آمده / جمله عالم بسجود آمده
بر در آن قبله هر دید / سهو شد سجده شوریده
کشته گل افشان همه را شاخ باغ / برقعه گل برگ و بر ابلیس داغ
پی چو نشاطیش ز دام فی / در ارشش کمفش آرام فی

زان سوی عالم که دگر راه نیست | جز من و تو هیچکس آگاه نیست
زان ازلی نور که پرورده اند | در تو زیادت نظری کرده اند
نقد غریبی دو جهان تو هست | نقد جهان یک بیک از بهر تست
ملک بدین کار و کیانی تراست | سینه کن این سینه کشانی تراست
آینه دار ازلی آن شد سحر | تا تو رخ خویش ببینی مگر
جنبش این مهد که محراب تست | طفل زمین از پی خوش خواب تست
مرغ دل و عیسی جانم توئی | چون تو کسی گر بود آنهم توئی
سینه خورشید که پر آتش است | روی تو می بیند از آن دلخوش است
مه که شود کاسته چون موی تو | خنده زند چون گذرد روی تو
عالم خوش خور که کسی کم نشد | غصه مخور زنده عالم نشد
با همه چون خاک زمین پست باش | از همه چون باد تهی دست باش
خاک تهی پنجه در آمیخته | گرد بود خاک بر انگیخته
دل بخدائی بده و خرسندئی | اینت جدا گانه خداوندئی
کو خبر دین و دیانت کجاست | ما بکجائیم و امانت کجاست
آن دل کز دین اثری داده اند | زان سوی عالم خبر داده اند
چاره درین سازکه بنیادت هست | تا مگر آن نیز بیاری بدست
وین چو بدینا بتوانی خرید | گر نکنی دیر نباید شنید

کس نمی گشته و بهانه پدید
سنگ زمین سنگ ترازو مکن
مانده ترازوی ترا سنگ تر
این همه آن سال بیهوده گی
کیل درین سال و همه بیهوده گی
کیل زبانست و ترازوی اینها
جمله نفسهای تو ای بار سنج
لحظه غوغای قیامت بود
هر نفسی کان بغرامت بود

ظلم رها کن بوفا در گریز	خلق چه باشد بخدا در گریز
نیکی او بین و بد و کار کن	بر بدی خویشتن اقرار کن
چونکه خجل وار نفس درکشی	فضل کند رحمت حق در خوشی
چون تو خجل وار برآری نفس	فضل کند رحمت فریادرس
داد گری دید برای صواب	صورت پیدا و گری را بخواب
گفت خدا با تو بی ظالم چه کرد	در شب از روز مظالم چه کرد
گفت چو بر من سر آمد حیات	در نگریدم همه کائنات
تا بمن امید شفاعت کراست	تا ز خدا چشم عنایت کراست
در دل کس شفقتی از من نبود	هیچ کسی را بکرم ظن نبود
لرزه در افتاد بمن در چو بید	روی بگستینه و دل ناامید
طرح بغرقاب در انداختم	تکیه بامرزش حق ساختم
کای من مسکین بتو در شرمسار	از خجلان درگذر و درگذار
گرچه ز فرمان تو برگشته ام	رو نکنم گر همه رو گشته ام
با ادب من بشر ار نکنی	یا بخلاف همه کاری مکن
چون خجلم دید زیاری زبان	یاری من کرد و کس یکسان
فیض کرم رخنهم درگرفت	بار من افکند و مرا برگرفت

مهره گل مهره بازو مکن
تا تو درست آنچه باد ده
یکنفس است آنچه بدو زنده
هرچه درین دیرستانی بده
خود ستان تا بتوانی بده

[illegible]

نام خود از ظلم چرا بد کنم / ظلم کنی وای که بر خود کنم

بهتر ازین بر دلم آزرم باد / یا ز خودم یا ز خدا شرم باد

ظلم شد امروز تماشای من / وای برسوائی فردای من

سوخته شد این تن بیحاصلم / سوزد ازین غصه دلم بر دلم

چند غبار ستم انگیختن / خون دل بیگنهان ریختن

روز قیامت ز من این ترکتاز / باز بپرسند بپرسند باز

شرم زده چون بنشینم خجل / سنگدلم چون نشوم تنگدل

سنگ تا چند ملامت برم / کین خجلی را بقیامت برم

بار نبست ار مرا یاریست / چاره من بردن بیچاره کیست

زین گهر و گنج که نتوان شمرد / سام چه برداشت فریدون چه برد

تا من ازین مرد ولایت که هست / عاقبت الامر چه آرم بدست

شاه درین باره چنان گرم گشت / کز نفس نعل فرس گرم گشت

داد بگسترد و ستم در نوشت / تا نفس آخر ازان برگذشت

چونکه بلشکرگه رایت رسید / بوی نوازش بولایت رسید

عالی ازان خط قلم درگرفت / راه بد و رسم ستم درگرفت

بعد بسی گردش چرخ آزمای / او شد و آوازه عدلش بجای

یافته در خطه صاحب ولی / سکه نامش رقم عادلی

عاقل دنیا چو یکی ساعت است
طاعت کن از همه طاعت
طاعت کن روی بتاب از گناه
تا نشوی چون خجلان عذرخواه

کار نظامی ز فلک برتری

این دو نوا نز پی رامشگریست
خطبه‌ای از بهر زناشوهریست
دختری این مرغ بدان مرغ داد
شیربها خواهد ازو بامداد
کاین ده ویران بگذاری بما
نیز چنین چند سپاری بما
آن دگرش گفت کزین درگذر
جور ملک بین و برو غم مخور
گر ملک اینست درین روزگار
زین ده ویران دهمت صدهزار
در ملک این لفظ چنان درگرفت
کآه برآورد و فغان درگرفت
دست بسر برزد و لختی گریست
حاصل بیدادگری بین که چیست

لعبت از رنج شد این گوی زرد — چون زن حایض بی لعبت کرد
هرچه درین پرده نه میخی است — بازی آن لعبت زرنیخی است
بار درود چو مسیح از دماغ — باز رهان روغن خود زین چراغ
چند چو پروانه پر انداختن — بس بسرای پر انداختن
پاره کن این پرده عیسی گرای — تا بر عیسیت بروید ز پای
هرکه چو عیسی رگ جانرا گرفت — از سر انصاف جهانرا گرفت
رستم نیست جهان یافتن — ملک بانصاف توان یافتن
عدل بشیر است خرد شاد کن — کار که مملکت آباد کن
هرچه نه عدل است چه بادت دهد — وانچه نه انصاف بیادت دهد
مملکت از عدل شود پایدار — کار تو بر عدل تو گیرد قرار

صید کنان مرکب نوشیروان — دور شد از کوکبه خسروان
مونس خسرو شده دستور بس — خسرو و دستور دگر هیچکس
شاه دران ناحیه صید یاب — دید دهی چون دل دشمن خراب
تنگ دو مرغ آمده در یکدگر — وز دل شه قافیه شان تنگ‌تر
گفت بدستور چه دم میزنند — چیست صفیری که بهم میزنند
گفت وزیر ای ملک روزگار — گویم اگر شه بود آموزگار

زین ستم انگشت بدندان گزید
گفت ستم بین که بمرغان رسید
[illegible]

[illegible]

ریگ تو و آب حیات از کجا / بادیه و آب فرات از کجا

ریگ زند ناله که شب خورده‌ام / ریگ مریزید که خون کرده‌ام

بر سر خوانی نمک خسته‌ام / با جگر چند برآمیخته‌ام

تا چو همه آغوش عبوران شدم / محرم دوشیزه حوران شدم

هر که کند صحبت نیک اختیار / آید هم روز ضرورت بکار

صحبت نیکان ز جهان دور گشت / خوان عسل خانه زنبور گشت

دور نگر بسته نامردمی / پر خطر است آدمی از آدمی

معرفت از آدمیان برده‌اند / آدمیان را ز میان برده‌اند

چون فلک از عهد سلیمان برست / آدمی آن است که اکنون پریست

با نفس هر که برآمیختم / مصلحت آن بود که بگریختم

سایه کس فر همائی نداد / صحبت کس بوی وفائی نداد

تخم ادب چیست وفا کاشتن / حق ادب چیست نگه داشتن

برزگران دانه که می پرورند / آید روزی که از آن برخورند

[illegible]

روزی از آنجا که فراغی رسید / باد سلیمان بچراغی رسید

مملکتش رخت بصحرا نهاد / تخت برین تخته مینا نهاد

دید بنوعی که دلش تازه گشت / برزگری پیر در آن پاره دشت

[illegible]

حلم چو بر عاقبت اندیشی است / محتشمی مایهٔ درویشی است
ملک سلیمان مطلب کان هباست / ملک همانست و سلیمان کجاست
جمله همانست که عذرارش بست / بت همانست که وامق نشست
جمله و بزم اینک تنها شده / وامق افتاده و عذرا شده
خاک همان خصم قوی گردن است / چرخ همان ظالم گردن زن است
سال و جهان گرچه بسی در گذشت / از سر موئی سر موئی نگشت
صحبت گیتی که تمنا کند / با که وفا کرد که با ما کند
ما که جوانی بجهان داده ایم / پیر چو ایشیم کزو زاده ایم
خاک شد آنکس که در این خاک زیست / خاک چه داند که درین خاک چیست
هر ورقی چهره آزاده ایست / هر قدمی فرق ملک زاده ایست
سام که سیمرغ بسر گیرداشت / بود جوان گرچه پسر پیرداشت
گنبد پوینده که پاینده نیست / جز بخلاف تو گراینده نیست
گر ملک جا لو زهت کنند / کاه گل کوزه گرانت کنند
هست برین فرش دو رنگ آمده / هر کسی از کار تو تنگ آمده
گفت گروهی که بصحرا درند / کای خنک آنانکه بدریا درند
وانکه بدریا در سختی کش است / نعل در آتش که بیابان خوش است
آدمی از حادثه بی غم نشید / بر تر و بر خشک مسلم نشید

وقف شد این قافله بر دو رشتن
این همه بگذشتن و بگذاشتن
هر که درین حلقه فرو مانده نیست
شهر برون برده و در مانده نیست
راه روان را که امان می دهند
در علم از دولت شان نی دهند
ملک و مالی که عزت دهند
ظلمت این سایه چو نوبت دهند
عمر بیا بحر بسر می برد
بازی از اندازه بدر می برد
گردش آن گنبد ناز بحر رنگ
چشم که گرفت این دو رنگ
پیشتر از عمر بسر عاقلی
عاقلی بود خوش آن عاقلی
چون نظر عقل بغایت رسید
دولت سرمد بنهایت رسید
غافلی بودن خرد از ادبیست
غافلی آن جمله ز دیوانگیست
غافلی مشتی ز سخن کش
غافلی مشتی ز ... آرش
سر ... ... زندان
... ... شتابان
... ... پیش ... کسان
... ... ان
... ... ان
... ... ان
... ... ان

هر که درین خانه شبی داد کرد   خانهٔ فردای خود آباد کرد

حکایت [illegible]

پیرزنی را ستمی در گرفت   دست زد و دامن سنجر گرفت
کای ملک آزرم تو کم دیده‌ام   وز تو همه ساله ستم دیده‌ام
شحنهٔ مست آمده در کوی من   زد لگدی چند فرا روی من
بی‌گنه از خانه برونم کشید   موی کشان بر سر کویم کشید
در ستم آباد زبانم نهاد   مهر ستم بر در خانم نهاد
گفت فلان نیم شب کو ز پشت   بر سر کوی تو فلان را که کشت
خانهٔ من جست که خونی کجاست   ای شه ازین بیش زبونی کراست
شحنه بود مست که آن خون کند   عربده با پیرزنی چون کند
رطل زنان دخل ولایت برند   پیرزنان را بجنایت برند
آنکه درین ظلم نظر داشتست   ستر من و عدل تو برداشتست
کوفته شد سینهٔ مجروح من   هیچ نماند از من و از روح من
گر ندهی داد من ای شهریار   با تو رود روز حساب این شمار
داوری و داد نمی‌بینمت   وز ستم آزاد نمی‌بینمت
از ملکان قوت و یاری رسد   از تو بما بین که چه خواری رسد
مال یتیمان ستدن ساز نیست   بگذر ازین غارت که ابخاز نیست

[illegible] زبان ره مزن   دست [illegible] پیرزن
بنده و دعوی شاهی کنی   شاه نه‌ای چونکه تباهی کنی
شاه که ترتیب ولایت کند   حکم رعیت برعایت کند
تا همه سر بر خط فرمان نهند   دوستیش در دل و در جان نهند
عالم را زیر و زبر کرده   [illegible] کرده
تا تو [illegible]   [illegible]
دولت ترکان که بلندی گرفت   مملکت از داد پسندی گرفت
چونکه تو بیدادگری پروری   ترک نه‌ای هندوی غارتگری
مسکن شهری ز تو ویرانه شد   خرمن دهقان ز تو بی‌دانه شد
ز آمدن مرگ شماری بکن   می‌رسدت دست حصاری بکن
عدل تو قندیل شب افروز تست   مونس فردای تو امروز تست
پیرزنان را بسخن شاد کن   وین سخن از پیرزنان یاد کن
دست بدار از سر بیچارگان   تا نخوری پاسخ [illegible]
چند زنی تیر بهر گوشه   غافلی از توشهٔ بی‌توشه
فتح جهان را تو کلید آمدی   نز پی بیداد پدید آمدی

دانه شایسته بباید نخست / تا گره خوشه گشاید درست

هر صنمی را که برافروختند / جامه بازار ز تن دوختند

رخت مسیحا نکشد هر خری / دولت نشود هر سری

گرگدنی گردن پیلی خورد / مور ز پای ملخی بگذرد

بحر بصد رود شد آرام گیر / جوی بیک سیل برآرد نفیر

هست درین دایرهٔ لاجورد / مرتبه مرد بمقدار مرد

هر نفسی حوصلهٔ ناز نیست / هر شکمی جای آن نیست

دولتی باید صاحب ذکی / گر قدر بار نیاید بشک

باز نگوییم که زخامی بود / بارش کار نظامی بود

ای سپر افکنده بمردانگی / غول تو بیغوله بیگانگی

غره بملکی که بقائیش نیست / زنده بعمری که وفائیش نیست

پی سپر جرعه می خوارگان / دست خوش یاری بیچارگان

مصحف شمشیر بینداخته / جام و صراحی عوضش ساخته

آینه و شانه گرفته بدست / چون زن رعنا شده گیسو پرست

رابعه با رابع آن جفت مرد / گیسوی خود را سبک تابه کرد

ای هنر از مردی تو شرمسار / از هنر بیوه زنی شرم دار

روز جوانی بسر آمد نخست | روز شد اینک سحر آمد نخست
آتش طبع تو چو کافور زرد | مشک ترا رنگ چو کافور کرد
چونکه هوا سرد شود بگاه | برق سفید آرد واز ابر سیاه
کاذری از رنگ زری ورنیست | کلبه خورشید و مسیحا کیست
کاذری کا صفت آب شد | رنگ زری شیوه مهتاب شد
رنگ خورست این صفت لاجورد | عیسی ازان رنگ زری پیشه کرد
چونکه هوا را چو زر رنگ نیست | جمله هوا را بجوی رنگ نیست
چون شب و چون روز دو رنگی مباش | صورت و معنی دل رنگی مباش
در کمر کوه ز خوی در رنگ | پشت بپیر است و میان پلنگ
تا می ازین روی و رنگی آراسته است | داغ جهولی فی ظلومی آراسته است
تا چو عروسان درخت از قیاس | گاه قصب پوشی و گاهی پلاس
داری ازین خوی مخالف بسیج | گر چه صد جبه و پیرهن پیچ
آن خور و آن پوش چو شیر و پلنگ | کاوری از آن همه ساله جنگ
تا شکم نان و دهی آب هست | کفچه مکن بر سر هر کاسه دست
نان خورش از سینه خود کن چو آب | ور دل خود ساز چو آتش کباب
زانکه زنی نان کسان را صلا | به که خوری چون خر عیسی گیا
نان اگر آتش نستاند ز تو | آب وگیا را که ستاند ز تو

پیری و صد عیب چنین گفته‌اند / عیب جوانی نپذیرفته‌اند

دولت اگر دولت جمشیدی است / موی سفید آیت نومیدی است

موی سفید از اجل آرد پیام / پشت خم از مرگ رساند سلام

ملک جوانی و نکوئی گذشت / [illegible] کوئی گذشت

آمده پیری چو نفس [illegible] / [illegible]

[illegible]

شاه بدانی که جفا کم کنی / گرد گران ریش تو مرهم کنی

رسم ضعیفان بتو نازش بود / رسم تو باید که نوازش کند

گوش بدریوزه انفاس دار / گوشه‌نشینان دو سه را پاس دار

سنجر کاقلیم خراسان گرفت / کرد زیان کین سخن آسان گرفت

داد درین دور برانداخته‌ست / در پر سیمرغ وطن ساخته‌ست

شرم درین طارم ازرق نماند / آب درین خاک معلق نماند

خیز نظامی ز حد افزون گری / با دل خونابه شده خون گری

روز بسر عمر بشب خوش رسید / خاک بباد آب بآتش رسید

صبح برآمد چه شوی مست خواب / کز سر دیوار گذشت آفتاب

بگذر ازین پی که جهان گریست / حکم جوانی کن این پیریست

خشک کن آن غم که از آن ریش بود / کان نمک کشت کزین بیش بود

تیغه شد عقل و تبه گشت رنج / ابله شد دست و زتن گشت پای

نیست درین پاکی و آلودگی / خوشتر از آسودگی آسودگی

بر تو زمین را سر بخشایش است / پای فرو کش که خوش آسایش است

چشمه مهتاب تو سردی گرفت / لاله سیراب تو زردی گرفت

موی بمویش ز حبش تا طراز / تازی و ترک آمده و ترکتاز

[illegible]

سرمه کش دیده نرگس حیات | رنگ زر جامه مس کیمیاست
نقش قبول از دل روشن پذیر | گرد کلیم سیه دل بگیر
تن چه بود ریزش مشتی ازگل | هم دل و هم دل که سخن با دلست
بنده دل باش که سلطان شوی | خواجه عقل و ملک جان شوی
زمی دل مطلبی نیفه وار | نافه صفت تن بدرشتی سپار
ای که ترا جز زر خش جامه نیست | کرم برابریشم و با جامه نیست
مشک بود در خش ارام گیر | گشت پراکنده چو بو شد حریر
خونی آهو خوش بوییست | نامش ازان نامزد دوستیست
گر شکری با نفسی تنگ ساز | ور گهری با شکم سنگ ساز
گاه چو شب لعل سحرگاه باش | گه چو سحر زخمه گراه باش
بار عنا کش بشب تیرگون | هر چه عنا بیش عنایت فزون
هر که درین راه بجایی رسید | بیشتر از بار عنایی رسید
نزل بلا عافیت انبیاست | آنچه ترا عافیت آمد بلاست
سرو شو از بند خود آزاد باش | شمع شو از مردن خود شاد باش
زخم بلا مرهم خود بینی است | تلخی می مایه شیرینی است
رنج ز فرمایه بری ساختست | در عقب رنج بسی راحتست
چاره اژدر با گنج رست | خار زنی رحمت ار گنج رست

[illegible]

بود دل مهر و وزش [illegible]
یار شب و روزی روزش بود
گشت [illegible]
[illegible]
گفت درین [illegible]

[illegible]

کین چه زنبوری و سر افکندگیست / گاه و گل تیشه خر بندگیست
خیز و مزن بر سر این کار تیغ / گر تو ندا زندگی نان دریغ
قالب این خشت بآتش فکن / خشت نواز قالب و یا مزن
چند کلوخی بتکلف کنی / در گل و آبی چه تصرف کنی
خویشتن از جملهٔ پیران شمار / کار جوانان بجوانان گذار
پیر بدو گفت جوانی مکن / در گذر از کار جوانی مکن
خشت زدن پیشهٔ پیران بود / بارکشی کار اسیران بود
دست کشم کس نیم از بهر گنج / دست کشی میخورم از دسترنج
ای پی این رزق بمالم مکن / گر چنین هست حلالم مکن
با سخن پیر ملامت گرش / گریه کنان زود گذشت از برش
چند نظامی در بینا زنی / خیز و در دین بزن از میزنی

لعبت بازی پس این پرده هست / گر نه بود این همه لعبت کراست
دیده دل محرم این پرده ساز / تا چه برون آید ازین پرده باز
گو پس این پرده زنگار گون / عارف دانند زغایت فزون
گوهر چشم از ادب اندوخته / بر کمر خدمت دل دوخته
هیچ برین نقطه و پرکار نیست / کز خط این دایره پرکار نیست

جهد برین کن که بزیست عهد | روزی فر دولت نفزاید بجهد
تا شوی از جمله دولت ما عزیز | جهد تو می باید و توفیق نیز
جهد نظامی نفسی بود سرد | گرمی توفیق بجز بیش کرد

ای بزمین بر جو فلک تا نشین | تا زکنت هم فلک و هم زمین
کار تو انجا که خبر داشتی | برتر از انست که تو پنداشتی
اول ازین دایه که پرورده | شیر نخوردی که شکر خورده
نیکویت باید کافزون شود | نیکوی افزون بر ازین چون شود
از سر این خامه که خاریده اند | نغز نگاریت نگاریده اند
بسته جان بر جگرت بسته اند | گوهر تن بر کمرت بسته اند
به که نیفتی تو درین مرغزار | کاهوی فربه نرود با نزار
جانورانی که غلام تو اند | مرغ علف خواره دام تو اند
چون تو همای شرف کار باش | کم خور و کم گوی و کم آزار باش
هر چه تو بینی ز سفید و سیاه | بر سر کاریست درین کارگاه
جعد که شومست بافسانه در | بلبل گنجیست بویرانه در
هر که درین پرده نشانیش هست | در خور این قیمت جانیش هست
گر چه ز بند بحر تو گوهر کم اند | چون تو همه گوهر این عالمند

میشوم کان هنری تک نماند / با دو بقای تو گران سنگ نماند
این سگ امروز شکار تو کرد / تا دو صبحت بسی بود ای شیر مرد
خیز و کبابی بدل خویش ده / مر تو خز پوست بدرویش ده
جرب خورش بود بت پیش از این / آهو فسره بخوری پیش از این
ایمنی از روغن اعضای من / رست مزاج تو ز صفرای من
دوری از وای چه وفا دوست / غم نخوری ای جگر خوارست
صید گرش گفت شب البسش است / این غم یک روزه برای منست
شاد بر آنم که درین تیر تنگ / شادی و غم هر دو ندارد درنگ
شاد بدانم که دل من غمیست / کامدن غم سبب خرمیست
گرگ مرا حالت یوسف رسید / گرگ نیم جامه نخواهم درید
این همه مرغی و همه بندگی / هست درین قالب گرندگی
انجم و افلاک بگشتن درند / راحت و محنت بگذشتن درند
گر ستاندش زمن چاره ساز / باج تو صیدی بمن آرند باز
او بسخن در که بر آمد غبار / گشت سگ از پرده گرو ان شکار
آمد و گردش پی جولان گرفت / نافه روباه بدندان گرفت
گفت بدین خورده که دیر آمدم / روبه دانند که چو شیر آمدم
طوق مرا کیر نشستی تو شد / گیده روباه یقین تو شد

کنج نشین بار که درویش هست
از سر تا دم کمر پیش بست

از پی آن گشت فلک تاجور
کز پی خدمت همه تن شد کمر

هر که زمام هنری میکشد
بر ره خدمت کمری میکشد

شمع گر او خواجگی نور یافت
از کمر خدمت زنبور یافت

خیز نظامی که چه بنشسته
از پی خدمت کمری بسته

پیشتر از پیشتر ان وجود
کاب نخورد ابر ز دریای جود

در کف آن ملک بساری نبود
در ره این خاک غباری نبود

وعدهٔ تاریخ بسر نامده
لعبتی از پرده بدر نامده

کش مکش جور بر اعضا هنوز
کن مکن عدل نه پیدا هنوز

روز و شب آویزش پستی نداشت
جان و دل آمیزش هستی نداشت

حالی ازان قطره که آمد برون
گشته روان این فلک نیلگون

فیض کرم کرده حواسای خویش
قطرهٔ افکنده ز دریای خویش

ز آب روان گرد بر انگیخته
جوهر تو زان عرض آمیخته

چونکه تو برخیزی ازین دامگاه
باشد برخواسته گردی ز راه

ای خنک آن شب که جهانی شود
نقش تو جز صورت جانی نبود

چشم فلک فارغ ازین جست و جو
گوش زمین رسته ازین گفت و گوی

تا بود این ره نهاد و قدم
هیچ کسی نیست و بود از عدم
باغ جهان زینت جهان تا نیست
چاک سه رسیمه غباری نداشت
باغ از پستی روز و شب
با می عشق لعلی عذب
کام گرفتند اگر آرزوی
از قدم ارس روز و شب نبود
روی زمین
سکه ... روی زمین
گشت لشکر ... آب
بهره مهر آب ... بیا یک
... روی آسمان
از تو مجرد ز معنی آسمان
نقش تو ... تو درمیان
تا تو طراز جهان تازه گشت
گنبد فیروزه پرواز گشت
از پی چشم تو کواکب ...
کوکبه ماه کواکب شکست
بود ... سال ز آزادگی
تا تو گردی نظر فرق کری
روی جهان گلشن پیدا گشت
زین نفس ... ملک گشت
مشعله ... ازبر روی شام
صادق کاذب تو نهادی نام
خاک زمین آورد این آسمان
از جز ... نقطه درمیان
لطف ... بهره جان گفته‌اند
... زبان گفته‌اند

قدر دل و پایهٔ جان یافتن / جز بریاضت نتوان یافتن
سیم طبایع بریاضت شمار / در طبیعت بریاضت بیار
تا زریاضت بمقامی رسی / کت بکسی بر نکند ره کسی
توسنی طبع چو رامت شود / سکهٔ اخلاص بنامت شود
عقل و طبیعت چو ترا یار شد / قصهٔ آهنگر و عطار شد
این که بتش آینه روئی کند / وان نفسی غالیه بوئی کند
در نبه طبع نجات اینکه هست / در قفس مرگ حیات اینکه هست
هرچه خلاف آمده عادت بود / قافله سالار سعادت بود
سر ز هوس تافتن از سروریست / ترک هوا قوت پیغمبریست
گر نفسی نفس بفرمان تست / کفش برون کن که بهشت آن تست
از جرس مهر برآرد غریو / بندهٔ دین باش نه مزدور دیو
در حرم دین حمایت گریز / تا رهی از کشمکش رستخیز
آتش دوزخ که جهان تابست / نوبتی شحنهٔ بوطالبست
هست حقیقت نظر مقبلان / درع بنا هنده روشندلان

صبح دمی با دو سه اهل و ندیم / رفت فریدون بتماشا برون
چون بشکار آمده در مرغزار / آهوکی دید فرو بسته کار

پشت کمان چون ... [illegible] / تیر زنان ... [illegible]
رخش ... چون شکل ... [illegible] کم کرد
گشت ... بسته آن قید ... [illegible]
شاه بدان صید جهان ... [illegible]
از نظر شاه برون جسته بود
گفتی از آنجا که نظر جسته بود
... [illegible] بی نهایت ... [illegible]
... [illegible]

... [illegible] هر دو ... [illegible]
خورده از ... [illegible] کیان خورده اند
گفت بتر زان ... [illegible] بکست ... [illegible]
گفت بر حق ... [illegible]

... [illegible]

هر بد و نیکی که درین محضرند | رنگ پذیرنده یک دیگرند

میوه فروشی که همین جاش بود | روبهکی خازن کالاش بود
چشم ادب بر سر ره داشتی | کلبهٔ بقال نگه داشتی
کیسه بر چند شکر می نمود | هیچ تواییش نمی داشت سود
دیده بهم زد چو شتابش گرفت | خفت بخفتن رگ خوابش گرفت
خفتن آن گرگ چو روبه بدید | خواب درو آمد و سر درکشید
کیسه بران خواب غنیمت شمرد | آمد و از کلبه غنیمت شمرد
هر که کند خواب درین جایگاه | با سرش از دست شود پایگاه
خیز نظامی که پس از خفتنست | وقت بترک همگی گفتنست

ای ز شب وصل گرانمایه تر | وز علی صبح سبک پایه تر
سایه صفت چند نشینی بغم | خیز که در پای کبوتر علم
گر فلکی عزم ره آغاز کن | زین بنوا تر سفر ساز کن
چون ملکان عزم شد آمد کنند | نقل به پیشتر از خود کنند
پیشتر از خود بنه بیرون فرست | توشهٔ فردای خود اکنون فرست
از پی آنست که شد پیش بین | خانهٔ زنبور پر از انگبین

تاج تو تا فوس کی از سر بهست
جل سگ و توبره از خر بهست

لاف بسی شد که درین لاف گاه
بر تو جهان را بچه خاک راه

خود تو کفی آب بجایی دهی
یک کف گل را بجهانی دهی

ای ز تو بالای زمین پر برنج
جای تو هم زیر زمین به چو گنج

روغن مغز تو که سیماب ست
سرد باین فندق سنجاب ست

تا چو فندق نکند خانه تنگ
بگذر ازین فندق سنجاب رنگ

روز و شب از قاقم و قندز جداست
این دو له سه پینک از دو ماست

گر به نه دست درازی مکن
بر دله ده دله بازی مکن

شیر تنید دست درین ره بتاب
سر چو گوزنان چه نهی سوی آب

گر فلکت عشوه آبی دهد
تا نفریبی که سرابی دهد

تیز مران کاب فلک دیده
آب دهن خور که نمک دیده

تا نشوی بسته تدبیر باش
سوخته خرمن چو طباشیر باش

یوسف تو تا زبر چاه بود
مصر الیش نظرگاه بود

زرد رخ از چرخ کبود آمدی
چونکه باین چاه فرود آمدی

این همه صفرای تو بارونی
مهر که بر روی تو کاری نکرد

پس تو چون روغن صد ساله بود
هر که دو ساله در ابرو چه بود

خون بدر و دیده درین هفت طاس
آب مریز از پی این هفت نان

بچه خرابات آفات شد | نامزد کوی خرابات شد
می بزمن بر دو جوی می گریست | کای من بیچاره مرا چاره چیست
مرغ دلم در ره آفات بود | خانهٔ اقلیم خرابات بود
مرغ هوا در دلم آرام کرد | دانهٔ تسبیح مرا دام کرد
کعبه مرا ره زن اوقات شد | خانهٔ اسلام خرابات شد
طالع بد بود بد اختر شدم | گم زده کوی قلندر شدم
چشم خرد زیر نقاب از منست | کوی خرابات خراب از منست
تنگ جهان بر من مهجور باد | گرد من از دامن من دور باد
گر نه قضا بود من و لات کی | مسجدی و کوی خرابات کی
همت از آنجا که نظر کرده بود | گفت جوانی که در آن پرده بود
کین روش از راه قضا دور دار | چون تو قضا را بجوی صد هزار
برو در عذر آی و گنه را بشوی | وانکه ازین شیوه حکایت مگوی
چون بروی عذر بزیرت برند | گر نخود آید و اسیرت برند
سبزه چریدن ز سر خاک پست | نی شکر سبز تو افلاک پست
تا بزد و هست از دکه پیشه کن | اندکی از سهر عدم توشه کن
خوش بود دیده بخوش خواب | زنده و مرده یکی خواب در

قیمت این خاک بجو ای شناس / خاک‌شناسی مکن ای ناسپاس

منزل خود بین که کدامست راه / زآمدن و رفتن ازین جایگاه

زآمدن این سفرت زانجهت / بازشدن حکمت این جا بجست

اوّل این ملک بنامت نبود / وین ره ویرانه مقامت نبود

پر همای جلی داشتی / اوج همای ازلی داشتی

گرچه بر عشق تو غایت نداشت / راه ابد نیز نهایت نداشت

مانده شدی قصد زمین ساختی / سایه برین آب و گل انداختی

باز چو تنگ آمدی ازین تنگ جای / دامن خورشید کشی زیر پای

گرچه مجرد شوی از هر کسی / بر سر این نیز نمانی بسی

جز تب و درد سر و کاریت نیست / بر سر یک رشته قراریت نیست

مفلس بخشنده تویی گاه جود / بازوی دیرینه تویی در وجود

بگذر ازین مادر فرزندکش / آنچه پدر گفت بر آن دار هش

در پدر خود نگری ساده مرد / سنت او گیر و ببین تا چه کرد

منظر رحمت نتوان نشست / کان بچنین عمر نیاید بدست

گر نفسی طبع تو باز آمدی / عمر بیازی شده باز آمدی

غم خور و بگذر که گرامی گلی / تازه نشسته بگرامی گلی

آنکه بدو گفت فلک شاد باش / آن نه منم آن نه تو آزاد باش

آتش صبحی که درین مطبخست / نیم شراری ز تف دوزخست

مه که چراغ فلکی شد بتابش / هست ز دریوزه بی رونقش

ابر که جان داری بزم درکیست / هم قدر بلغم افسردگیست

آب که آسایش جانها دروست / کشتی دانا که زیانها دراو

خانه پر عیب شد این کارگاه / خود نکنی هیچ بعیبش نگاه

چشم فرو بسته از عیب خویش / عیب کسان را شده آینه پیش

عیب نمای کن آینه دار / تا نشوی از نفس عیب دار

دیده ز عیب دگران کن فراز / صورت خود بین و دروعیب ساز

در همه چیزی هنر و عیب هست / عیب مجو تا هنر آری بدست

هنر

می نتوان دید شب چون چراغ / در قفس در نتوان دید زاغ

یا بدر افکن هنر از جیب خویش / یا بشکن آینه عیب خویش

در پر طاوس که زر پیکر است / سرزنش پای کجا درخور است

زاغ که او اهرمن شد سیاه / دیده سفید است دراو کن نگاه

کوش که بینی بوی بباغ رسی / تا چو نظامی بچراغ رسی

پای مسیحا که جهان میگذشت / بر سر بازارچه میگذشت

مرده سگی بر گذر افتاده دید / یوسفش از چه بدر افتاده دید

رسته شود هر دو سه از درد ما — پاک شود هر دو از گرد ما
هم فلک از شغل تو ساکن شود — هم زمی از مکر تو ایمن شود
شرم گرفت انجم افلاک را — چند پرستند کف خاک را
مار صفت شد فلک حلقه وار — خاک خورد مار سپر انجام کار
ای جگر خاک بخون از شما — کیست درین خاک برون از شما
خاک درین حضرت بر خم جراحت — رنگ رخش ازرق و ماتم چراست
گر بتوانند کمین ساختن — این گل ازین چشم بدر انداختن
دامن ازین جنبره دودناک — باب بشویید بهفت آب خاک
خرقه انجم بفلک برکشند — خط خرابی بجهان درکشند
بر سر خاک از فلک تیر گشت — واقعه سخت بخواهد گذشت
تعبیه را که درو کارهاست — جنبش افلاک نمودارهاست
سر نجهد چون نخواهد شکست — زین جهت امروز درین خاک پست
دشمن تست این فلک مشک رنگ — دیده پر از گوهر و دل پر ز سنگ
هر که درو دید و داغش فسرد — دیده چو افعی بزمرد سپرد
لاجرمش نور بصر هیچ نیست — دیده هزار است و نظر هیچ نیست
این نه صدف گوهر دریای تست — تیر نه هدف گوهر مینای تست
راه عدم را نه ببندید دیده — زانکه بچشم دگران دیده

آتش صبحی که درین مطبخست | نیم شراری ز تف دوزخست
مه که چراغ فلکی شد تابشش | هست ز دریوزه بی رونقش
ابر که جان داری بزم دو گیست | هم قدر بلغم افسردگیست
آب که آسایش جانها دروست | کشتی دانه که زیانها دروست
خانه پر عیب شد این کارگاه | خود نکنی هیچ بعیبی نگاه
چشم فرو بسته ز عیب خویش | عیب کسان را شده آینه پیش
عیب نمای ای کن آینه دار | تا نشوی از نفس عیب دار
دیده ز عیب دگران کن فراز | صورت خود بین و درو عیب ساز
در همه چیزی هنر و عیب هست | عیب مجو تا هنر آری بدست
می نتوان دید شب چون چراغ | در قفس در نتوان دید زاغ
یا بدر افکن هنر از جیب خویش | یا بشکن آینه عیب خویش
در پر طاوس که زر پیکر است | سرزنش پای کجا در سر است
زاغ که او را همه تن شد سیاه | دیده سفید است درو کن نگاه
کوشش کن بو که بباغ رسی | تا چو نظامی بچراغ رسی

پای مسیحا که جهان می گشت | بر سر بازارچه میگذشت
مرده سگی بر گذر افتاده دید | یوسفش از چه بدر افتاده دید

عیب کسان منگر و احسان خویش
دیده فرو کن بگریبان خویش
آینه روزی که بگیری بدست
خود شکن آن روز مشو خود پرست
خویشتن آرای مشو چون بهار
تا نکند در تو طمع روزگار

رسته شود هر دو سه از درد ما / پاک شود هر دو را از کرد ما

هم فلک از شغل تو ساکن شود / هم زمی از مکر تو ایمن شود

شرم گرفت انجم افلاک را / چند پرستند کف خاک را

مار صفت شد فلک حلقه وار / خاک خورد مار سر انجام کار

ای جگر خاک بخون از شما / کیست درین خاک که بیرون از شما

خاک درین جز برحم جراست / رنگ رخش ازرق و ماتم سراست

گر بتوانند کمین ساختن / این گل ازین چشم بدر انداختن

دامن ازین جنبره دودناک / باب بشوئید بهفت آب خاک

خرقه انجم بفلک بر کشند / خط خرابی بجهان در کشند

بر سر خاک از فلک تیر گشت / واقعه سخت بخواهد گذشت

تعبیه را که درو کارهاست / جنبش افلاک نمودارهاست

سر بجهان چون نتوان شکست / زین جهت امروز درین خاک پست

دشمن تست این فلک مشک رنگ / دیده پر از گوهر و دل پر ز سنگ

هر که درو دید دماغش فسرد / دیده چو افعی بزمرد سپرد

لاجرمش نغز بجز هیچ نیست / دیده هزارست و نظر هیچ نیست

این نه صدف گوهر دریای تست / تیر نه هدف گوهر عیار تست

راه عدم را نه ببندند بده / ژاله بچشم دگران دیده

چو کُلَه شوی خاک بود بازگشت | بر سر این خاک چه باید نشست
زیر کف پای کسی را مسای | گو همه سو دست بسی بر پای
کس بجهان در ز جهان جان نبرد | هیچکس این راه بپایان نبرد
پای منه بر سر این مار خیز | خویشتن از مار نگهدار خیز
آنچه مقام تو نباشد مقیم | هم گهی شد چه کنی جای هم
منزل فانیست قرارش مبین | باد خزانیست بهارش مبین

[illegible]

موبدی از کشور هندوستان | رهگذری کرد سوی بوستان
مرحله دید منقش بساط | مملکتی یافت مزور بساط
غنچه بخون بسته بگردن کمر | لاله کم عمر ز خود بیخبر
از چمن آمیخته گل رنگ رنگ | وز شکر آمیخته مل تنگ تنگ
گل سپر بسته به پیکان خویش | بید بلرزه شده بر جان خویش
زلف بنفشه رسن گردنش | دیده نرگس درم دامنش
لاله که سوده و فیروزه گل | یکنفسی لاله و یک روز گل
مهلتشان تا نفسی بیش نه | کس نفسی عاقبت اندیش نه
پیر چو زان روضه مینو گذشت | بعد مهی چند بر آن سو گذشت
زان گل و بلبل که در آن باغ دید | ناله مشت زغن و زاغ دید

جمله دنیا ز کهن تا بنو	چون گذرندست نیرزد دو جو
انده دنیا مخور ای خواجه خیز	گر تو خوری بخشش نظامی بریز

[illegible]

زانکه وفا نیست درین تخته نرد	خیز و بساط فلکی درنورد
نقش مراد از در وصلش مجوی	خصلت انصاف ز اصلش مجوی
پای درین بحر نهادن که چه	بار درین موج کشیدن که چه
باز به بط گفت که صحرا خوشست	گفت شبت خوش که مرا جا خوشست
آب سیاهی که بآبت دهد	پشک زران که بآبت دهد
ای که درین کشتی غم جای تست	خون تو در گردن کالای تست
گنج امانیست درین خاکدان	مغز وفا نیست درین استخوان
نیست یکی ره جهان بازبخش	مایه بانبازی او بازبخش
آنچه بدین مایده خرسیست	کاسه آلوده دهان سیست
هر که درو دید دهانش بدوخت	هر که ازو گفت زبانش بسوخت
هیچ نه در محمل چندین جرس	هیچ نه در کاسه و چندین مگس
هر که ازین کاسه یک انگشت خورد	کاسه سر حلقه انگشت کرد
نیست درین ده همه سال صواب	فتنه اندیشی و غوغای خواب
خلوت خود ساز عدم خانه را	باز گذار این ده ویرانه را

رنگ که درین پایه هنر پیشه نیست
از سر و تیغ وی اندیشه نیست

مار مخوان کین رسن پیچ پیچ
باز کشد عشق تو هیچست و هیچ

ور غم این شیشه چه باید شکست
کش یکی با تو توانی شکست

تا بتوان ای دل آتش فروز
دشمن خود را چو کشی چوب روز

سیم کشان کاتش زر کشته اند
دشمن خود را چو شکر کشته اند

حکایت مناظره دو حکیم

با دو حکیم از سر همخانگی
شد سخن چند ز بیگانگی

لاف منی بود و تو بی برمناک
حق دو نشاید که یکی

حق دو نشاید که یکی بشنوند
هر دو نباید که یکی بگروند

بزم دو جمشید مقام که دید
جای دو شمشیر نیام که دید

ور طمع آن بود که فرزانه را
کز دو یکی خاص کند خانه را

چون که عصب کم که کهن گرفت
خانه ز پرداختن آیین گرفت

هر دو اشتلم نوائی زدند
خانه فروشانه صلائی زدند

کز سر ناساختنی بگذرند
ساخته خویش دو شربت خورند

تا که درین پایه قوی دل ترست
شربت زهری که هلاهل ترست

ملک دو حکمت یکی تن دهند
جان دو صورت یکی تن دهند

خصم نخستین قدحی زهر ساخت
کز عفنی سنگ سیه را گداخت

هر گل رنگین که بباغ زمین
قطره از خون دل آدمیست

باغ زمانه که بهارش توئی
خانه غم دان که نگارش توئی

رنگ درین خانه...

خاک بر این آب معلق فشان
بگذر ازین سنگ و خیالات او

[illegible]

خیز وداعی بکن ایام را — وز بس دامن فکن این دام را

مملکتی بهتر ازین ساز کن — خوشتر ازین حجره دری باز کن

چون دل از صحبت بره آور دهر — ناله و اشکی بره آور دهر

تا بکی کل که برین گل زنی — لاف ولی نعمتی دل زنی

گر تتری رقص کن اندر رحیل — ورنه میکفن ده به دریای نیل

چون که ترا محرم یک موی نیست — جز بعدم دم زدنت روی نیست

طبع نوازان و حریفان شدند — باکه نشینی چو حریفان شدند

گرچه بسی طبع ظریفی کند — با تن تنها که حریفی کند

به که بخوبیده دل پرهیزناک — روشنی آب درین تیره خاک

تا نرسد تفرقه راه پیش — تفرقه کن حاصل معلوم خویش

رخت رها کن که گران رو کسی — کز سبکی زود بمنزل رسی

بر فلک آی از طلب آنکنی — تا تو درین خاک چه حاصل کنی

چون شده بسته این درگاه — رخنه کنش تا بدر افتی ز چاه

کین خط پیوسته مدور چو میم — ره ندهد تا نکنندش دو نیم

گر ز خط روز و شب افزون شوی — از خط این دایره بیرون شوی

جای قدم تا نکنی استوار — پای منه در طلب هیچ کار

[illegible]

جزبی دل از ره آن سنگ زرد
چاره طلب ... و از ان سیم جنبید
رست بدان حلقه و زنبیل آید
زلف بتان شیفته شد تا ناج
دینه دل زانده و غمها ساخت
مید جانان خود که در آن بس بماند
روغنی از بیع چه ... سرکش بماند
حاجی چون آن سفر ... جمع ... بماند
سر ز در آن شیخ و ... بنوش
گفت بیا ای ... بیار ای نیک نفس
گفت چه ... آن ... جاج
در سر ... از آن ... خنج
ز ره ... از آن ...

والی بالینها همه کانها زرست | نایب زرست همه مرغان پرست
آن زر رومی که بسنگ و مشتق | رست برآمد تبرا زوی عشق
گرچه فروزنده و زیبنده است | خاک بر و کن که فریبنده است
کیست که این فره و کلاهش بخ | وآفت این غول زر اهش برد

کعبه روی عزم ره آغاز کرد | قاعده کعبه روی ساز کرد
زانچه برون از عدد کار داشت | مبلغ یکبدره دینار داشت
بود یکی صوفی صاحب نظر | چونکه وطن داشت بهمسایه در
شد بدعاش بطریق وفا | گفت سپردیم ترا با خدا
در دلش آمد که دیانت درو | ور کس اگر هست امانت درو
رفت نهانیش فرا خانه برد | بدره دینار بصوفی سپرد
گفت نگه دار درین پرده راز | تا چو من آیم بمن آریش باز
خواجه ره بادیه را در گرفت | شیخ زر عاریه را بر گرفت
یارب زنهار چو زان چند بود | تا دل درویش از آن خند بود
گفت بزر کار خود آراستم | یافتم آن گنج که میخواستم
روز خرم تا نکند بستگی | آنچه خدا داد به آهستگی
جامه آن زر که بر خویش بود | بر زر شکم کرد شکم پیش داشت

عاریتی از زر کس بر دست کس
خانه بعهد و بر دست کس
رکنی تو زکین دل ... راست
خوردم از آن عهد که رفتی نخست
مال بعهد قدمت تاراج داد
رفت بعهد که ... بیاد
گفت کرم کن که پشیمان شدم
گرچه بجرم ... مسلمان شدم
نامه جدا کن ... از تن است
گفتنی ... خطا ... است
تا اثر گفت بعهد ...
حرف که ... بر دست ...
هم خدا ... باز گشت
هم ... دوازدن ... گشت
از درستان ... که ... نیست
... دوست ... گرفت

گر دل خورشید برون آوری / روزی از آنرو برون آوری
اشک فشان تا بکلاه امید / بستر ازین لوح سیاه و سفید
تا چو عمل سبز و سلامت شوی / چوب ترازوی قیامت شوی
وین کهن قوی آرد بازوت را / راست عقل ترازوت را
هیچ قوی پیشه آزاده مرد / در غم دینی غم دنیا نخورد
چونکه بدنیاست تمنا ترا / دین نظامی ده و دنیی ترا

پیری عالم نگر و تنگیش / تا نفریبی بجوانی و رنگیش
در کف آن پیر که برنا وش است / دسته گل می نگری کآتش است
چشمه سرابست و فریبش مخور / قبله صلیبست و نمازش مبر
زان همه گل بر سر خاری نه / گر همه هستند تو باری نه
چون بری آنچه طمع کرده / آن بری از خانه که آورده
چون همه در بحر قیامت برند / کی ز میان جان بسلامت برند
خواه بنه مایه و خواهی بباز / کانچه دهند از تو ستانند باز
خانه بد بد شدست این جهان / کین بد بد حالی و بستاندان
گر چه یکی کرم بریشم خور است / با یکی کرم بریشم گر است
شمع این زرد و گل جعفری / تا چه چراغ از گل خود برخوری

مرغ ملکی دان جگر آمیخته — بر جگر بی نمکان ریخته

ز حجرت باید چیزی مخور — کز همه چیزی بکند بی خبر

پیچ آن مرد که چیزی چشید — کش رقم بی خبری درکشید

میل کش چشم خیالات شو — کنده نه پای خرابات شو

ای چو الف عاشق بالای خویش — الف تو با وحشت سودای خویش

گر الفی حرف پراکنده باش — گر نه چو حرف سر افکنده باش

چون الف آراسته مجلسی — هیچ نداری چو الف مفلسی

خار نه کاوج گرائی کنی — بکره چو گل بی سر و پائی کنی

طفل نه پای بهازی مکش — عمر نه پا بدرازی مکش

روز بآخر شد و خورشید دور — سایه بود پیش تو کم شو ز نور

روز شنیدم که بپایان شود — سایه هر چیز دو چندان شود

سایه پرستی چه کنی همچو باغ — سایه شکن باش چو نور چراغ

گر تو ز خود سایه توانی برید — عیب تو چون سایه شود ناپدید

سایه نشینی نه فن هر کس است — سایه نشین چشمه حیوان بس است

ای بر و زیر سراپای تو — زیر و زبر تر ز فلک رای تو

صبح بآن میدهد طشت زر — تا تو ز خود دست بشوئی مگر

چونکه درین طشت شوی چاره شو — آب ز سر چشمه خورشید جو

ناصح خود شد که بابن درم هیچ / هیچ ندارد چو شناساست هیچ
آنچه ازین حال برین صورتست / میم مطوق الف کوفتست
گفت نخواهم که وبالت کنم / وانچه خرابست حلالت کنم
دست بداری چو فلک زرق و ساز / زاستی کوته و دست دراز
هیچ دل از حرص و حسد پاک نیست / معتمدی بر سر این خاک نیست
وین همه نقدیست بشیطان بده / پاره فغفور بسگبان بده
گرد هوای چو اجه غرامت تراست / مایه ز مفلس نتوان باز خواست
منزل غیبست هنر توشه رو / دامن این گیر و زو اگشت رو
شحنه این راه که غارتگر است / مفلسی از محتشمی بهتر است
چرخ نه بر بی درمان میزند / قافله محتشمان میزند
دیدم ازانجا که جهان بینیست / فاقت زنبور ز شیرینیست
شمع ز برخواستن خود نشست / نه ز تمامی طلبیدن شکست
باد که با خاک بگرگ آشتیست / ایمن ازین راه ز ناداشتیست
هرچه نهی در مگر آگاهیست / کافت ما بین و درم ناهیست
زر که ترا زردی نیاز تو شد / فاتحه پنج نماز تو شد
پاک نکردی زره این نیاز / تا چو نظامی نشوی پاک باز

بر آن نه چندانکه بری میکراست / خرج تو از دخل تو افزون ترست

پای درین پرده ره رفتار کن / حلقه این در بزن و اقرار کن

سنگش یاقوت و گیا کیمیاست / چون نشناسی تو غرامت کراست

دست تصوف قلم اینجا شکست / که این همه گنجینه درین پرده هست

هر دم ازین باغ بری میرسد / تازه‌تر از تازه‌تری میرسد

رشته دلها که درین گوهرست / مرسله از مرسله زیباترست

راه روان گر بس یکدیگرند / طایفه از طایفه زیباترند

عقل شرف جز بمعانی نداد / قدر به پیری و جوانی نداد

سنگ شنیدم که چو گردد کهن / لعل شود مختلف است این سخن

هرچه کهن‌تر تر اند این گروه / هیچ بجز لعل نخیزد ازین کوه

آنکه ترا داده بود شیرخوار / شیر تو زهرش بود و ناگوار

در کف انصاف تو آن کم بود / پیر هواخواه جوان کم بود

گل که نو آمد همه جست درو / خار کهن شد که جراحت درو

از نو از نکو بود تو نیست / نو ز کهن با نشود اثر دها

عقل که شد کاسه سر جای او / مغز کهن نیست بزیبای او

آنکه ز صد نامه اختر گرفت / حاکم ز تقویم کهن بر گرفت

پیر سگانی که چو شیران خورند / گرگ صفت ناف غزالان درند

[illegible]

هر چه بتاریخ شب از صبح زاد — بر در او در پس شدی بامداد

رفت یکی پیش ملک صبحگاه — رازکشاینده تر از صبحگاه

از قمر آموخته شب بازئی — وز سحر اندوخته غمازئی

گفت فلان پیر ترا در نهفت — خیره کش و ظالم و خونخواره گفت

شد ملک از گفتن او خشمناک — گفت هم اکنون کنم او را هلاک

نطع بیفکند و بر او ریگ ریخت — دیو ز دیوانگیش میگریخت

شد بر پیر جوانی چو باد — گفت ملک بر تو خیانت نهاد

پیشتر از خواندن این دیورای — خیز و برو تاش بیاری بجای

پیر وضو ساخت کفن برگرفت — پیش ملک رفت سخن در گرفت

دست بهم سوده شه تیزرای — وز سر کین دید بسوی پشت پای

گفت شنیدم که سخن رانده — کینه کش و خیره کشم خوانده

آگهی از ملک سلیمانیم — دیو ستمکاره چرا خوانیم

پیر بدو گفت نه من خفته ام — آنچه تو گفتی بتر است گفته ام

پیر و جوان بر خطر از کار تو — شهر و ده آزرده ز بیکار تو

شهر و ده من عیب شمار تو اند — در بد و نیک آینه دار تو اند

آینه چون نقش تو بنمود راست — خود شکن آینه شکستن خطاست

راستیم بین و مکن داورش — گر نه چنین است بدارم کشش

[illegible]

خطبه دولت بفصیحی رسد / عطسه آدم بمسیحی رسد

هر که چو پروانه دمی خوش زند / یک تنه بر لشکر آتش زند

یک دو نفس خوش زن و جایی بگیر / خرقه بر انداز و جهانی بگیر

تیز شو از گرمی مطبخ مترس / طلق شو از آتش دوزخ مترس

چند غرور و دغلی خاکدان / چند منی این دو سه من استخوان

گر دغلی باش بآتش حلال / گر زر و یاقوت بآتش مثال

بیشتر از ما دگران بوده‌اند / کز طلب جاه بیاسوده‌اند

حاصل این جاه ببین تا چه بود / سر و بدا ما زیان شد چه سود

گر تو زمین پایه چو خورشید و ماه / پای نهی بر فلک از قدر و جاه

گرچه از آن دایره دیر اوفتی / چونکه زمین پایه بزیر اوفتی

تا سر خود را نبری طره وار / پای برین طره منه زینهار

مرغ نه بر نتوانی پرید / تا نکنی جان نتوانی رسید

با فلک از راه شکر می‌دری / تات شکر زانه در افتد ز پای

باده تو خوردی کنه زهر هست / ظلم تو کردی خلل و جرم هست

دهر نکو بد مکن ای نیک مرد / دهر بجای من و تو بد چه کرد

چند بسی گریه و شکر می‌بسی / تا نکند از ما تکلف کسی

چون من و تو هیچکسان و هم / بهده برده هر چه ما توان بهم

مردی بی دولتی آمد بخاک
دولت ... بجهان در چه باک
بنده دولت شو هر جا که هست
زنده بود طالع دولت پرست
ملک بدولت بنگاری دهند
دولت کس را بنیازی دهند

[illegible]

هر علمی را که تمنا کند / خط تو باید که روا رو کند
بر گسستند هنوز این رباط / در نوشتند هنوز این بساط
محتسب صنع مشو زینهار / تا نخوری دره ابلیس وار
هر که نه بر حکم تو اقرار کرد / چرخ سرش در سر آن کار کرد

[illegible]

قصه شنیدم که در اقصای مرو / بود ملک زاده جوانی چو سرو
مضطرب از دولت او آن دیار / ملک بر او شیفته چون روزگار
تا زکیش پیر کهنان هم ستیز / پر خطر و زان خطر هم گریز
یک شب از این فتنه بر اندیشه خفت / دید که پیریش در آن خواب گفت
کای مه نو برج کهن را بکن / وی گل نو شاخ کهن را بزن
تا بتو بر ملک مقرر شود / عیش تو از خوی تو خوشتر شود
شه چو سر از خواب گران برگرفت / آن دو سه تن را ز میان برگرفت
تازه بنا کرد و کهن در نوشت / ملک بر آن تازه ملک تازه گشت
رخنه گر ملک سر افکنده به / لشکر بدعهد پراکنده به
سبز نگشت شاخ نو از سرو بن / تا نزنی گردن شاخ کهن
تا نشود بسته لب جویبار / پنجه دعوی نگشاید چنار
تا نکنی رهگذر چشمه پاک / آب تر اید ز دل چشم خاک

دولت باقی ز کرم یافتند
تخم کرم کشت سلامت بود
یا رب از آن گنج که احسان تست
کار نظامی [illegible] کمان تست

[illegible]

حرص باخوارهٔ محرومیست — تاج رضا بر سر محکومیست
لیسه برانند درین رهگذر — هر که تهی کیسه تر آسوده تر
محتشمی ور و سپرمی نزید — ورنه برو دامن افلاس گیر
کوسه کم ریش ولی زشت تنگ — ریش کشان دید و کشش بجنگ
گفت رخم گرچه زمانی فش است — فارغم از ریش کشان این خوشست
مصلحت کار درآن دیده اند — کز خر تو بار تو بخریده اند
تا تو چو عیسی بدل ره روی — بی خر و بی بار بمنزل رسی
مومنی اندیشه کبری مکن — در شکی کوشش سطری مکن
موج هلاکست سبکتر شتاب — جان ببر و بار در افکن بآب
به که تهی مغز و خراب ایستی — تا چو کدو بر سر آب ایستی
قدر تن خود که بجز ابی و رست — گنج بزرگان بجز ابی درست
مردهٔ مردانه چو زاغ عن — زاغ شو و پای بخون در مزن
کوتن بخور شده همچون نگار — ایمنی از رحمت مردارخوار
جون جگر داران بشر اپی شده — آتشی از شرم تابی شده
تا قدر قوت جان بشکنی — شربت آهن خوری از آهنی
چو مبرا از خور و بیکبار سیکی — خرده نگه دار بکم خوار کی
شیر نکم خوردنی بسر کرش است — خیره خوری قاعده آتش است

[illegible]

گفت تو هم زجهان امید
روی بسیه بهتر و دندان سفید
پشت عجب خنده زند روی سیاه
بر سیه خنده ندارد نگاه
چون تو نداری بسر این بنی
برق شو و بر همه عالم بخند
خنده طالب ز پی شکرست
قهقهه ابر ز بهر تنگ بست
خنده کی بی وقت کی بیکار کرد
گریه از آن خنده بی وقت به
بو ... و خنده زدن بی مدار
تو ... چون ...
خاطر ... خنده بی وقت چیست
بیش برین خنده بباید گریست

ساده دل است آب که خوشدلتر است / از گره عود با آتش رسید
پر دل عود باش و مده دل بکس / خود تن تو زحمت راه تو بس
چند زنی دست بجای دگر / گاه مراد دولت این بیشتر
جای عالم تو گرفتی رو دست / چون بگذاری طلبیدن بجز آب
حرص حیل کوره طاعت زند / گردن حرص تو قناعت زند
مرکز این گنبد فیروزه رنگ / بر تو فراخست و باندیشه تنگ
یا مکن اندیشه به تنگ آوریش / یا بیک اندیشه به تنگ آوریش
معرفتی در گل آدم نماند / اهل دلی در همه عالم نماند
در دو جهان نامه این دو دبیر / نیست یکی صورت معنی پذیر
دوستی از دشمن معنی مجوی / آب حیات از دم اعمی مجوی
دشمن دانا که غم جان بود / بهتر از آن دوست که نادان بود

[illegible]

کودکی از جمله آزادگان / رفت برون با دو سه همزادگان
پایش از آن پویه درآمد ز دست / مهره دل و مهره پایش شکست
شد نفس آن دو سه همسال او / تنگ تر از حادثه حال او
آنکه ورا دوستترین بود گفت / در بن چاهیش بباید نهفت
تا نشود راز چو روز آشکار / تا نشویم از پدرش شرمسار

پیش تو از نور موافق‌ترند / وز پی تو از سایه منافق‌ترند

ساده‌تر از شمع و گره تیره بود / ساده برید ار گره در وجود

جور پذیران عتاب گذار / عیب نویسان شکایت گذار

مهر دهن ور دهن آموخته / کینه گره بر گره اندوخته

گرم دلی از جگر افسرده‌تر / زنده دلی از دل چو مرده‌تر

صحبت شان محک دل امتحان / سست نه پای وین کار امتحان

خار ان کو هند مکور از شان / عمر نخواهی بود او از شان

لاف زنان کز تو عزیزی شوند / جهد کنان کز تو بچیزی شوند

چون بود این صلح ز نا دوستی / خشم خدا باد بر ان دوستی

هر نفسی کان غرض آمیز شد / دوستی دشمنی انگیز شد

دوستی کان ز نوا رسته است / نیست ان دوستی از دشمنیست

زهر ترا دوست چه و انده شکر / عیب ترا دوست چو اند هنر

گر چه بود آنکه ز هم بوستی / بچه خود را خورد از دوستی

دوست بود محرم راز نهان / گر نه رها کن سخن ناکسان

پرده دراند این همه چون روزگار / دوست کدام انکه بود پرده دار

جمله بر ان کز تو بحق جان برند / سکه کارت بجه افسون برند

با تو عنان بسته صورت شوند / وقت ضرورت بضرورت شوند

[illegible]

طرح مکن گوهر ... ... از فرغ

قاضی ... ... شد بود

کار جوانان ... ... شد

... علم ... بر کشد

از سر انگشت چنین دیرپای
کوه با آهستگی آمد بجای
زان پی [illegible] جای [illegible]
روز و روز [illegible] نشین [illegible]
وامه باد [illegible] دی بود
منتظر دار [illegible] برادی بود
تا بسان [illegible] سوم بازپس
لیکن [illegible] آدم اول نفس

گریه تو مصلحت و دیست
خنده بسیار پسندیده نیست

گر کهنی [illegible] که [illegible]
بایدش از نیک و بد اندازه

خیز غمی مخور و خوش می نشین
گاه چنان باید و گاه اینچنین

از دل خوش گریه پرسوز هست
در شب شب که در روز هست

هیچکس آبی زهوای نخورد
کزپی آن آب قفای نخورد

هر شه را جز [illegible] داده اند
هر شکری را مگسی داده اند

دایه دانای تو شد روزگار
نیک و بد خویشتن بد و درگذار

گرد همه دوست که چو شیره نیوش
خیر تو خواهد تو همی سوز خوش

ثابت این راه مقیمی بود
همسفر خضر کلیمی بود

بار بزرگانت بباید کشید
تا به بزرگی بتوانی رسید

یار مساعد که نا خوشی
وام کشی کرد که نا خوشی

[illegible]

راه روی از جمله پیران کار
می شد با پیر مردی همسفر

پیر دران قافله با دناک
داد بضاعت با میان خاک

هر یک ازان [illegible] برفشاند
تا همه رفتند یکی شخص ماند

پیر بدو گفت چه افتادی
کان همه رفتند تو ماندی بجای

گفت مرید [illegible] من جای تو
تاج سرم خاک کف پای تو

پرده دری پیشه [illegible] بود
بارکشی کار ستوران بود
بارکش از بار شتر آسان بود
با طبیعت مکش ار [illegible]
با خطر [illegible] تو هر دو [illegible]
دیده مار شد از آن [illegible]

[illegible]

لاجرم این گنبد انجم فروز	آنچه بشب دید بگوید بروز
گر تو درین پرده ادب دیده	روز بگو آنچه بشب دیده
شب که نهان خانهٔ گنجینهاست	در دل هر گنج بسی سینهاست
برق روانی که درون پرورند	هر چه ببینند ازو بگذرند
هر که سر از غرش برون میبرد	گوی ز میدان درون میبرد
چشم و زبانی که درون دوستند	از سر موبند و زین پوستند
عشق که در پرده کرامات شد	چون بدر آمد بخرابات شد
این گره از رشته درین کرده‌اند	پنبهٔ حلاج بدین کرده‌اند
غنچه که جان پرده این راز کرد	چشمه خون شد که دهن باز کرد
گر دهن این مرتبه حاصل کند	قصهٔ دل هم دهن دل کند
ورنه خوش از کاسه داغش بود	چون بدهان آوری آتش بود
اینت فصاحت که زبان بشکست	اینت شتابی که در آهستگی است
دوستی دل خبر از او دهد	کو دهن خود دگر از زاد دهد
این لقب دل که میان دل است	از جنبش هم ز زبان دل است
گر دل خورشید نظامی تراست	ملک قناعت بنامی تراست

مجلس خلوت مکرر راسته | روشن و خوش چون چمن ناکاسته

پیش کسی محرم این همدم مدان
سایه خود محرم و همدم مدان
زر ده این مهره دینار کن
زانکه بدو تیغ نقاب رفتن
خاتم من گیر و گشتی جهاندار
پیش زبان کوچه سر زینهار
گر طلبی تیغ زبانی مکن
مردو بسته زبان خویش بود
آن ملک دیوانه زبان کش بود
مصلحت است زبان زیر کام
تیغ پسندیده بود در نیام
راحت این بنده بجا داشت است
کافت سر از زبانها داشت است

جون بتو شوق از دگران کم بود
باهمه نزدیکی شاه آن جوان
راز ملک جان نه بگرد نهفت
پیرزنی راه جوانمرد یافت
زرد چه رنگی از آن می‌کشی
بر تو جوان گونه پیری چراست
شاه جهان را چو توئی عشقدان
سرخ شو در روی غیرت زشاه
گفت جوان را که بتیغ زبان غافل
جرم مرا همنفس درد کرد
شاه شهنشاه دست بمقدار خویش
هست بزرگ آنچه درین دل نهاد
در پخش دل جان بسته ام
زان نکنم با تو در خنده باز
گر ز دل این راز نه بیرون شود
ور بکنم راز شهان آشکار
سر زنش گشت مرا نام کس

شاه خزینه بدرویش سپرد
دور تر هست جوهر از کان
با کسی آن راز نیارست گفت
لاله او خون گل خود از دیافت
تنگدلی هست درین دلخوشی
لاله خودی تنگ تو چیزی مکاست
رخ بگشا چون دل شاه جهان
خاص برخ خاصگیان سپاه
بجز بی آنچه مرا در دل است
روی مرا صبر چنین زرد کرد
در دل من گوهر اسرار خویش
راز بزرگان نتوانم گشاد
گر سر کم کار زبان بسته ام
تا ز زبان بر پرد مرغ راز
دل ننهم آنجا که دلم چون شود
بخت خورد بر سر من زینهار
همدم خود همدم خود دان و بس

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بانگ برین دور جگرتاب زن | رنگ برین شیشه خوناب زن
زخم کن این گنبد شنگرف را | در قلم نسخ کش این حرف را
دست برین قلعه قلعی بر آر | پای برین ابلق ختلی در آر
تا فلک از منبر نه خرگهی | خطبه کند بر تو بشاهنشهی
کار تو باشد علم افراختن | کار نه تست این علم انداختن
آدمیم رفع ملک میکنم | دعوی از آنسوی فلک میکنم
همتم از قامتم افزونترست | دورم ازین دایره بیرون ترست
آب نه و بحر شکوهی نگر | جبه نه و گنج پژوهی نگر
چون فلکم بر سر گنج است پای | لاجرمم سخت بلندست جای

دور خلافت چو بهارون رسید | رایت عباس بگردون رسید
نیم شبی پشت بهم خواب کرد | روی بر آسایش گرمابه کرد
موی تراشی که سرش می‌سترد | موی بموی تنش می‌سپرد
رو بسوی هارون چو بکرد اوستاد | گفت ملک روز تو فرخنده باد
گوهر دعوی نه باندازه سفت | در سر حالت بخلیفه بگفت
کای شده آگاه ز استادیم | خاص کن امروز بدامادیم
خطبه تزویج برا کنده کن | دختر خود نامزد بنده کن

[illegible]

تا بجهان در نفسی میزنی
به که در عشق کسی میزنی
حاصل کار تو فراموشی است
آخر کار تو خاموشی است
هیچ بود عمر تو با درد او
تلخ بود عار تو با عز او
باخبری نیست از احوال خویش
ای تو بر ... کند حال خویش

کیست درین نفس که با تو افتاده
زو نیست نبود جسم ز جهان ماده
هیچ بقای نخرید ایسمان
تا دو کله وار سر ... روان
هرچه کنی عالم کاو ز سیر
بر تو نویسد نقطهای ...

[illegible]

خورده مبین گرچه بود خورده بین
خورده شوی چون نشوی هیچ بین

با همه خوردی بقدر ما رزور
پیل کش پنجه شیرست مور

خانه پر از در وجواهر بپوش
بادیه پر غول پی گنج کوش

عاریتی گر ره دین بر زند
راه بنزدیکی منزل زند

ترسم از آن خون که شبیخون کند
خوارت ازین بادیه بیرون کند

قافله نزدیک بمنزل رسید
کشتی سرگشته بساحل رسید

تات نبینند نهان شو چو آه
تات نرانند روان شو چو راه

پای درین صومعه منهادنیست
چون نهی آوردنش آزادنیست

گر نروی در جگرت خون کند
زارت ازین صومعه بیرون کند

گر سفر از خاک نبودی هنر
چرخ شب و روز نکردی سفر

بر پر ازین خانه سیلاب ریز
دامن دل گیر و در ایمان گریز

شرع ترا خواند سماعش بکن
طبع ترا هست وداعش بکن

شرع نسیمیست بجانش سپار
طبع غباریست بجانش گذار

شرع ترا ساخته ریحان دست
طبع پرستی مکن آذر پرست

بر در هر کس مچم چو صبا و نیاز
با دم هر خس مچم چو هوا در مساز

این همه چون سایه تو نور باش
گر همه داری ز همه دور باش

چنبریست این فلک چنبری
تا تو ازین چنبر سر چون بری

[illegible]

دولتی از شکر شیرین چشید | دست بشیرینی برون کشید
بر جگر بخته انجیر خام | هر که فروشند چو انگور جام
چشم هنربین نه کسی را در است | کز خلل و عیب ندانند جست
حاصل دریا نه همه دُر بود | یک هنر از طبع کسی پر بود
دجله بود قطره از چشم مور | پای ملخ پر شده از دست مور
عیب خریداین دو سه ناموس گیر | بی هنر و پر هنر افسوس گیر
دود شوند ار بدماغی رسند | باد شوند ار بچراغی رسند
حال جهان بین که سر آتش گر اند | نامزد و ناموران شکر اند
این دو سه بدنام کن مهد خویش | می شکنندم همه چون عهد خویش
گر بصفت چون مه گردون شوم | بشکنم ار شکنم افزون شوم
بیخ گر از تیغ جفا افزون برند | با فلک این رقعه برون برند
بر سخن تازه تر از باغ روح | منکر دیرینه چو اصحاب نوح
ای علم فقر غذای بکن | وی نفس نوح دعای بکن
ول که ندارد سر بیداد شان | شرمشان دار کمند باد شان
ماندشان کان ماند از آدمیست | خاموشی من که من از آدمیست
حقه پر آواز ریگ در بود | کنگ بود چون دهنش پر بود
خمره نیمه چو برآرد خروش | لیک چو پر گردد گردد خموش

کم سخنش دیده دهن دوخته | چشم و زبان زادب آموخته
روی قدم مکه هشتی یافته | گنج بنه بر قدمش یافتند
تا قدمش بر سر گنجینه بود | صورت شاهیش در آیینه بود
چون قدم از گنج تهی ساز کرد | کلبه حجامی خود باز کرد
هر که قدم بر سر گنجی نهاد | چون سحر آمد در گنجی گشاد
گنج نظامی که طلسم افکن است | سینه صافی و دل روشن است

خاک زخود دست برافشانده‌ایم | بر سر خاکی چه فرو مانده‌ایم
صحبت این خاک ترا خوار کرد | خاک چنین تعبیه بسیار کرد
عمر بهم رفت نه از بس تریم | قافله از قافله واپس تریم
این دو فرشته شده در بند ما | دیو ز بدنامی پیوند ما
گرم رو و سرد چو گلخن تریم | سردی و گرمی چو خاکستریم
نور دل و روشنی سینه کو | راحت و آسایش پارینه کو
صبح شب آهنگ قیامت دمید | شد علم صبح روان ناپدید
خنده غفلت بدهن در شکست | گنج روی عمر بجان در شکست
از کف این خاک بافسونگری | چاره آن ساز که جان جان بری
بر سر این دام که خون خواره است | زیرکی از بهر چنین چاره است

که هنری از تن مردم بود
چون نه پسندی هنر مردم بود
گر نه پسندی دگری سان بود
جسم ز جان آب دو چندان بود
خاک زمین جز بهم بالیدنست
وین نظام امروز درین خانه ایست

شیرین خسرو

از

نظامی

از نظر هر کهن و تازه

تا ادبش باشد بر عاشقی

چرخ که در معرض فریاد نیست | هیچ سر از خیرش آزاد نیست
بر نکشد آوازه نظم بلند | تا چو نظامی نشوی بهره‌مند

صبحگه الله صباح ای پسر | چون قلم از دست شدم دستگیر
کین نمط چرخ زبونی کند | با قلم تو قلموئی کند
این همه الماس که بگداختم | گر لگی از گهر ملک ساختم
کاهن و شمشیر که در سنگ بود | کوره آهنگرم تنگ بود
دولت اگر همدمی ساختی | بخت باین تیر زبر دختی
در دلم آید که گنه کرده‌ام | کین ورقی چند سیه کرده‌ام
هر چه درین حجله خرگاهی است | جلوه گر چند سحرگاهی است
زین بره می خور چه خوری دودها | آتش در زن نمک سودها
پیش و آهستگی پیشه کن | گر نه اندیشه باندیشه کن
هر سخنی کز ادبش دوری است | دست بر و مال که دستوری است
وانچه نه از شرع برآرد علم | گر منم آن حرف در و کش قلم
گر نه در دو دادن سخن دادمی | شهر به شهرش نغز سادمی
ابلق نظمم که چنین بابیست | جامه اطراف مرا نهاد دست
گفت زبانم نه زمینی نجف | چون نه میان چند نشینی نجف

حاصل این چیست جز آوازه
گرمی هنگامه و گرمی
نزهی بازار و گرمی
گنج که گرده که پیش من
بیکره چند جهان آن من
وابلک برآورد جهان کای غلام
گنج کدهست و نظامی کدام

خداوندی که چون نامش تو خوانی
نیاید در جوابش لن ترانی

نیاید پادشاهی زوت بهتر
در آن بندگی هم زوت بهتر

مراد دیده باریک بینان
انیس خاطر خلوت نشینان

ورای هرچه در گیتی اساس است
فزون از هرچه در فکر و قیاس است

بجست و جوی او بر بام افلاک
دریده وهم را نعلین ادراک

خرد در جستنش هشیار برخاست
چو دانستش همید اندر جبین راست

نظر دید هیچ نقش از خویش برداشت
کز آنگاه آن حجاب از پیش برخاست

مبرا حکمش از زودی و دیری
منزه ذاتش از بالا و زیری

حروف کائنات از بازجوئی
همه در ثبت تو در لوح او ئی

تو زانجا آمدی اینجا دویدی
از اینجا درگذر کانجا رسیدی

چو گل صدپاره کن خود را درین باغ
که نتوان تندرست آمد درین باغ

شناسائیش بر کس هست دشوار
ولیکن هم بحیرت میکشد کار

ترا زو ئی همه ایزد شناسی
نباشد جز دلیلی قیاسی

قیاس عقل تا اینجاست کار
که صانع را دلیل آمد پدید

مده اندیشه را زین بیشتر راه
که یا کوه آیدت در پیش یا چاه

چو دانستی که معنی ترا هست
بدار از جستجوی همه دست

ز هر شمعی که جوئی روشنائی
بوحدانیتش یابی گواهی

ترا هم زو بود

چون نکو

داده

[illegible] ستایش او [illegible] نشان [illegible]
[illegible] از جنبش [illegible] افلاک
[illegible] بر [illegible] نجات [illegible]
[illegible] عقل [illegible] ازان [illegible]
[illegible] زمین از جا [illegible] بمانند
خبان کز آفرینش باز ماندند
[illegible]
سر از تاکی [illegible]
سر ازادی [illegible] اینجا
جهانش [illegible] و ادوار
[illegible] درون [illegible]

نیابد بار جز در خود خدائی
خدائی برتر است از کدخدائی
بعزت بر همه فرمود [illegible]
همه او قادر بود برپا و بنها
چو بخشنده و بخشنده [illegible]
نخستین یار [illegible]
بهر مایه [illegible] و داوری [illegible]
[illegible] در عمل کاری [illegible]
[illegible] بخشش [illegible]
[illegible] ملک [illegible]
بخشنده [illegible]
[illegible] از زمان [illegible]
[illegible]
[illegible] از جان [illegible]

شیرین خسرو

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا در توفیق بگشای / نظامی را ره تحقیق بنمای
دلی ده کو یقینت را بشاید / زبانی کافرینت را سراید
مده ناخوب را بر خاطرم راه / بدار از ناپسندم دست کوتاه
درونم را بنور خود برافروز / زبانم را ثنای خود درآموز
بداود دلم را تازه گردان / زبورم را بلند آوازه گردان
عروسی را که پروردم بجانش / مبارک روی گردان در جهانش
چنان کز خواندنش فرخ شود رای / ز مشک افشاندنش فرخ شود جای
سوادش دیده را پرنور دارد / سماعش مغز را مخمور دارد
مفرح نامه دلهاش خوانند / کلید گنج مشکلهاش خوانند
معانی را بدو ده سربلندی / سعادت را بدو کن نقش‌بندی
بحشمت شاه شیرین کن جمالش / که خود بر نام شیرین است فالش

تحقیق

در بستان دانش را تو بگشای
بیا رای کهن هم تازه داری
[illegible]

بنام آنکه هستی نام ازو یافت
فلک جنبش زمین آرام ازو یافت
خدائی کافرینش در سجودش
گواهی مطلق آمد بر وجودش
تعالی الله یکی بی‌مثل و مانند
که خوانندش خداوندان خداوند
[illegible]

[illegible]

ستایش جستن آید نامدجو — ازو جوئی نیابی و جستن چه سود

نیابی چون نیابد جوئی زرنده — ز استادنا خستن چه سود

ازو جوئی نیابی و جستن چه سود — نیابی چون نیابد جوئی زرنده سود

پدید نقشی که بود او خیالی — گرفتند اختران زان نقش فالی

یکی قبله و انجم محراب کرده — یکی بر سنگی چو اصطرلاب کرده

ز گردشهای این چرخ سبک رو — نماند اندر آن سنگ دو دوران جو

نکو زان کار چه پیدا آید به مردم — چنانکه از ارکان پدید آید ز انجم

گر دهیست از حوالت کردنی — حوالت را بالت کرده باشی

اگر هوش است حوالت شد حواله — حوالت بود و ز ترکیب آیت

اگرچه خاک و باد و آب و آتش — کمند آمد شد با یکدگر خوش

همی از خط فرمان نباشد — بطبع هیچ پیکر جان نباشد

زهی کار که سر پیچند این پیوستند — که او را قبله ساز خودپرستند

ز خود بر گشته اند و رسیدی — که روز و شب با هم نشستی

خدا از ما بدان آنرا که بشنید — که خود را خدا خود را نبیند

نظامی جام وصل آنگه کنی نوش — که بر یادش کنی خود را فراموش

[illegible]

[illegible]

همه حال غیر مانند شکست نیست ‌ ‌ گر از زهره زحالان را
گر از زهره زحالان زرامش ‌ ‌ کر تخلیطی کند در بار کاهش
بسنجد خاک موئی بر ندارد ‌ ‌ بتابد باد بوی بس ندارد
زهی عبرت که در قدرت فزودن ‌ ‌ چنین ترتیبها واندنمودن
خبرداری که سیاحان افلاک ‌ ‌ چرا گردند گرد مرکز خاک

درین محرابگه معبود شان کیست ‌ ‌ وزین آمد شدن مقصود شان چیست
چه میخواهند ازین محمل کشیدن ‌ ‌ چه میجویند ازین منزل بریدن
چرا این ثابت آن منقلب نام ‌ ‌ که گفت این را بجنب آن را بیارام
قبا بسته چو گل در تازه روئی ‌ ‌ پرستش را کمر بسته کدوئی
مرا حیرت بر آن آورد صد بار ‌ ‌ که بندم اندرین بتخانه زنار
ولی چون کرد حیرت تیزگامی ‌ ‌ عنایت بانگ بر زد کای نظامی
مشو فتنه برین نقشی که بستند ‌ ‌ که این نقش آنه خود را می پرستند
همه هستند سرگردان چو پرکار ‌ ‌ پدید آرنده خود را طلبکار
تو نیز آخر هم از دست بلندی ‌ ‌ چرا بتخانه را در در نه بندی
چو ابراهیم با بت عشق می باز ‌ ‌ ولی بتخانه را از بت بپرداز
نظر بر بت نهی صورت پرستی ‌ ‌ قدم بر بت نهی رفتی و رستی

[illegible] صلی الله علیه وسلم

محمد کافرینش هست خاکش
هزاران آفرین بر جان پاکش

چراغ افرینش چشم [illegible]
طراز کارگاه آفرینش

سپهر سروری میدان [illegible]
سپهسالار [illegible]

مرقع بر کشش نه ماه و چند
شفاعت خواه کار افتاده چند

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] آدم
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] سلطان [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

سپهسالار

[illegible]

بوی کاکل رعنا کم ار [illegible] — [illegible]
جور و افروخی چشم بر افروز — جو نعمت [illegible]
بسختی هجر [illegible] تا پای دارم — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
عقیده [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ز سر کرد [illegible] — [illegible]
بعزم کعبه نیت کرده ام — اگر [illegible]
اگر دینی ندارم ور کنه بر ستم — بیا مرد [illegible]
[illegible] — [illegible]
بهر یک [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ندانستم تا من [illegible] — [illegible]
اگر دین دارم و گر بت پرستم — بیا مرد [illegible]
بفضل خویش کن فضل مرا یار — بفضل خود [illegible]
ندارد فعل من از زور بازو — گر بفعل تو باشد هم ترازو

چو دولت دید تقصیر اندیشه را پاک
نشاید جز بسعی تحصیل الماس

سخنهای زرفشان برش پاک
با سعی ابر مهیا شد مهیا

شدم پروانه از جهان در گوشه کرده
کنی بست چون زر آن توشه کرده

چهار بیت در کنجی نشسته
ز شب تا شب بنقش‌بندی نشسته

چو شهری که بهر در خانه تنگ
در آن خانه بسر و حلوای خورشید تنگ

بفرشتگان روزی زیر خست
کرم هر روز نک شد روزی گردد

چو خواهم عزم اندر وزن در آید
زمین بشکافد ماهی بر آید

از آن بیعت که با او عهد بستم
بهمت ماهی خواهم دگر هیچ

بسا کاو آگسته چون ماه
بهمت خاصه همت همتی شاه

گواه از روی ماه و جوی بیت
قناعت سعادت

چو سلطان جهان شاه جوان بخت
که بر خورد از ملک و بهره از تاج و تخت

ملک طغرل که دارای وجود است
سپهر دولت طغرای وجود است

سریر افروز اقلیم معانی
ولایت گیر ملک زندگانی

بنام ملک شاهنشاه طغرل
خداوند جهان سلطان عادل

بسلطانی بتاج و تخت بنشست
بجای ارسلان بر تخت بنشست

من این گنجینه را در می گشادم
بنای این عمارت می نهادم

فلک را از سر منجنیق ... بانی
نبی ... فروغ
گرامی ... عالم
... عالم
... بگذار

تو را شیشه‌ای هر معنی معانی
عطارد در رقم ...
بمعنی ز هر ... کردی
بهنجار ... کاری کردی
چو عیسی نسخ را دری ...
چو موسی عشق را شمعی برافروز
ز تو فیروزه بر خاتم نهادن
ز ما دست سلیمانی کشادن

ولیش در مخزن آسایش آور	بر آن گنجور بحث ایش آور
پیکر است اگرچه جرم او کوه گرانست	ترا در پای رحمت ...
بیامرزش روان را مرزی آخر	خداوندا به نیکان ... مرزی آخر
برت قدری نباشد ...	گر آمرزی ضعیف خیره سر را

چو طالع مرکب دولت ...	... روی ... جهان گیرد
در آمد ...	سحرگه پنج نوبت ...
خلیفه ...	جهان بسته ...
جهانگیر و سلطان ...	کز الطاف ... سلطان ...
... جمشید	به سلطانی بر آمد نام خورشید
...	سخن ... منشور
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

بیت فی المدح فرزندی	مخزن دارم از دولت بلندی

در مدح پادشاه بهرامشاه ... الدنیا والدین ابو جعفر محمد

طراز از بهر بستم قلم را — ندیم بزم شاهنشاه فرزند

سر و سرخیل شاهنشاه آفاق — که ابر و باسری هم جفت و هم طاق

ملک اعظم اتابک ابن داود — که ملک اند از جهان آماده جود

ابو جعفر محمد کز پی جود — خراسان گر خراب شد چو محمود

جهانگیر آفتاب عالم افروز — بهر بقعه قران ساز و شب و روز

دلش کافتاب خاص و علم است — که شمس الدین والدنیا شرف نام است

جهان چون شمس انجم را دهد نور — دهد بار سعادت چشم بد دور

بران بخشش که رحمت عالم ... — دو صاحب را محمد نام کردند

یکی ختم نبوت گشته ... — یکی ختم ولایت ...

یکی بیخ عرب زو تا به ماه — یکی ملک عجم را جاودان شاه

یکی دین را ز ظلم آزاد کرده — یکی دنیا به عدل آباد کرده

... که ... — دو عالم را دو همت حلقه در گوش

... نام او عالم ... — که عالم را یکی او را دو همت

... قلم ... تاج — یکی ... ببخشد یکی تاج

چو دریا در ... — که ببخشد چوگان ...

من از شفقت سپید باد دادش / درود ... هم گردم بر دهانش

بشرط آنکه گر بوسی دهد خوش / نهد بر نام من نعل در آتش

جهان لفظ بلند گوهر افشان / که جان عالمست و عالم جان

اتابک را بگوید کای جهانگیر / نظامی را که چندین گونه تقصیر

چنین گوید چه در کوفته تا کی / نخواهی جست ازین آشفته حالی

بیاید وقت آن کز دل نوازیم / ز کار افتاده را کار سازیم

بجای حشمت آن عالی کاسیم / به اندوه ... [illegible]

شبی مستی شد از غم ... / شبی هم ... [illegible]

گر امروز احتمال از ما کشیدیم / ز ما و الله ... [illegible]

ز ... که دولت دست ... / چو ... که ... کرده آید

از آن شد خانه خورشید معمور / که تاریکان عالم را دهد نور

سهایی را از آن آمد جهانگیر / که ... که ... چو ... شیر

کنون ... سیمین ... / بشکر نعمت ما ... گنج

بخوردم جامی از ... / بگیرد ... شکر اندام

شفیع جان چو جان او غلامی / چو تو ... خسروی ... جامی

جهان سر گر بپیچد ... / که گر ... بر جای ... نشست

نظامی چیست این گستاخ رویی / که با دولت کنی گستاخ گویی

تو ای شاه [illegible] | [illegible] ابن شاه

بتو سیمرغ با ما [illegible] | بچشم [illegible] چشم تو روشن

[illegible] جهانی جسم [illegible] | اساس [illegible]

بتیغ آهنین [illegible] | [illegible]

آهن چون [illegible] | [illegible]

جهان [illegible] | مثال [illegible]

بگویم در حدیث چند کوتاه | بخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه

نخستین [illegible] | کرم را بلبل نهی گفت و اگر زاغ

چو خوش گفت آن سخن گوی جهانگرد | که دیر آی و درست آی ای جوانمرد

[illegible] | چو من [illegible] زر و ناز [illegible]

درین اندیشه بودم [illegible] | [illegible]

بخوردم تحفه [illegible] | که پیش آمد [illegible] زمین [illegible]

برین مشتی [illegible] | بساط [illegible] اگر [illegible] شکر ریز

اگر [illegible] | [illegible] سلیمان [illegible]

[illegible] | و دیگر بودی [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | جز این [illegible]

نقیب

[illegible marginal text]

گلو تا نی خصم او تنگی دست [illegible]
نه غافل ز خصم آگاهی است [illegible]
اتابک ابوبکر شاه جهانگیر
[illegible] شخص عالم
[illegible]
چو جان [illegible] نتوان گرفت
[illegible] در روم و در شام
[illegible]
خبرها که بیرون از شمار است
ز پنجه [illegible] گرد
که [illegible] که در دل ندارد
بر پنجه چو شیران دلیر است
نه با شیر [illegible] پنجه [illegible]
همه عالم گرفت از [illegible]
زمین [illegible]
کله بر چرخ دارد [illegible]
هر آنچیزی که او را نیست مقصود

[illegible]
نخستین شرط شاهنشاهی است
که زد بر هفت کشور ها تکبیر
[illegible]
دو عالم را بدین یکجان [illegible]
[illegible] در عراق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کدام اقبال کو حاصل ندارد
بدین [illegible]
نه از شیران کسی هم پنجه دارد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
به آتش سوخته گر هست [illegible]

زگال از دود جشنش عود کرده
گر میخ از دو نب مسعود کردد

بهر جا جشن که خلق آغاز کرده
قدح [illegible]

زبان نکته ناخن شکر ریزد
چو [illegible]

ب[illegible] لنگین تا بمهر شش
سر [illegible] تا به سر [illegible]

زانده [illegible] خوشبین
گر خود نام خوانش خوش [illegible]

گر [illegible] شیر [illegible] لاور
ز مسکین [illegible] مسکین [illegible]

هزاران [illegible] کیا بدید [illegible]
سلیمانش [illegible]

هزاران [illegible] که بر خر زد [illegible]
سر [illegible] بر [illegible] کاشن

[illegible] الملک
[illegible] و گوید [illegible] حالا

گر [illegible] ملال [illegible]
فلک [illegible] حلقه [illegible]

[illegible] دوران حالا [illegible]
[illegible]

حیات شد یا مسیحا همرکاب
چو [illegible] قیامت [illegible]

بمجلس کرمی ساقی نماند
چو باقی ماند او [illegible] بماند

از آن عهدی که عمر [illegible] عهد
[illegible] عهد

اگر [illegible] سپهر پاکست
سلیمانی [illegible]

اگر [illegible] خاکی زند [illegible]
[illegible] مسند نشین

براهش روزگار از مهر [illegible]
نیابی ستمکاری [illegible]

ز تیغ خصم

چو دولت بهر کاری بود ...	... بر ...
چو شمع صبح ...	... طلب ...
بهر کشور که چون ...	زمین ...
ز ...	جز ...
جهان ...	زمین ...
بهر منزل که ...	...
بهر جانب که بود ...	...
جهانبت ... آفاق منصور	...
مبارک باش ای ...	نفس ... حضرت ...
زمین ...	...
جهان بخش آفتابی هفت کشور	کر ... دولت ...
ز مشرق که مغرب ...	...
چو سعدی گرچه مشرق شد ...	گذشت از ...
نگینش گر نهد یک نقش ...	خراج از ...
اگر خواهد ...	...
گرفتن ... آلهی	ز ...

[illegible] | بگو ... بسیار شد نام عظیم است [illegible]

[illegible] | که وصلش عزیز از بهر آنست

بجنگی ... [illegible] | بیفکن در کف ... [illegible]

[illegible] | که ... [illegible]

تو ... چنین ... [illegible] | که جانی را بیانی ... [illegible] شد

[illegible] | بشاگردان ... خطرناکست

اگر ... [illegible] | جهان ... [illegible]

خوشست ... [illegible] | بصد افغان کشید ... [illegible]

بغفلت ... [illegible] | مدان غافل ز کار خویش ... [illegible]

نصیحتهای الف ... [illegible] | چو الف ... [illegible]

... که دل دریاب [illegible] | همه ... اینجاست ... [illegible]

نباشد ... [illegible] | بهشتی کردم ... [illegible]

چو ... این ... [illegible] | چو آن آتش ... [illegible]

[illegible] | [illegible]

چو ... [illegible] | [illegible]

[illegible] | جهان ... [illegible]

[illegible] | ... گوید ... گشت

[illegible]

فلک بدور و عالم از وجود ...

گرفتاب ... نظامی ... روز ...

شنیدم که دولت پناهی بود | که با یوسف خویش اندیشه بود
جهان و جهانداران ملک داشت | که از تیمار کار خویشتن داشت
جهان و جهان شاه آن ملک را | که با جانش مسلسل کرد جان را
گرفتش چو تاج جمشید بر زر | نیروی منت نگونش اگر
چو ماه و مشتری هر دو بست بشب | رخ از شادی شده جان لبهاش
بحکم لشکر یار از مهرهای جود | همه جنبیدند بهر او توان بود
مرا و شکر مقصود جهانست | لیغه با پیرا و بجای نیست
میان او این برج دولت بکرد | بسی شادان دولت نشان کرده
جهانش ... بهر عالم افروز | شبی ... باو ...
بعقد انگه ... انگشت ... | کسی ... دستان شاه ...
همه ترکان چین با او ... | مبادا چینیان چینی ...
حسودش بسته بند جهان باد | جگر در دست نقش ...
مقیم ... با جان ... | چنین زند کاین آنچنان عشق
چنین ترکی یابی بر معاشش | مبارک باد بر جان و خویش
مطلع ... چه پا بسته | چراغ ... باد روشن ...

گفتار ... و کلمه چند در حکمت

همه از قبله عشق گیرد مقالات
کنون کعبه خرینه کرد خرابات

گرانمایه عشقست آسمان را بلندی
بجا هر کز زمین آباد بود سی

چو مستی عشق شود دیوانه هم
ولی بعز و چشم جانی خریدم

ز عشق آنانکه [illegible] بنده و نکو هم
خرد را چشم شراب آلود کردم

بکن رسم عشق این در بستان را
صلای عشق در دادم جهان را

مبادا بمهر و [illegible] آمد بی [illegible]
بجز خوش خوانی عندلیب نوسی

ز من [illegible] بیک [illegible]
نجوم من که او خود نوید

در آن دم که [illegible] بسته بودم
نخستین [illegible] بسته بودم

کهی بر [illegible] ملایک می [illegible]
کهی بر [illegible] کواکب می [illegible]

یکایک دوستی بودم [illegible]
[illegible] ملک [illegible]

تعجب [illegible] اگر [illegible] بسته بود شیر
شده [illegible]

درین [illegible] الست [illegible]
زمین [illegible]

شبی [illegible]
[illegible]

و [illegible]
فلک [illegible]

گرفت [illegible]
که بر ملک [illegible]

بر [illegible]
[illegible] حال

جان تن بوده واب ... کوتن — یا خیر ... معنی
عزیز ... بلبل ... — تحقیق ... معنی تحقیق
ایوان ... بو ... — مدیث عشق ... معنی
بکی ... شرح کسیست — خوب ... عشق ... کار
چو شرحست ... عشق ... — ... عشق ...
یعنی عشق ... آمد ... عشق — شرح ... عشق ...
کشتم ... از ... — کر شرح ... عشق ... بار
ور ... عشق ... — سخن ... عشق ...
هر کی عشق ... — مبارک ... عشق کار
فلک ... عشق ... — جانان ... عشق ...
عالم عشق ... بشر ... — ... ست
جان عشق ... ساری — هم ... عشق ...
اگر عشق اولمیدی جان آدم — کر اولمیدی ... عالم
کسی کی عشق ... — کمی ... جان ... عشق ...
ازل ... عشق — کسی ... عشق
... عشق ... جهان — اکر ... عشق ...
شیشه ... عشق ... مستی — ... عشق ...

چو شمع صبح آمد آن سپیده | چو گفتا همت ما آمد آن آنگه

بهشتا دو بود چون ... | بسا شخصی که از کشتی گشت دی

بود اینجا گر صد منزل بسانی | بود مرگ بصورت زنده کلی

اگر صد جهان باقی ... یکی رنج | بباید رفت ازین کاخ دل افروز

کسان بهتر که خود را شاد داری | در آن شادی خدا را یاد داری

بوقت خوشدلی چون شمع تابد | درون چون خنده دارد ...

چو شمع آنکه بود روشنان گریستند | که برق خنده را از لب ببستند

... بیند ... | چو چون خندان نشاید بست دندان

... تماشا کار دست ... | که بی گریه نباشد خوش نخندی

چو خندیدی ... | بخند ... بحالی

... آفتاب آسمان ... | اگر آن ... خنده ...

[illegible]

چنین گفت آن سخنگوی کهن زاد | که بودش داستانهای کهن یاد

که چون شد ماه کسری در سیاهی | بهرمز داد تخت و پادشاهی

جهان افروز هرمز داد میکرد | ز داد خود جهان آباد میکرد

همان رسم پدر برجای بگذاشت | ز ... بر دست و ... برپای ...

نسب را در جهان پیوند بگذاشت | بقربان ... ...

[illegible]

جواب [illegible]

جو بشنیدم ز شیرین این اسرار / ز [illegible] تا به
بگو شیرین بدان کردی چه تا کم / که [illegible] شکر [illegible] بایم
اگر خوردم زبان [illegible] سکوان / زبان [illegible] شکر بود
چنین [illegible] ناساز کردن / [illegible]
بپایان بر جو این ره برگشاو / تماشا [illegible]
درین کوشش ز دولت یار بنیاد / [illegible]
چرا گشتی بدین مشغول پابست / [illegible]
عنان از شهر بند گنجه بگشای / سنان شیر داری بچه بگشای
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] باشد / [illegible]
[illegible] / [illegible]

زبهر خلف بانوی جهان شاه | زبهر دست و نازی که او خواهد

دگر کس بین که با خرم همی [illegible] | و یا در خانهٔ تنگی نشیند [illegible]

بیاسبت [illegible] زمین کرده [illegible] | برین سو کاند با می خورد بسیار

چو شه در عدل خود [illegible] | پدید آمد جهان را شد [illegible]

خرابی گشت از کار جهان [illegible] | جهان از دست کاری [illegible]

قضا را ناگهان [illegible] | بصحرا رفت خسرو بامدادان

تماشا کرد [illegible] که بسیار | ده خرم ز دهقان [illegible] پدیدار

[illegible] سبزه [illegible] | برون [illegible] سبزه [illegible]

[illegible] سبزه [illegible] | چمن با بیت [illegible]

چو [illegible] | علم [illegible]

چو سلطان [illegible] | علم را [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] آب

ملک [illegible] | ز [illegible] مجلس [illegible]

[illegible] | صبوحی [illegible]

[illegible] | [illegible]

زبان چون تیغ تندی برکشیده
طلب کردن نگارت ناامیده
کلید گنجهای آسمانی [illegible]
فلک را او بگوهر در نشانی
زمین را او بشعر زیر پا نی
مثنوی

چنان مشهور شد در جوب رهی | که گفتی یوسف مصر است شاها
پدر ترتیب کرد آموزگارش | که تا هیچ نماند در نگارش
بدین گفتار چون بگذشت یکچند | کسی شد در هر هنر چیره دلبند
چنان ماهر در سخن شد در معانی | که بحر بود در گوهر فشانی
فصیح گو سخن چون آب گفتی | سخن با آن با لطف [illegible]
جو از باریک بینی موی سفتی | بباریکی سخن چون موی گفتی
بر آن نه سالگی بازی رها کرد | حساب جنگ شیر [illegible] کرد
جو بر ده سالگی افگند بنیاد | [illegible]
بسر بجه شدی هم بجه تیز | [illegible]
تهور آنچنان کت دیگر [illegible] | همیشه [illegible]
در آن ایام کو کردی کمان تیز | [illegible]
کسی کو ده کمان حالی کشیدی | کمانش را بحالی کشیدی
ز ره دستش کمانش خام تر بود | [illegible]
بری کر خود بری او سپیدی | [illegible]
جو بر تن نیزه را بر سنگ [illegible] | سنان را سینه خارا شکافی
جو عمرش شد بحد چارده سال | برآمد مرغ [illegible] با پر و بال
نظر در جستهای جهان کرد | حساب نیک [illegible] جهان [illegible]

دل روشن [illegible]
[illegible]
ز خواند او [illegible] افلاک
[illegible]

[illegible]

بسیار بد شود ز بسیار فرزند / بیاید خود کند فرزند فرزند

چو هر مرغی بود کان فرزند مقبل / مداوای بد و آن [illegible]

هر آن فرزند کی آهسته رسته است / بد نسبت او که آن فرزند [illegible]

سرش بخشید و شفقت پس بگردش / ولی عهد پسر خویشش [illegible]

ازان حیرت چو بیرون [illegible] / جهان [illegible] و آواز [illegible]

رخش سیمای عمل از دور میداد / جهان داری ز رویش نور میداد

[illegible]

جوانی از زلف شب عطر سائی / بتاریکی فروشد روشنائی

به عیش [illegible] بر سوسن سازی / شتابی از پی نخجیر بازی

بطاعت خانه شد خسرو [illegible] / ستایش کرد و سینه [illegible]

بپرورد ای [illegible] خالص نشین / کز آن ماخورده بود از خواب نوشین

[illegible] در خاطب / وگر گفت ای تازه خورشید مهتاب

اگر شد جامه موائی عزیزت / بشارت میدهم هر جا [illegible]

یکی [illegible] آن غوره خوردی / چو غوره زان ترش روئی کردی ترشی

[illegible] بنیکوی طاق / که جز او دیگری نبود در آفاق

دلارامی ترا در بر نشیند / کزو شیرین تری دوران نبیند

دوم چون کعبت بازی ببیند / از آن بر خاطرت گردی نشیند

[illegible]

زند مطرب بسر دستک شادی ... / ولی پشتش بتدبیر کمین ...

ملک فرمود تا خنجر کشیدند / تکاور مرکبش را پی بریدند

غلامش را بصاحب غوره دادند / کلاهش را بآب غوره دادند

وز آن خانه که بود آن روز رختش / بصاحب خانه بخشید آن رختش

دگر ناخن چنگی شکستند / ز روی چنگش ابریشم گسستند

سیاست بین که میکرد از پی خویش / نه با بیگانه با فرزند خویش

کجا آن عدل و آن انصاف سازی / که با فرزند ازین سان رفت بازی

کنون گر خون صد مسکین بریزند / ز بند یک درم ... نریزند

جهان زآتش پرستی شد چنان گرم / که بادا زین مسلمانی ترا شرم

مسلمانیم ما او گبر نامست / گر این گبری مسلمانی کدامست

نظامی بر سر افسانه شو باز / که مرغ پند را تلخ آمد آواز

جو خسرو دید کان خواری بر او رفت / بکار خویشتن لختی فرو رفت

ز رشتش شد که هر جرمی که کرده / ... بر هم بی ... کرده

بسر بر بند و دست خویشتن بست / ... تیغ پا ... شست

شفیع انگیخت پیران کهن را / که تا در خواستن باشند شه را

بر شاه آمد ... تیغ ... / گناه ... بخشد ... داد

نسب فیروزه چو مهتاب جوانی | چو چشم آب زنده کامرانی
کشیده قامتی چون نخل سیمین | دو در تکی بر سر نخلش رطب چین
ز بس کآمد روان آن نوشین لب را | دهن پر آب گشته رطب را
بمروارید دندانهاش بربود | صدف را آب دندانهای او کرد
دو شکر چون عقیق آب داده | دو گیسو چون کمند تاب داده
خم گیسوش تاب از جان کشیده | بگیسو سبزه بر گل دمیده
شده گرم از نسیم مشک بیزش | دماغ نرگس از باد عبیر خوش
بسحر کاکلش بلا را کند تیز | لبش را نمک بر خنده شکر ریز
فسونگر غمزه‌اش بر چشم خوابش | زبانها بسته با فسون چشمش
نمک دارد لبش در خنده پیوست | نمک شیرین نباشد لاجرم دوست
تو گویی هست بر تخته از سیم | که کرده آن تیغ سیب از دو نیم
زنخدانش چه صد نقطه بر خنده یابی | چو خندانش [illegible]
ز شمعش جبین مه را نهد هیچ | زنخدانش [illegible]
جمالش زلف عدد و پیش حلیه بو | [illegible]
مه کل کرده بهر غمزه غنجی | زنخ چون سیب غبغب چو ترنجی
زرخش [illegible] چشم را زده راه | فشانده دست بر خورشید و ماه
دو پستان چون دو سیمین نارخیز | بر آن پستان گل پستان [illegible] ریز

جهان پر ز لطف بود و شش آن بهشتی	که بر آب لطافت نقش بستی
زمین را بوسه داد پیش تخت پرویز	فرو گفت این نهانیها که دیده
فرا آمد پیش شه اندرز دل خوش	ز خوش شادی شده چون رنگ آتش
که گر فرمان دهد شاه جهانم	بگویم صد یک از چیزی که دانم
اشارت کرد خسرو کای جهانگرد	بگو گرم و مکن بسیار کاهل برو
زبان بگشاد شاپور سخنگوی	سخن را بهره داد از رنگ و بوی
که تا گیتیست گیتی بنده بادت	زمانه سال و مه فرخنده بادت
غمین باد آنکه او شادت نخواهد	خراب آنکس که آبادت نخواهد
جمالت را جوانی همنفس باد	همیشه بر مرادت دسترس باد
بسی گشتم درین خرگاه شش طاق	شگفتیها بسی دیدم در آفاق
از آن سوی کهستان منزلی چند	که باشد فرضه دریای دربند
زنی فرمان دهی است از نسل شاهان	شده جوش سپاهش تا سپاهان
همه اقلیم ایران تا بارمن	مقرر گشته بر فرمان آن زن
ندارد هیچ مرزی بی خراجی	همه دارد بحکم تخت و تاجی
هزاران قلعه بر کوه بلند است	خزینش را خدا داند که چند است
ز جنس چارپا چندانکه خواهی	بافزونی فزون از مرغ و ماهی
ندارد شوی و دارد کامرانی	بشادی میگذارد زندگانی

[illegible]

چه معنی بود این حکایت بازگوی | چو این گشت [illegible]

[illegible] | نخستین [illegible]

[illegible] شد شاه | اگر [illegible]

[illegible] آورد | همه [illegible] آورد

بخلوت [illegible] | [illegible]

بدو گفت ای [illegible] | یکایک [illegible]

[illegible] | تماشا کن ای مرد استادی

بکوش و حکایت مختصر کن | چو گفتی سوی [illegible] کن

ترا [illegible] | بدست آوردن [illegible]

[illegible] | به اندیشه نیک [illegible]

نظر کردن که در دل [illegible] دارد | سر [illegible] مردم [illegible] دارد

اگر [illegible] | [illegible]

در آهن [illegible] | [illegible] آهن [illegible]

[illegible]

زمین [illegible] | گره [illegible] خسرو شاه [illegible]

[illegible] | [illegible] چشم [illegible]

[illegible] | [illegible]

و آتش [illegible] آهن [illegible]

[illegible] دولت [illegible]

[illegible] رفت [illegible]

ز گیسوش گره بسته لولو فروشان | گره جعدت بر جبین لعلو فروشان
خرد گشته به بر روی ماهش | دل و جان بسته چشم سیاهش
رخش شیرین و زلفش مشک بی زرین | لبش شیرین و نامش نیز شیرین
مدام از غیرتش مه را خاک خانه | شب از خالش خیال او زمانه
شکر خندان لبش را نوش خوانند | ولی عهد حسین با وی خویش خوانند
پری رویان که زان کشور امیرند | همه در خدمتش فرمان پذیرند
ز مستر زادگان ماه پیکر | بود در خدمتش هفتاد دختر
بخوبی هر یکی آرام جانی | بزیبایی لاله رخ جهانی
همه آراسته بالا و مه مانند | چو در منزل چه تنزل نخرامند
گهی در خرمن گل باده نوشند | گهی در خرمن مه مشک پوشند
ز هیچ همتشان در روی پیدا | کنار و چشم انجا که ندید
بدست آمده باغ پر ز دستان | یکی بستان همه بر بستان
بقامت هر یکی بار ابر سروی | خرامان چون تذرو سوی باغ دری
همان تنگ شان شیرین چه شکر | بخوشبوئی بمو شد عنبر
بخوبی سرو جان یاری بدار ز د | بکشتی جز طرب کاری ندارند
چو باشند وقت بنور اثر روز مندان | کنند از شیر فلک ...
بجلوه جان عالم را بسوزند | بناوک چشم کوکب را بدوزند

برین تخته ز نرد آبنوسی — شهانه کعبتین سپید رو
بیامد مشتری منشور در دست — که شاه انجم و شاپور از کار
دری نغز است زیر پالانی دیر — که بود آنجا که از چرخ کهن پیر
گروه آنجا که آن خوبان گذشت — کز ایشان سبزه ایشان را مقام است
دران دیر کهن فرزانه شاپور — فرود آسود کز ره بود رنجور
خبر دادند آن فرزانه پیران — ز نزهتگاه آن اقلیم گیران
که در پایین آن کوه کلان سنگ — چمن گاهست گرد چشمه تنگ
سحرگه آن سهی سروان مست — بدان مشکین چمن خواهند بنشست
چو شد دوران نخلی لنبق روز — سمور شب نهفت از قاقم روز
سر از البرز زد جرم خورشید — جهان را تازه کرد آیین جمشید
سحرگه زان بتان عشرت انگیز — میان دربست شاپور سحرخیز
بران سبزه شد چون کدخدا باشی — که با آن سرخ گلها داشت خویشی
خجسته کاغذی بگرفت در دست — بعینه صورت خسرو بر آن بست
بران صورت چو صنعت کرد لختی — فرو زد او چیت بر ساق درختی
وز آنجا چون پری شد ناپدیدار — رسیدند آن پری رویان بیکبار
بر آن سبزه چو باغ نو نشستند — گهی شان دو که کله بستند
گه از گلها گلاب انگیختندی — گه از خنده طبرزد در کشیدی

جو خود بینم که دارم صورت ماه
بیاوردند صورت پیش دلبند
بران صورت فرو شد ساعتی چند

نی جفت دمی آسود در راه | بخسرو سوی شیرین شد بیگاه

بریده ره بیابان در بیابان | بکوهستان ارمن شد شتابان

که آن خوبان جوانمرد آمدندی | بتابستان بدان کوه آمدندی

جهان پر بود آنجا سبزه و بید | ز لعلین شقایق چشمه خورشید

گرفته سبزه‌ها ... | زگلزار گل سرخ ...

کشیده بر ... [illegible] | ز سرو گلاب ... غناری

نخرم کرده تا ... | کشیده خط گل طغرا الطغرا

بدان محراب کمان ... | کمربسته ...

تقلا بود دیری ... | کشیش ... دو

فرود آمد بدان دیر کهن سال | بدان آئین که باشد رسم ...

سخن‌ها با نی ... چنین گفت | بوقت آنکه ...

که زیر دامن آن دیر غارست | دهان ...

همیشه باد پایان و بهاران | بگرد آیند گرد جوی باران

ز دشت ... | بگشتن آید ...

ز صد فرسنگ آید ... | ... خود ...

بدان ... نماید | بشهوت ...

چو گفت این سخن [illegible] / [illegible]

که [illegible] / بمن [illegible] [گفت این در پری بر میگشاید]

فرو [illegible] / رکاب [illegible]

بهشت آمد آرام [illegible] / بوستان [illegible]

تو گوئی که آن [illegible] / نشسته [illegible]

شبانگاه [illegible] / شکر [illegible]

[illegible] / رباحین [illegible]

چو عنبر از دامن شب سترده بود / زمانه تاج زرین بر سر نهاده بود

بران [illegible] جدا ران / رها کرده می [illegible] ران

[illegible] / براندند آن [illegible] میان [illegible]

دران بیدای مینا گون [illegible] / فلک را [illegible]

بساط سبزه چون جان خردمند / هوای معتدل چون مهر فرزند

نسیم [illegible] / زمین را [illegible] با گل [illegible]

شقایق [illegible] کرده / صبا [illegible] کرده

بنفشه [illegible] / نوای بلبل و آوای قمری

[illegible] / تمایل [illegible]

بهره بیدار اندر وی صبا بست | بهر جایی که بود اندر دل شکست
چو دید آن اندر هوس شد دلش | چو مرغی که تو بنهالی بهوی ناب
نگهبانان بترتیب ستانیش را | کز آن صورت شود شیرین گرفتار
ور از بنمایش آن نقش کز بن را | که بر سنگ اندر می بود نقاش چین
چو شیرین نام صورت بر گرفتند | که آن تمثال بادی بودن نهفتند
پری رویان ز صحرا گر برم | بصحرای دگر رفتند و خرم
از آن مجمر چو آتش گرم گشتند | سپندی سوختند و دیگر گشتند
کواکب را بدو و آتش نمودند | چنین تا دیگر روز شب بر بودند
وز آنجا دل شکفته تا بایوان | بر فتند آن بتان خرم زدن خرامان
چکر دون گشت زیشان گلشن | ز نور روی ایشان چرخ روشن

چو مجلس گرم شد اندر وی شیرین | ز مستی و سر اندر خواب نوشین
وز آن عشرت ملامت کرد آن شاه | چکل بنهاد و بخت افروز ناگاه
چو سبز و باد او ان بود کار تنگ | غبار انگیخت از لعل بر سنگ
گشاد از گنج در هر گنج رازی | ز دریا گشت بر موج طرازی
سواری شرقی از خاور برون تاخت | سمن میدان گیتی عرصه ساخت
دگر ره بود رفته پیش شاپور | به پیش اینک آن برادر جگر

بتدریج اندک اندک میزدند زر
چو در بازی شدند آن لعبتان باز
زمانی کرد لعبت بازی آغاز
بیاد آورد بازار عهد شیرین
سماع مطربان و جام باده
نشسته جمع و ساقی ایستاده

نشاط عشرت می بود و نوز
پری رویان بطرف بوستان چون ماه
ز ره بر ماه خنده بر قصب راه
از آن سبزه و بویی که بنماز بگاه
اسیدوار آن بتان بنهاد

[illegible]

بسی پیکران بتان نشاندند در راه | که هر شخص کو بیند سر کند گاه
نظر کرد تا بدین صورت که بود | ازین صورت پرستش تا که بود
بسی پرسیده شد پنهان و پیدا | نمی‌شد خبر آن صورت هویدا
تن شهزاده گشت اندر سستی | گز آن صورت ندید او تشنگی

برآمد بکمان چرخ گردون سپار | بآیین مغان بود به آتش ...
چو شیرین بدید و به سیمای شاه بود | نشانی آشنایی او بشناخت از دور
شاپور آن طرز دید ... | نقط زد گر چه ...
اشارت کرد کان مرغ را بجویید | ونیز آن صورت ...
گرامی کرد این صورت چه باشد | چه آیین دارد و حالش چگونه است
پرستاران ز هر سو جستند | بگفتند حال ...
چو بشنید این سخن شاپور ... | ...
اگر اقبال خسرو یار باشد | چنین ... شود راست
... | ...
فسون ... | جو ...
چو باز ... | ...
و در آن اندیشه ... | قیامت ...

[illegible]

چو دران شب که میدید [illegible] — بلندیهای کوهی [illegible] در بر نهد
بچاره جوی [illegible] — [illegible] بحر [illegible]
چنان شد [illegible] — [illegible] با [illegible]
چو آن کالبد [illegible] رو یان [illegible] — [illegible] راه [illegible] غمناک
بدرستند کالن [illegible] — عجب کاریست کار [illegible] سری
بدان [illegible] گرفتند — بدان صورت [illegible] گرفتند
همی گفتند کای ماه جهان تاب — کنند [illegible] بجای [illegible]
ازین غمهای بیهوده که خوردی — گل رخسار [illegible] رنگ زردی
مخور غم ای بت خورشید رخسار — کزین صورت شدی مانند [illegible]
اگر سربازی کنیم و جان فشانیم — [illegible] کار [illegible]
چو شیرین [illegible] چاره جوید — بچاره [illegible]
بیاری [illegible] — [illegible] یاری
مراد از یار نگذیرد و بهر کار — [illegible] یار
بسا کاری که از یاری برآید — [illegible]
بدان [illegible] گفت [illegible] الایام — گزین [illegible] آرام
بیا تا [illegible] — بدین [illegible]
دگر باره نشاط آغاز کردند — [illegible] کردند

بهر گفته که رومی شد نهانی ‖ دگر ره باز می جستش نهانی
سخن را زیر پرده رنگ میداد ‖ جگر میخورد و لعل از رنگ میداد
گروهش بود دیگر بار نهفت ‖ سخن را آشکارا کرد و پس گفت
پری هم جا و پنهان میداری اسرار ‖ سخن زیر پرده میگوئی به غماز
مرا چون گل نمی در پوست خنده ‖ سخن باید چو شکر پوست کنده
چو میخواهی که یابی روی درمان ‖ مکن چندان ز طبیب خویش پنهان
ببست زنجیر زلف از گفتن او ‖ بر شگفتهای چو گلنار شگفتن او
بگستاخی برست از نشست ‖ در تنگ شکر ز قفل بشکست
چو برگفت این حدیث خوشتر از جان ‖ ز خجلت در زمین شد همچو
بگفت این سخن از نرگس مست ‖ ز لؤلؤ بهر ماه می بست
ببستان نهالان به افتادش ‖ بس آنکه چند و سوگند دادش
ولی چون عشق دامن گیر بودش ‖ دگر باره از ره لطف آزمودش
حریف جنس چون بود خالی ‖ طبق پوشش از طبق برد حالی
که ای کهتر به حق کردگارت ‖ که ایمن کن مرا در زینهارت
بحکم آنکه بس شوریده کامم ‖ چو زلف خود ولی شوریده دامم
در این صورت بدانسان مستهامم ‖ که گوئی روز و شب صورت پرستم
بکار اندر نگارم سبک چیره ‖ که من صورت نگارا هم ترا بشیر

جوان آن نیرنگ ساز آماده شد | و رنگ [illegible]
زبان جان مردمانان [illegible] | زبانی [illegible] دگر شد اگر دست
تماشای به [illegible] بر زبان [illegible] | [illegible]
بپرسیدش که چون [illegible] | که [illegible] بودی [illegible]
جوابش داد مرد [illegible] دیده | که هستم نیک و بد بسیار دیده
خدا از [illegible] فرازی | [illegible]
زمینی [illegible] | خبر دارم [illegible]
[illegible] | جهان [illegible] کشور
[illegible] | [illegible]
اگر [illegible] صورت [illegible] | خبر [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | حکایت [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

چو این غم شد [illegible] | بمانم چون [illegible] وگل
نشانم [illegible] | دگر کار مرا زین غم رهایی
گر این غم در دل [illegible] کردست | غم چون [illegible] بیدار کردست
بدو گفتا [illegible] | [illegible] بادو عمر [illegible]
[illegible] که آب [illegible] | بسا لعل [illegible] که آب [illegible]
چو [illegible] آتش [illegible] | کنی [illegible] بخنجر [illegible]
[illegible] | [illegible] جنبانی
چو [illegible] | زبان [illegible] بخنجر [illegible]
چو [illegible] | بخنجر [illegible] بخنجر [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | بدو [illegible] گفت [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] العسل [illegible] العسل | [illegible] العسل
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بزرگین

شکر ریزی چنان کز چشم پرآب / چو آهو گشته شیرین سرفرازی

گل روی آفتاب از تاب خوبی / بهار تازه بر شاخ جوانی

خورش مهتاب طالع در نقاب است / خورش برگ نیلوفر در آب است

خورش کرده گل نار شمشاد / ز سوسن سرو او چون سرو آزاد

خورش آفتاب انداخته پاک / ز ابر آفتاب او را بپاکست

بپاکی از ارم صد در گشاده / به فرخ با مراد و فرخ نهاده

برادیم زرین نهد نهم نهاده است / بیخوردن نشستند کیقباد است

شه گوهر کنج بخششی در داد / کلاه کج نهاده در ابرو باد

سخن گوید دُر از مسرت برآید / ز نیر شمشیر تیز از جا درآید

چو سوی جام کیخسرو دست / به بوی جرعه دریا گشت

چو در جنبد رکاب طلب داریش / عنان زرین کند با دو رفتارش

نسب پرسی بما مهر و جمشید / صفت پرسی بگو الله خورشید

جهان از موکبش ره تنگ دارد / علم بالای هفت اورنگ دارد

چو در بخشد شتر باشد بفرهنگ / چو وقت آهن آید وای بر سنگ

چو باشد نوبت شمشیربازی / خطیبان را دهد شمشیر غازی

چو دارد دوستی پولاد را پاس / سنانش زره پوشد بالماس

قدم کاهش زمین آهسته دارد / ... آهسته دارد

ماه خوبی

بزم

اوهام

اسب

[illegible]

بر روی فتاد از آن بیچاره شکل | ز حسرت در گذشته و هستی [illegible]

بجستن تا نیاید و [illegible] گشتند | بنومیدی همه آخر باز گشتند

چو یک چندی از ایشان دور تر شد | چو مرغ تیز پر آورد و بپر شد

ز شاه خویش هر یک دور مانده | تن رنجه بدل رنجور مانده

بدرگاه حسن با چشم لاله | شدند آن دختران بی طلعت ماه

بر منوچهر [illegible] کفتند | تلخی حال شیرین باز گفتند

که بلبل چو [illegible] | که طیاره چنان از ما ربودت

حسن با چون [illegible] این سخن را | صلا در داد و غمهای کهن را

فرود آمد ز تخت خویش غمناک | بسر بر خاک و سر در جیب پر خاک

ازان غم [illegible] | ز دیده سیل طوفان بر گشاده

ازان اندوه دل [illegible] شکسته | [illegible] اندر نشسته

ز شیرین یاد می آورد [illegible] | بدو شکر برادر تازه میکرد

[illegible] | ز من چشم بد [illegible] ناگاه

کلی بودی که [illegible] افکند | ندانم بر کدامین خار افکند

چرا افتادست که مهر از ما بریدی | کدامین مهربان بر ما گزیدی

چو آهو زین غزالان [illegible] | گرفتار کدامین شیر گشتی

چو ماه از اختر [illegible] | بخورشیدی چنین تنها چرا [illegible]

[illegible]

[illegible]

کمربسته بگردن نقب پوشش
که رسم آنچنان بُد کان صحرا [illegible]
پدید آمد بر رسم غلامان
همه برگرد شیرین حلقه بستند
چو حالی بر نشست و برنشستند
بصحرا می‌شدند از صحن ایوان
بسبزی چو خضر از آب حیوان

دل شیرین [illegible] ملکه [illegible] بند
شبی کز شب جهان را دود کردند
فلک را [illegible] خواب آلود کردند
پرند سبز بر خورشید بستند
کلاه [illegible] نهادند [illegible] بستند
بیا تو گفت شیرین کای جهانگیر
[illegible]
کمی [illegible] باغ [illegible]
گر [illegible]
برو [illegible] شبیم [illegible]
شب [illegible]
چو [illegible]
بجای [illegible]
بحکم [illegible] شیرین [illegible]
[illegible]
نباید [illegible] تیزی
کند [illegible] تیزی
چو [illegible]
چو [illegible]
و گر [illegible]
شب [illegible]
[illegible]
[illegible]
نغ گلگون [illegible]
زمین [illegible] گفت
چو [illegible]
چو [illegible]
[illegible]
[illegible]
بیان [illegible]
شبان [illegible]
بتان [illegible]
بسان [illegible]

عجب باشد که گل را چشمه شوید / غلط گفتم که گل بر چشمه روید

ز تاب چشمه که رونق برده باشش / ازان چشمه که رونق برده باشش

چو اصل پیکران سیمین برد وشان / سواد آب را کرده سمن پوش

در آب از گیسوان انداخته شست / ز ماهی بلکه ماه آورده در دست

ز مشک آرایش کافور میکرد / ز کافورش جهان کافور میخورد

نگر دانسته بود از پیش دیدن / که مهمان نوش خواهد رسیدن

در آب چشمه ساران شکر ناب / ز بهر میهمان می ساخت جلاب

خوانند آفتابش

[illegible] شیرین [illegible]

سخن گوینده پیر پارسی خوان / چنین گفت از ملوک پارسی دان

که چون خسرو بارمن کس فرستاد / پرستش کردن آن سرو آزاد

شب و روز انتظار یار میداشت / امید وعده دیدار میداشت

بشام و صبحدم در خدمت شاه / کمر می بست چون خورشید و چون ماه

بوقت آرای شطرنج کلاش / ز شاه و شاهزاده سر نخواندش

گرامی بود در چشم جهاندار / چنین تا چشم زخم افتاد در کار

گرانمایه دکاری چشم هرمز / درم را سکه زد بر نام پرویز

بهر شهر فرستاد آن درم را / بشورانید از آن شاه عجم را

ز بیم سکه و نیروی شمشیر / هراسان شد که گرگ از بهر نخجیر

چو زان گم گشته گنج آگاه گردم	دگر ره با طرب همراه گردم
بگنجینه سپارم گنج ما باز	بدین شکرانه گردم گنج پرداز
سپه چون پاسخ بانو شنیدند	به از فرمان بری چیزی ندیدند

[illegible]

وزان سو سوی گر شیرین شتابند	چهار ابلق نشست اندر جهیزند
چو سیاره شتابان تیز میشد	برو در مشتری بر زهره میشد
قبا در بسته بر شکل غلامان	همی شد تند همچون سیلابان
نبود این از دشمن کاه بیگاه	بکوه و دشت می رفت بیراه
رخش همچون گل رخسار کرده	ز گرد راه نقش نیکو گرفته
نبود بر تو آن افسانه را	که در راه شیرین چاره می ساز
فکند این آینه آن شاه جست	که نیکو آینه سان شب بست
زنی کو شانه و آینه فکند	ز سختی شد بکوه و بیشه مانند
شده شیرین چنان کاندر بیابان	غبار آلوده چندی بیشه و کوه
دو ونده کوه را چون باد میراند	تکاور باد را چون کوه میماند
زمان هیچ سو میرفت از آن روز	چو ماه چارده شب چارده روز
جنیبت را بیک منزل نمی ماند	خبر پرسان خبر پرسان همی راند
تکاور دست برد از باد میبرد	زمین را دور چرخ از یاد میبرد

نهانی با شاه می‌گفت از نکوئی | که مولای توام یا جاه در کوشش
چو نبود کنج کیمیا سنج | بیاید زلف چون ماری بر گنج
فسونگر مار را گیرد بدست | کمان بودی که مار زلف می‌گشت
کلید از دست بستان باز بنهاد | ز بستان نار پستان برگشاده
گل کان نار شیرین کار دیده | ز حسرت چون نار کفیده
میان گشت و آنجا نیک و جست | زمین مرده بر آسمان است
از آن چشمه که جای ماه گم شد | چو عیسی بین که ناتاب انجا گشته
شه از دیداران آب گشته جوش | شده خورشید تیغی دل بر آتش
فشاند از دیده باران سحابی | که طالع شد قمر در برج آبی
سمن غافل از نظاره شاه | که سنبل بسته بد بر نرگس راه
چو ماه آمد برون از ابر مشکین | بشاهنشه در آمد چشم شیرین
همائی دید بر پشته تذروی | ببالای چمن بسته سروی
ز تشرم او در آن چشمه آب | همی لرزید چون در چشمه مهتاب
چنانچه ساعد بسیمین چشمه قند | اگر گیسو را چو شب بر جبه آگند
عبیر افشانده بر ماه شب افروز | بشب خورشید می‌پوشید در روز
سوادش بر تن سیمین چو از نیم | که خوش باشد سواد نقش بر سیم
چو خسرو در آن تابنده مهتاب | چنانکش بی محور امیزد بسیماب

فرود آرید کان مهمان عزیز است / شما ناهید و خورشید آن کنیز است
درین اندوه و تیمارش دارید / همش از جمله خاصان شمارید
اگر باشد درین مشکوی خرم / بگوئیدش سخن از بیش و از کم
گذاریدش که با هم نشیند / طرب سازد و شادی گزیند
وگر تنگ آید از مشکوی خضرا / چو خضر آهنگ سازد سوی صحرا
دران صحرا که او خواهد بتازید / بهشتی روی را قصری بسازید
بران خلوت که دادش دل گواهی / خبر میداد از الهام خدائی
چو گفت این قصه بیرون رفت چون باد / سلیمان وار با جمعی پریزاد
زمین کوه خود را گرم کرده / سری از من زمین را نرم کرده
ز بیم شاه می شد دل پر از درد / دو منزل را بیک منزل همی کرد
قضا را آب شد بر راه بنهادست / دران منزل که آن مه روی می گشت
غلامان ناگهان بنمود ایستادند / ستوران را علوفه بر نهادند
ملک تنها ز نزدیک غلامان / سوی آن مرغزار آمد خرامان
طوافی زد دران فیروزه گلشن / میان گلشن آبی دید روشن
چو طاوسی عقابی بر نشسته / تذروی بر لب کوثر نشسته
کیا راز زیر لعل آهسته می سفت / دران آهستگی آهسته میگفت
گر این شب جان من را همدمی بودی / دران شب آن من را همدمی بودی

[illegible]

گلی دیدم بچیدم بامدادش | درینجا چون شب آمد برد بادش
در آب نرگسی دیدم شکفته | چو آب خفته رود در آب خفته
نشستم تا که آب خیزد ز شور و خاک | چرا سیماب گشت آن سیم چالاک
همای بر سرم میداشت سایه | سرورم را ز گردون بود پایه
بر آن سایه چو دامن برفشاندم | چو سایه لاجرم بی نور ماندم
نمد زینم نکرد و تا زین خوان | بتر زینم تبر زین چون بود چون
برون آمد گلی از چشمه آب | نمیدانم به بیداریست یا خواب
کنون کان چشمه را با گل نشانم | چه چاره آنکه بر آتش نشینم
گر از نیرو دهم گیرد از چه گردون | چو بخت آمد برابر رهنوردا
که امین مو رطب شم را هر پش | گر از باغ ارم بگذشت و بگذاشت
همه جای شکیبایی ستودست | جز این کجا که صبر از من ربودست
چو برق از جان چراغی بر فروزم | شکیب خام را بر روی سوزم
اگر من خورده ام زان چشمه آبی | نبایستی ز دل خوردن کبابی
نصیحت نیک شد آن پند و بند و | که جز حالی بیابی زد و خور زر
دریغا باغ از گلی سیخ و گلی | بشمائی نخورد آنکس که بر خورد
همه زین پیش کار از خون کشیدن | ز دل پیکان غم بیرون کشیدن
زنم چند آن طپانچه بر سر و روی | که یارب یار بی چیزه ز هر کوی

[illegible]

حسابی کرد با خود کین چه نغز است	که رو بگرد و من چون چرخ تا دند
شگفت آمد مرا کز یار من نیست	قلم چون بر دگر دلدار من نیست
شنیدم لعل و لعلی است کانش	اگر دلدار من شد کو نشانش
بنود اگر گذشت آن ماه از این راه	دگر گونه گشت از بیم بدخواه
هوا چون حال رهش میبود که بر خیز	که ای خود را چنین عشقی در آمیز
اگر آن صورت بدان خجسته نیست	خبر بود آن این باری چه ماه است
دگر ره گفت این ره رو بی تاب	مه را بجوشد شادی بر روی محراب
ز ریگی غرق شربت خورد شواپ	دو چاه چشمه آب چشمه شو ن
نه جای پرستش است و بر این راه	و گر هست این جوان آن نازنین
مرا گر شود آن پرده ببند	که بی پرده کاو کرده ای نشنید
خود از پرده بیرون نیست این کلی	ز پرده چون برون آیم بیکبار
عقاب خویش را در بوته پرداد	ز نعلش کاو و ماهی الغیر داد
نگاه در بی بیشی گرفته	بجنبش فلک خویشی گرفته
پریرا میگرفت از رم چیزی	بچشم دیو دری شد به تیز
بس از یک لحظه خسرو باز بس دید	بچرخود تا کسم کر جلکش دید
ز هر سو کرد مرکب را روانه	ز دل و چو دهنه ولب دوری با
فرود آمد در آن چشمه زمانی	ز هر سو جست تا کو بر نشانی

[illegible]

همین اندیشه میبایست کردن | که ملعون میکوهی به پرویز
اگر چه دوم بدم تیمار میخورد | بیاورد همی خسرو صبر میکرد
رقیبان که مشکو و شبستند | شکر لب را کنیزانکا نشستی
شکر لب با کنیزان نیز میساخت | کنیزانه بایشان نرد می باخت
نظر میداشت اندر راه محبوب | که در زو آتش همان بود

[illegible]

چو شیرین عروس در این مهد بنهاد | ز شیرین لب طبقها زینهار شد
بلشکر ماهی کز آسایش بیاشفت | ز شیرین رفتن خسرو خبر یافت
که از بیم پلید شد سوی مجد | وز انجا سوی ارمن کرد تدبیر
بدر ورآمد لشکر زان بیتوانی | که کار شیرین گشت الحق بینوائی
جهان تا میتوانست می پیمود | نبی می کی ولشکر لوا میسود
حقیقت شد ودانکان کیمیاره | که میکرد ماند و چندین نظاره
جهان آرای خسرو بود آن راه | نظر کرد و چون خورشید در راه
دو دو منت ز خوشی مسافتی بیچ | فرو خورد آن تعاب بر لوتن زد
چو سی که میزد چند کار | نمود آنکه خواهیم گشت بیمار
اگر چه با شما عشق شد ایم | نمی سازد و زین آب و هوایم
مرا قصری بکوه صغیر ازی | بباید ساختن در کوهساری

[illegible]

ولی چون جگر دارم پر از خون | سلیمان نیستم چون بی کنم چون
کجا شاید نمود این قصه را باز | که باور دارد از من این چنین راز
زمد هوشی آتش چراغ ماند | در آن بازیچه سرگردان بماند
فلک عشقش بر آورد از نهانخانه | چو مست عشق شد بازی غلط باخت
بدل اندیشه آن بازی می برد | چو مستانش خیال از راه می برد
وگر ره سر از این اندیشه بگرداند | که انجام چه گوید این سر درد
از این اندیشه لختی با شکیبت | حکایتها از آن دل بر شکیبت
نه نومیدی دل از دلخواه برداشت | بدل با فلک از هیچ راه بر داشت
فلک چون چاره ساز بیچارگان آید | نخست از بر دو بازی ها نماید

بدهقانی چو گنجی داد خواهد | نخست از رنج بر دهقان نهاد
اگر خار و خسک در ره نماند | گل و شمشاد در قیمت نماند
بباید رنج دوری روزگاری | بس از دوری بخوشی آید بهار
چو شیرین از بر خسرو جدا شد | ز نزدیکی بدوری مبتلا شد
به پرسش پرسش از درگاه پرویز | با قصای جهان راندند شبدیز
بآیین عروسی بودی بسته | وز آیین عروسی بودی شسته
فرو آمد کنیز از آن نشان داد | درون شد باغ را سرو روان داد

فرود آمد بدرگاه جهاندار — جهاندارش ستایش کرد بسیار

بزیر تخت شد کرسی نهادند — نشست او وان گروهم ایستادند

شهنشه باز پرسیدش که چونی — کبا دت لو بوعیشش خزانی

بمهمانی تو آوردم کرانی — مبادت در رسد زین میهمانی

همین بود و بدان آن نوازش — ز سجده کرد و خود را سرفرازی

نفس بگشاد و چون باد سحرگاه — فرو خواند آفرین بر خسرو شاه

بدان جا که کرتیش را بعوی گو — بناهش باز گاهی خسروی کرد

یکی هفته بنوبتگاه خسرو — روان میکرد هر دم تحفه نو

پس از یک هفته روزی کآسمان روز — ندیده آفتابی عالم افروز

بسر سبزی نشسته شاه بر تخت — چو سلطانی که باشد جاودان بخت

بمرزنگوش خط نو دمیده — بسی از عطر بسته بر دمیده

بساط انبوه زیبای غلامان — چو باغی بر شکفته سرو خرامان

بجوش آمد سخن در کام هر کس — بمولانی برآمد نام هر کس

بدانش خواستن بالین فرهنگ — بحاجت خواستن بی سحر گلزار

همین بانو زمین بوسید و برخاست — بخنده گفت ما را حاجتی هست

که دار الملک بردع پر نوازی — زمستانها بمانجا عیش سازی

هوای گرم برست از طرف راه — فراخ صحرا بود آب و علف زار

چو بانو شاد گشت از گنج بخشا | چنان کز باغبانی گشت از رنج سودا
طلب میکرد جایی دور از انبوه | حوالی بر حوالی کوه بر کوه
بده فرسنگی از کرمان شه دور | ز آن کرمان نشان یک شهر جهان دور
بدست آورد جایی گرم و دلگیر | که از طفلی شود در هفته‌ای پیر
بد آنجا رفت و آنجا کار پرداخت | بنشتن با انجمن قصری برافراخت
کرداند هر که آنجا است بازو | که شیرین را لبالب تلخی ساز او
خبر بردند بدان خورشید علیا | که قصری کرده شد بر سان کیلیا
چو از شب گشت مشکین بوی این عصر | ز مشکوی شیرین منزل آن قصر
کنیزی چند با او نارسیده | جمالت کاری شهوت ندیده
در آن زندان سرای آتش نکشتی بود | چو گوهر شهر بند سنگ می‌بود
غم خسرو رفیق خویش کرده | امیدی بی نصیب خویش کرده
چو خواهد بود وقت سازگاری | همه از وی تا بجنبد بخت باری

چو خسرو دور شد زان چشمه آب | ز چشم آن پری شد بخت خواب
بهر منزل که آنجا دور می‌شد | ز نو بیمی بعشق نجود می‌شد
وگر ره شادمان شد با امید | که گر نا بیند از کوه خورشید
که من سیمین بر مشرقی مشتابم | اگر خورشید بازآید بتابم

چه خوش باغیست باغ زندگانی	گر ایمن بودی از باد خزانی
چه خوش کاخیست این کاخ زمانه	اگر بودی در او کس جاودانه
ازان سرد آمد این قصر دل‌آویز	که چون جا گرم کردی گویدت خیز
چو هست این برخالی سبب بنیاد	بیادوشش را باید زود برباد
ز فردا و ز دی کس را نشان نیست	که ان رفت از میان این در میان نیست
یک امروز است ما را نقد ایام	بر او هم اعتمادی نیست تا شام
بیا تا یک دهن پرخنده داریم	گر امشب را بشادی زنده داریم
بترک خواب می‌باید بسی گفت	که زیر خاک می‌باید بسی خفت
ملک سرمست و ساقی باده در دست	نوای مطربان چون بلبل مست
درآمد کاخی چون سرو آزاد	ز دلداران خسرو باری آشاد
که بر در بار خواهد بنده شاپور	چه فرمائی درآید یا شود دور
ز شادی خواست جستن خسرو از جای	دگر ره عقل شد کارفرمای
ز دل گرمی بجوشش آمد آن شاه	بفرمودش درآورند درگاه
گر اول بود دستش پر ز امید و بیم	بشمشیر خطر گشته بدو نیم
همیشه چشم بر ره دل دو نیمست	بلای چشم در راهی عظیمست
مبادا هیچکس را دیده بر راه	که روی زرد گردد عمر کوتاه
اگرچه غم بسی در روی دشتست	غمی بر چشم در راهی بتر نیست

بکام دل نشسته شاد و خرم		چو جنت ساز داده مجلسی نو
ز عشرت چون بحالت رسیده		ز سوداها نالها برکشیده
سماعی چنگی در حنجر گشاده		ندیمی چند موزون طبع [illegible]
مقالتهای حکمت باز کرده		سخنهای مضاحک ساز کرده
بگرد انگور چو گل [illegible]		فروشسته ندیمان [illegible]
[illegible] بر در کشیده تیغ فولاد		[illegible]
درون خرگه از بوی محبت		[illegible] عنبر [illegible]
نبید خوشگوار و عشرت خوش		نهاده [illegible] زمین بر آتش
ز کاکل [illegible] آتش تیز		[illegible] عشرت انگیز
چو مشک [illegible] گیاهی		[illegible] بسیار
چراغ [illegible]		شو و بعد از سیاهی [illegible]
سپید [illegible]		که بالای سیاهی [illegible]
مگر از روی [illegible]		گر از موی سیاه [illegible]
[illegible]		نخست [illegible]
[illegible] چون [illegible]		گرفته چون [illegible]
عقابی [illegible] خویش		[illegible] بار [illegible]
[illegible] سنانی		[illegible]

بهار

نوبت

خوشا ملکا که ملک زندگانی — بهار روزی که آن روز جوانی
بهست از زندگی خوشتر شماری — نه از دور جوانی روزگاری
جهان خسرو که سالار جهان بود — جوان بود و عجب دلکش جوان بود
نبود از عهد او تا عهد آدم — از و خوشدل تری در روی عالم
نخورده بی غنا یک جرعه باده — نبی مطرب شدی طبعش گشاده
مغنی را که یا ربحی با بی — بهره بستان کم از گنجی بداد
بعشرت بود روزی باده میخورد — همین بانو درآمد شاد و بنشست
ملک تشریف خاص خویش او را — ز دیگر قصها دل بسته زانش
چو آمد وقت آن را ای عالم — ز موبد خواست رسم تاج پرسم
حساب تاج پرسم از نهانست — که او بر چاشنی گیری نشانست
بهر وقتی که خسرو سنگ داشت — طریق تاج پرسم زانکه دانست
اجازت باشد از فرزند موبد — خورشها را که ازان نیک است و این بد
بی خوردن نشاندی آنکه جهان را — همان فرخنده بانو بی جهان را
بجام خاص خود میخورد باده — حدیثی هر دری میکرد با او
چو از جام بیند تلخ شد مست — حکایت را ز شیرین باز پیوست
ز شیرین قصه آوندگی کرد — بلب شادی دل غمخوارگی کرد

سخن چون زان بهار نوبر آید
خروشش بجود از خسرو برآید

شفاعت کرد کان خورشید خساره
بگو تا چون بدست آید دگر بار

زبان بگشاد دیگر بار شاپور
کرای از روزگارت چشم بد دور

مهندس وار کردم هوشیاری
دگر کاقبال چهره کرد یاری

چو چشم تیر گر جاسوس گشتم
بدکانی که انگر بر گذشتم

بدست آوردم این سرو روان را
بت سنگین دل سیمین میان را

اگر وصف جمالش بر تو خوانم
فرو ماند دران گفتن زبانم

کجا بتوان صفت کردن ز رویش
چگویم زان کمند مشک بویش

بدو اندر نگه کردم سراپای
قیاسی بر گرفتم زان دلارای

چو از حال تنش آگاه کردم
چو طغرانش بشیر از راه بردم

چو دیدم کو سر پیوند دارد
ز عشق شاه دل در بند دارد

بر خواندم سراسر قصه شاه
چنان کز خویشتن بردن آگاه

چو دیدم تیز رای تازه روی
مسیحی بسته در هر زیر موئی

همه رخ سرخ چون گل تازه نغزی
همه تن دل چو بادام دو مغزی

میان یافتم از ساق تا روی
دو عالم را گره بسته بیک موی

دهان کرده بتر شکیش زوری
چو خورستان اندر چشم موری

نبوسیده لبش را هیچ کسی
نکو بر آمینه وان بچهرکسی

بس آنگه چاره جمشید بر کردم
رونده ماه چون برق شب رنگ
فرستادم بچنین جای تنگ
من اینجا مدتی رنجور ماندم
بدین عذر از نگارش دور ماندم
چنین دانم که آن چشمه کنون نیز
بمشکوی ملک باشد رسیده

[illegible] / [illegible] دیدم
[illegible] باشی / غلامی وقت خود کام [illegible]
چو [illegible] بگشاده [illegible] / [illegible] بیش بده در تر از [illegible]
چو [illegible] عمر [illegible] / از آن [illegible] چشم جدائی
دل [illegible] راست کردم / [illegible] کردم
دلم از رشک پر خوناب کردند / [illegible] کهن پر تاب کردند
صبور آبادمن [illegible] سنگ / گر از [illegible] جوهر آمد سینه تنگ
[illegible] اختیار از جای [illegible] / ضرورت ساخت می باید [illegible]
بس آنگه گفت شاپور [illegible] / که فرمان انجنین را دست [illegible]
[illegible] همین با دوست امروز / [illegible] اندر گشت [illegible]
ولیکن [illegible] / [illegible] را در سر خمارست
[illegible] کنم [illegible] / [illegible]
شکر لب [illegible] / بگرد [illegible] خسرو [illegible]
از آن گلشن [illegible] / بگلزارت [illegible] اندیشه
[illegible] / [illegible] دست برو از ماه و پروین
بدان [illegible] / [illegible] در [illegible]
[illegible] خسرو اندر کار می بود / ولش [illegible] یار می بود
وز آنسو

اگر قاصد فرستد سوی شاه / مرا باید ز قاصد کردن آگاه
بحکم آنکه گلگون سبک خیز / بدو بخشم ز شهزادان شبدیز
که باشد نیز کس هم تک نباشد / جز این گلگون اگر بدرگ نباشد
اگر شبدیز با باد است تمامست / بهمراهیش گلگون تیز گامست
وگر شبدیز نبود مانده بر جای / جز این گلگون که دارد زیر پای
ملک فرمود تا آن رخش منظور / برند از بهر او سوی شاپور
وز آنجا یک تنه شاپور برخاست / دو اسبه راه رفتن را بیاراست
سوی ملک مداین راه پویان / گرامی ماه را یک ماه جویان
بشکو رو نمود آن ماه رخسار / مع القصه بقصر آمد دگر بار
در قصر نگارین زد ز ماهی / کس آمد دادش از خسرو نشانی
درون بردند از در شادمانه / بخلوتگاه آن شمع زمانه
چو سر در قصر شیرین کرد شاپور / عقوبت خانهٔ دید از جهان دور
نشسته گوهری در بیضهٔ سنگ / بهشتی پیکری در دوزخ تنگ
رخش چون لعل شد زان گوهر پاک / نمازش برد و مالید رخ بر خاک
ثنا گفت بر روی چو ماهش / بپرسید از غم و تیمار راهش
که چون بودی و چون رستی ز بیداد / که از بند تو بنشود این بنده آزاد
امیدم هست کز غمها کشیدی / از آن سختی بسامانی رسیدی

[illegible]

[illegible] | تو یکی ... [illegible]

چو ماه ... [illegible] | ... دانه ز فتنه ... [illegible]

... [illegible] | چو ... عقل ... شد ... [illegible]

... [illegible] ... بر سرش | ... [illegible] ... سرو دوست

... [illegible] | ... بهدی گر زمان می جام ... [illegible]

چو غالب شد هوای دلستانش | بپرسید از رقیبان و آستانش

خبر دادند کان گلگون ... مست | کز ... شهر ... نگارین ... بسته

کشید ایشم شاپور ... کجا برد | چو ... خفته ... و دست ... [illegible]

شد از ... [illegible] | عجب در ماند و عاجز ماند ... [illegible]

... [illegible] یادگاری | بیک شبدیز کرد ش غمگساری

بیاد ... با شکر ... می ساخت | بامید که ... می ساخت

[illegible]

چو شیرین را ز قصر آورد شاپور | فلک را یافت از مهتاو کرد دور

فرود آوردش از گلگون رهوار | بگلزار همین ... دگر ... [illegible]

همه ... سرو او در روضه ... حور | فلک را آفتاب و دیده را نور

پرستاران ... نزدیکان خویشش | گر ... بود از بی شیرین پریشان

دلش میداد و گفت ای تاج گلشن
چراغ دیده و مهتاب روشن
مبادا از محنت یکدم جدا ...
گر توجشم مرادی ...
مکن دوری ز ما ...
گر ... [illegible]

از ان همین ... [illegible]
... [illegible] ... دیده
... [illegible] از ... ساری
... [illegible] ... از ... ساری
... [illegible] ... باشی ... آزاد
... عاشق ... [illegible] ... داد
... [illegible] ... شکار ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]

نزدیکان تخت خسروانی | بهشتی ...
که نه بار آمدن با کار فرمانی | جهان از دست شد ...
گرت سر بر کلست اینجا نشینی | ... چاهی ...
چو خسرو دید کایام این عمل کرد | ... وعده ...
درستش گشت کین ایام بدعهد | بعمر با ... که باشد
عمل عدل آرد و مهر باکین | ترش تلخ است با هر چرب شیرین
هوای خانهٔ خاکی چنین است | گهی زنبور گاهی انگبین است
نه یکشب نیست خالی هیچ جوی | مسلم نیست از سنگش سبوی
چو در بند وجودی ای اعجم گیر | فراغت بایدت راه عدم گیر
چو جان بال پاک برجهد | در زندان سرای خاک ننهد
جهان چند دست تا زخت نگیرد | ... تا نخت نگیرد
درین ... نباید تشنه ماهی | که نبود سوزنش اندر تباهی
که آتش ماند کردی آب از سرد | گز استسقا گر دارو ... زرد
درختی که بر دل آرد و بهاری | گر ... ...
فلک تا نشکند بشت دوتائی | بکس ... ...
چو مردن گفن کس نپوشد | بدار ... کرم اطلس بپوشد
چه باید شد بدان گلگونه محتاج | ... ... دارج

خرامم خواهی آبادت نخواهم
توان ... گندم نمائی جو فروشی
گر در گندم جوی ...
مرا زین دعوی ...
چو گندم ... ... از ...
جوی ... گندم ...

[illegible] | [illegible]
[illegible] | ... بشب ... [illegible]
[illegible] | ... بمنزل ... [illegible]
[illegible] | ... ز میان ... [illegible]
[illegible] | ... جهان چو گوی ... باند
[illegible] | ... بجنب ... همیشه ...
[illegible] | ... گشاده دامنش ... انگیز
بعهد ... راه | بیاور یار بجان آور دستگاه
ورا انجا سوی ... | مغانه عشق آن شب نه در دل

[illegible]

چنین گوید جهان دیده سخن گوی | که چون رفت او دران صحرا جهانجوی
شکاری چو شکر مرد و زن ... | بر آمد شور شیرین از دو پهلو
که با یاران چالش آن دل افروز | بعزم صید بیرون آمد از بند
دو صید افگن بکی باز خوردند | بصید یکدگر پرواز کردند
دران صحرای خرم رخت میراندند | سرود عاشقانه زار میخواندند
گر گوی ها چو بار ... | گزان بازی ملک خود در ربود ...
ملک چون ... گشته شد | ز بخت و تخت خود برگشته میشد
بدان غمگین که ملک ... | بترک هندوی ملکش گرفته

[illegible]

سر چشم ... [illegible]
دلش ... [illegible]
از انشای ... [illegible]
همان ... [illegible]
چو شیر ... [illegible]
همان ... [illegible]

وگر در جرم لعبت باز جستی — ببازی بید با لعبت بر ستی
کلید فتح رای آمد بدستم — گره‌های آهنین زرین کلید است
ز صد شمشیر زن رای قوی به — ز صد قالب کلاه خسروی به
برای لشکری اشکستی ... — بشمشیر ... توان ...
چو آگه گشت بهرام قوی رای — که خسرو شد جهان را کار فرمای
سرش ... تاج خسروی ... — بدست آورد چون رای قوی ...
وگر کین ... — که خسرو زینهار ... کرد
نبود آگه که چون یوسف شود دور — فراق ... یعقوبش ...
بهر کس نامه پوشیده بنوشت — برایشان ... نقش ...
کسی کو بر برادر ... — وگر ... کی نوازد

همو زین شور بشکن شد و عشق
ازین شوخ سر افکن سر نتابید
که چون ترکش ...
همان بهتر که او را بند سازم
چنین با آب و آتش چند سازم
مگر گر بنده با بندی بپرد
وگر نه چون ... بمیرد

الا تا بشنوی [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

ملک گفتا [illegible] / بچاره آیم اگر جان می‌پذیری

[illegible] / شه آنگه گفت بیرون از نیابش

[illegible] / [illegible]

دو اسپه پیش بانو کس فرستاد / ز دهقانان که دان شاهش خبر داد

مهین بانو چو از کار آگهی یافت / باسباب عرض شاهنشهی تافت

باستقبال شد با برگ و اسباب / نثار افشاند بر خورشید و مهتاب

فرود آورد خسرو را بکاخی / که طوبی بود از فردوسش شاخی

سرایی بر سپهرش سرفرازی / دو میدانش فراخی و درازی

فرستادش بدست عذرخواهان / چنان نزلی که باشد رسم شاهان

نخستین [illegible] / که نتوان در حسابش دست [illegible]

ملک را هر زمان در کار شیرین / چو جان شیرین شدی گفتار شیرین

[illegible]

چو دهقان دانه در گل پاک ریزد / ز گل چون دانه خیزد پاک خیزد

چو گوهر پاک دارد مردم پاک / کی آلوده شود در دامن خاک

مهین بانو چو پاکی در گهر داشت / ز کار خسرو و شیرین خبر داشت

[illegible]

یکی رخسار عنبر بسته ... | [illegible]
یکی از طوق خود مه در شکسته | [illegible]
نظر می‌کرد هر جانب که ... | [illegible]
نه از شیرین جدا یک لحظه پرویز | [illegible]
چو خسرو دید آن خورشید ... | [illegible]
یکی ساعت درو نظاره می‌کرد | [illegible]
بپرسید از بتان سرو بالا | که این شاه جهان خورشید والا
چه خوانند این بهار دلبری را | چگونه این کلاه ... را
تو ای کین بت چون ماه دارد | بگوییدم که امین شاه دارد
بشه گفتند آن خوبان فرخار | که شیرین است این خورشید رخسار
چو شه بشنید از ایشان نام شیرین | نشاط آمد اگر چه بود غمگین
خمیدون باز جست آن ماه خوبان | از آن سرو بلند وان خورشید تابان
یکی گفتا که هست این شاه پرویز | که گفتش سال و مه باشد و هم نیز
چو نام یکدگر هر دو شنیدند | یکی آه از دل و از جان کشیدند
طریق دوستی آسان بجستند | ز یکدیگر نهان باز جستند
فتادند از سر زین بر سر خاک | چو نام هم شنیدند آن غمناک
زمین را زاشک در گوهر گرفتند | گذشته ساعتی سر بر گرفتند

[illegible]

چو شیرین ماه وان هفتاد دختر
سوی شیرین شدند آشوب در سر

بمردی هر یکی اسفندیاری
بتیر انداختن رستم سواری

بچوگان چون جنان چالاک بودند
که گوی از چنبر گردون ربودند

خدنگ ترکش اندر سر ببستند
چو سرو از خدنگ زین نشستند

همه برقع فرو بستند بر ماه
روان گشتند سوی خدمت شاه

بعون شه صاحب شه بارشان داد
شه دل داده دل در کارشان داد

چو دید الحق بسو بتان شوخ دلبند
سرای پیشکش شهری پر از قند

نوازش کرد شیرین را و برخاست
نشاندش پیش خود بر جانب راست

ازان غافل که زور بهره دارند
بمیدان از سواری بهره دارند

ز بهر عرض آن مشکین نقابان
بنزهت سوی میدان شد شتابان

چو در بازی که میدان رسیدند
پری رویان ز شادی پر بپریدند

روان شد هر یکی چون آفتابی
پدید آمد ز هر کبکی عقابی

چو خسرو دید کان مرغان دمساز
چمن را فاختند و صید را باز

بشیرین گفت هان تا خوش تازیم
درین میدان زمانی گوی بازیم

ملک را گوی در چوگان فکندند
شکرفان شور در میدان فکندند

ز چوگان گشته بیدستان همه راه
فلک زان بید صندل سود بر ماه

بهر گوشه که رو بنهاد زان بید
شکستی چنبر گریبان گوی خورشید

چو قیس از نیکنامی ... ... [illegible]

وگر خود بجوانی ... شیرین ... [illegible]

چو قیس سرکش ... [illegible]

نباید در هوای ... ... چنان ... [illegible]

رخ تا مت بجنگی ... وگر ... عاشق ... [illegible]

به پیش هر که باشی تا توانی … بحرمت گر بباید زندگانی

زنان گر خود همه شیرین بندند … که مردان ... زنان بسیار خندند

نباید کز سر شیرین زبانی … خورد حلوای شیرین رایگانی

فرو ماند ترا آلوده خویش … هوائی دیگری گیرد فرا پیش

چنان نامی ... نوشته بود ... … که پیش از زنان ... [illegible]

شنیدم ده هزار ... [illegible] … همه شکرلب ... [illegible]

دلش چون زان همه ... … چه گوئی ... [illegible]

بلی چون ... بر کو هر نیابد … سر ... خریدن بر نتابد

چو بیند ... صد و ... … زمن خواهد ... [illegible]

فلک هر بار ... بر تو گردد … جهان را پادشاهی بر تو گردد

اگر ... [illegible] … وگر ... [illegible]

بسی مردان ... مردی نباشد … زنان ... که ... نباشد

نهادن ... چون ... در کوش

دلش با این سخن ... [illegible]

که ... در خاطر ... بود

... روشن ... [illegible]

اگر ... از عشق ... [illegible]

[illegible]

نوایی خوش نهاده خرمی دوست / بگلها بر دریده از خرمی پوست

گل افشانده علم در باغ میزد / سیاه فاخته بر زاغ میزد

سمن ساقی و نرگس جام در دست / بنفشه در خمار و سرخ گل مست

صبا برقع گشاده ساده گان را / صلا در داده کار افتادگان را

شمال انگیخته هر سو خروشی / نزده بر گاو چشمی پیل گوشی

زمین نطع شقایق پوش گشته / شقایق مهد مرزنگوش گشته

هوا بر سبزه گوهرها گسسته / زمرد را بمروارید بسته

سهی سرو از چمن قامت کشیده / ز عشق لاله پیراهن دریده

بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش / گشاده باد نسرین را بنا گوش

عروسان ریاحین دست بر روی / شگرفان شکوفه شانه در موی

نموده ناف خاک آبستنیها / زناف آورده بیرون رستنیها

غزال شیر مست از دول نوازی / بگرد سبزه با مادر ببازی

تذروان بر ریاحین پر فشانده / ریاحین بر تذروان پر فشانده

ز هر شاخی شکفته نوبهاری / شکوفه هر گلی گفته نثاری

نوای بلبل و آوای دراج / شکیب عاشقان را داده تاراج

شکیب عاشقان را داده تاراج / چنین فصلی چنین عاشق نوازی

خطا باشد خطای عشق بازی / خرامان خسرو و شیرین شده مست

دگر روز آن پری روی ... بر
ازین نکارت که فرداش بود روز
ملک بر روی ... شهریار دل افروز
زمین را بوسه داد و ... خوش
تماشا را گشت ... ازان پری وش
نشاط از عشرتم ... شادی
بجای ... شدن ... جا

غزالی مست شمشیر نگارسته | بجای آهوی [illegible]
ازان نخچیر که بود آن جهانگیر | جهانگیری بنخچیر آورد نخچیر
چو طاوس فلک بگریخت از باغ | بگل چیدن بباغ آمد سیه زاغ
شدند از جلوه طاوسان گسسته | به پهلوی زاغ زنگاری نشسته
همه در آشیانها رخ نهفتند | ز رنج ماندگی تا روز خفتند
دگر روز آستان بوسان دمیدند | بدرگاه ملک صف برکشیدند
همان چوگان و گوی آغاز کردند | همان نخچیر کردن ساز کردند
درین کردند بازی عمر خود صرف | وزین حرفت نیفکندند یک حرف
ملک فرصت طلب میکرد بسیار | که با شیرین کند یک نکته برکار
نیامد فرصتی با او پدیدش | که در بند توقف شد کلیدش
شبانگه کان شکرلب باز میگشت | همای عیش بی پرواز میگشت
شهنشه گفت کای پرنیکوان شاه | جمالت چشم دولت را نظرگاه
بیا تا بامدادان نو امروز | شویم آنگه بفیروزه فیروز
می آریم و نشاط اندیشه گیریم | طرب سازیم و شادی پیشه گیریم
اگر شادیم اگر غمگین و گر دیر | نه ایم ایمن ازین چرخ کهن سیر
بگیر اندازه از جم و فریدون | ز شاهان گذشته تا باکنون
ز عشوه گرچه بر عیوق رفتند | ز تخت امروز در صندوق خفتند

روان شد با پریرویان بهم بر
بساط خسروی را بوسه داده
کمر بستند و ابرو برکشیدند
بپادشاه میکردند ...
نهاده چون غلامان حلقه در گوش
خوش است این می اگر باقی بماند
کسی کو میخورد با ... بماند

[illegible]

[illegible]

می اول باید ا[illegible] چیز باشد / باخر جام دردآمیز باشد
می اول [illegible] دو [illegible] / ز صد جام دگر دارد بهایش
گلی کاول برآرد طرف جوش / فزون باشد ز صد گلزار بویش
دری کاول شکم باشد صدف را / ز لولو بشکند بسیار صف را
ز هر جو دو کی طعم نوشش [illegible] / حلاوت بیشتر سرجوشش [illegible]
دو عاشق چون چنان شربت چشیدند / عنان بوسه از هم کشیدند
چو یکدم جام خالی یافتندی / چو شیری بهم بشتافتندی
[illegible] کو سر دست یابد / بجستی باش [illegible] استندی
بجستی باش [illegible] / بدیگر چشم ریحان کاشتندی
چو فرصت [illegible] کشیدی میل [illegible] / ز بعد نعمتی [illegible] تحسین
صنم [illegible] / بودی بر لبش [illegible] را بار
دران ساعت که [illegible] کشتی / [illegible] با ملک [illegible] کشتی
چنان [illegible] / گر گه [illegible] بیقراری بیش
[illegible] عشق [illegible] / ز عشق [illegible] کرشمه
چو [illegible] خالی [illegible] اغیار / چو طاوس [illegible] افتادی [illegible]
بیان لعل [illegible] بوسه [illegible] / ز [illegible] و بوسه [illegible]
[illegible] / ز [illegible] شیر [illegible]

[illegible]

ز سبزه یافته آرام گاهی / که جز سوسن نرست آنجا گیاهی
دران صحرا بهشتی جای کردند / ملک را بارگه بر پای کردند
کنیزان و غلامان گرد خرگاه / ثریا وار گرد خرمن ماه
مغنی ساز در ایوان کشیده / خروش چنگ بکیوان رسیده
دو شاه هر دو چون باهی مهیا / ز دو خرگاه شاهی بر ثریا
ز بادام تر و گل بر انگیخت / گلاب بر گل و بادام بر ریخت
نشسته خسرو و شیرین بیکجای / چو ماه و آفتاب عالم آرای
صراحی [illegible] از دست ساقی / بخنده گفت با این عشق باقی
دل خسرو و شیرین گشت شادان / شده شیرین بروی شاه خندان
شراب و عاشقی هم رشته / شهنشه زین دو می سرگشته
برآمد شیر بیشه پرورد / که از دنبال مرد بر هوا گرد
دو مستان بلشکرگه در افتاد / چو مستان یکدیگر در افتاد
فراز آمد بنزد گرگاه تنگ / بتندی کرد سوی خسرو آهنگ
غلامان هر یک از سوی گریزان / دران هیبت سلاح از دست ریزان
همه یکسر گسسته از بیم آن شیر / که شیری بس خروشان بود و دلیر
همه خالی گشت ازین آشوب درگاه / ملک خالی برون آمد ز خرگاه
همی شد سوی خسرو شیر غران / چو رو نخجیر از تیغ بران

ملک بود و ملک باشد گران نیز
چنان شد بعد ازین رسم جهاندار / که بی تیغ نبودی مست و هشیار
بهر روزی که رفتی بر جهان سر / نبودی شست او خالی ز شمشیر

[illegible]

چو از خسرو چنان فرمان شنیدند
ز شادی هر دو چون گل بشکفیدند

نشسته لعل در قصب لبش ها
قصب بر ماه بسته لعل گوشش

ز غمزه تیر و از ابرو کمان ساز
همه باریک بین درست انداز

ز شکر هر یکی تنگی گشاده
ز شیرین بر شکر تنگی نهاده

و گر کس بود لا مرکب روان کرد
که دولت در زمین گنجی نهان کرد

ازان گنجی فریدون خبر داشت
زمین را باز کرد و گنج برداشت

سهیل سیمبر گفتا تذروی
ببازی بود در پایان سروی

فرود آمد یکی شاهین شبگیر
تذرو نازنین را کرد نخجیر

عجب بود این شکر پاسخ چنین گفت
که عنبر بوی گل در باغ بشکفت

بهشتی مرغ آمد سوی گلزار
گرفت آن عنبرین گل را بمنقار

ازان پیروزه شاهی زمرد فام ماند
گر ماری بود یک چشم از جهان ماند

بچشم دیگر او دارد شناسایی
دو چشم بند چشم روشنایی

همیلا گفت کآبی بود روشن
روان گشته میان سبزه گلشن

چو آن شیرین بر آن گشته اندر راه
بدان چشمه معین گردد ناگاه

همایون گفت لعلی بود کانی
ز غار تنگنا و بیابانی نهانی

در آمد دولت شاهی به تاراج
نشاندش لعل را بر گوهر تاج

ثریا بر ندیم خاص گشته | عطارد بر الوق نامه کش گشته
جرس جنبانی مرغان شب خیز | جرس را بسته بر مرغ شب آویز
دو دو والهم از نشاط دانه خویش | همه مطرب شده در خانه خویش
اگرچه مختلف آواز بودند | همه با یکدیگر دمساز بودند
ملک بر تخت افریدون نشسته | دل از مه قبا جمشید بسته
فروغ روی شیرین در دماغش | ز خنده داده او را شمع و چراغش
نسیم سبزه و بوی یاسمین | پیام آورده از خسرو به شیرین
که ای ماه بتان و بت پرستان | چراغ گلشن و شمع شبستان
چو باشد پادشاهی و جوانی | خطا باشد به تلخی زندگانی
چو میدانی که نیک و بد سر آید | ز غم خوردن کجا کاری بر آید
ز رنج هجر شیرین خواهد رسیدن | ز شیرین شاه را تا کی چنین جنون
چرا چندین به عشقش در نشینم | منم صاحب لقو بی ... نشینم
دگر چون بیم خون جان بجوشد | وگر جوشد زمین تا چند کوشم
هوای عشق دل چون وحش کشیدم | تنور گرم با او چون بسوزیم
به هر بهره ز تیری بر نیاید بهاری | نه هر ساعت بدام افکند شکاری
بمقدار آن به که روزی می خوره باشم | که بی شک کار کرد کرده باشم
بسا نان کین سپید و بر آمد | چو دیدی پای مرغان شب بشگفته

برآن شایسته ولان ترک تازی | فلک را دیده گشته شیشه بازی
همی خوردند طرب را تازه کردند | بعشرت عیش بی اندازه کردند
جهان افسانه دوشینه گفتند | جهان لعل بر روی سینه سفتند
ولی خسرو ز عشق آن سیه جوش | بیاد نوش لب میکرد می نوش
می رنگین ز بهر یار و سمار | لب شیرین ز بی خرما بخار
نهاده هر یکی بر کف ساغر مل | گرفته بر در کف دسته گل
از آن میخورد از آن گل بو میداشت | پی دل جستن دلجوی میداشت
شراب تلخ در جانش اثر کرد | بشیرینی سوی شیرین نظر کرد
بغمزه گفت با او نکته چند | که بود آن نکته لبها را زبان بند
هم از راه اشارتهای فرخ | حدیث خویشتن را یافت پاسخ
سخنهایی که شمعی می نهفتند | بنوک غمزه گفتند انچه گفتند
شدند از مرز موقان سوی شب رود | بنا کردند شوری از می رود
همیشه با سبای بیشه کردند | همی شه بسته دوربین اندیشه کردند
که شیرین را بکوه مست یابم | بدین تنگ شکر چون دست یابم
ز گرمی روی خسرو خوی گرفته | صبوحی خسرو آن بی کار رفته
نمی آشفت و دهشت در میانه | که تیز خسرو ما شد بجستن
ولیکن شادمان هم با دل افروز | طرب میکرد و نوش می بود تا روز

[illegible]
جهان از ... ز ... نی ...
جهان از زینت ... بسی ...
... بیاراست ...
عروس ملک ... ز ره از انجا بر خاست
بروی خویشتن مجلس بیاراست
عروسان دگر با او نشستند
همه مجلس عروس و شاه بیدار
شکر لب ساز با و ... از گل بود
کبوتر بی صلوت ... چنین بود
همه برپا و خسرو مست خفته
جهان ... ساقی ... رفته
... بی بوده در ... بود
... بی ... بود
... ازو ... بی
ازین ... تا ... کلی
... گلزار کرده
... [illegible]

سخن چون بر لب شیرین گذر کرد
هوا پر مشک و عنبر ابر پر گهر کرد

ز شرم اندر زمین میدید و میگفت
که عاقل بی عشق نبود و با جفت

چو شاپور آمد اندر چاره کار
دلم را باز کرد آن یار عیار

قضای عشق اگرچه سر نبشتست
مرا این سرنبشت او در نبشتست

بصنعت در هوای عشقم افکند
بافسون در بلای عشقم افکند

بجادوی چنین بر دام گشتم
بنقشی بسته این دام گشتم

بیکدم صد فسون برخواند بر من
چو آب بر فسون برخواند بر من

اگرچه رنج بی پایان کشیدم
وگرچه صد بلای عشق دیدم

چو سر رشته سوی آن نقش بر باست
ز شادی نقش و بیم نقش دریاست

فراگوش است خسرو نقل بر جاست
نه خسرو بلکه گنج خسرو غلام است

چو دور آمد بخسرو گفت با یار
سپه شیرین بد اندر مرغزاری

گذشتن بر سر شیر آشیان کرد
زبان را گرم کرد آن شیر زبان کرد

مرا آن شیر هم کشتیم بنجیر
بگردن چند با از زلف زنجیر

همیشه شیر آهو بود نخچیر
کنون گشته ز آهوی چشم نخچیر

بخور کین جام نوشین نوش بادت
بجز شیرین همه فرموش بادت

اگر شیرین نباشد دستگیرم
چو شمع از شورش دل بار میرم

اگر شیرین زبانی میکند بم
چو شیرین سوی ما باشد بگیرم

بخور کین جام نوشین نوش بادت
بجز شیرین همه فرموش بادت

فلک هر دم ...
[illegible]

[illegible]

بره در شیر مستی خورد باید / که چون گرگینه شد گشتن نباید
کبوتر بچه چون آید به پرواز / ز چنگ شاه فتد در چنگل باز
بپر بچه مشو چون شیر نر مست / که با آن بچه شیر افکنی هست
گوزن کوه اگر کوهی فرازست / کمند شاه را بازو درازست
گر آهوی بیابان گرم خیزست / سمند شاه را تک تیز تیزست
چو بلبل نیستی با بی خرد دانا / اگر در زین باشی یا که بی ار
مزن چندین گره بر زلف دولت / ز کوتاهی ده قضا کرد آن بالت
چو با زرگان همه خر در قندی / برابر با من چه بندی همه نه بندی

شکر پاسخ به لطف آواز دادش / جوابی چون طبرزد باز دادش
که فرخ ناید از چون من عنازی / کرم لختی کنم با تاجداری
خر خود را چنان چابک نه بینم / که با آن شهسواران همنشینم
نیم چندین تکلف را سواری / که آرم پای با شیر شکاری
اگر نازی کنم مقصود من نیست / که در گرمی شکر خوردن نه نیست
چو لذکری به ... همی کند / مرا شکر مبارک شاه را قند
وزان پس عقیق الماس ... / ز مرد برد از افعی نابین دشت
سر زلف گرهگیری پر از خون بود / تقاضا ... نگر که چون ... بود

نشان غمزه کاندر روی چنگست
بهر رنگی ز شیرین آشتی رنگ
قصب بر روی گل ...
بنا گوش ...
کمان ابرو ...
کرشمه ...

[illegible]

[illegible]

بمن بنجید و گفت ای ماه گلنار

بدست آورده دست از زبان هم

[illegible]

هر آنچه از عمر بیش صرف کرده

کنون صد روز نیست و در روزی تو

من و تو جز من و تو کیست اینجا

حذر کردن ز بهر چیست اینجا

نگه داشت من دلسوز را باش

اگر در روزی امروز را باش

حمایل بسته‌ها در گردن یار
درخت نارون پیچیده در نار

بدست دامن جانان گرفته
بدیگر دست دامن جان گرفته

گهی جستن بغمزه چاره سازی
گهی کردن ببوسه سرفرازی

گه آورده بیار او در آغوش
گهی بنهاده شقه بر بناگوش

گهی گوش و لب بر راز گفتن
گهی غمهای دل پرداز گفتن

جهانی نیست این خود در جهان نیست
وگر هست از عجایب جز گمان نیست

شبی از جمله شبهای بهاری
سعادت رخ نموده و بخت یاری

شده شب روشن از مهتاب چون روز
قدح بر داشته مهتاب افروز

در آن مهتاب روشن تیغ خورشید
شده باده روان با سایه بید

صفیر مرغ و نوشانوش ساقی
ز دلها برده مانده و فریبی

شمامه یا شمال از مشک تفت
صبا تعبیر آسیب باد جنبت

سوی سرو روان از سر کلاهی
ز هر سو بی شکفته نو ملادی

یکی بر جای بی خود وقت گرفته
یکی گلاب وان بر کف گرفته

مهیا مجلسی بی گرد و اغیار
بنا میزد گلی بی محنت خار

جو دو چند رغبت از جام نوشین
گران شد هر سری از خواب دوشین

حریفان از نشستن مست گشتند
برقص از خاک ... [illegible]

[illegible]

چه باید این همه اندیشه کردن
نشاید بخت ردی پیشه کردن

نباید از منت دامن کشیدن
بعالم بهتر ک زین ناز چون

نگویم بوسه را سیری نمی‌کن
لبت از عاشقی کیری نمی‌کن

بده یک بوسه تا ده واستانی
ازین به چون بود بازار کانی

مرا دل فتنه آن غمزه کردی
چو بودی چیسر لب و بند کردی

بدار با من بقندی و بزن سنبلها
چو بازرگان چند خروار قندی

چو یکسانی که شاید بند بر تو
چو در بندی فزاید بند بر تو

چو سقا کاب چشمه پیش بیزد
زچشمه کاب خیزد پیش خیزد

فدا آغوشت کشم چون آب سیخ
مرا جانی تو با جان چون نمک تیغ

سر زلف تو چون هندوی چالاک
بروزی ای کرختم را برد پاک

دلم گر برد زلفت ولیکن نیست
که هندو در از دزدی ناگزیر است

بدزدی هندویت را گر بگیرم
چو هندو دزد با فرمان نه پیرم

بگیرم دزد را تا بستدم دزد
بگیرم دزد را گیرم مرا دزد

نه تیز دزد هندو را کسی بست
که با هندوی چو انگشترش هم بست

اگر خود هندوی غمزه باشد
چو با تکش بر زنی بی بهره باشد

کمند زلف خود بکر بر زم زنبه
بصید لاغر خود پیش خر شناسه

شب وصلت لب بر خنده دارم
چراغ آشنائی زنده دارم

باشد

مکن باری بدان لعلش نکو کرد
مکن باری که من بنشسته دست من کرد
بجان آمد دلم درمان ...
که تا زوو وصالی جان ...
زجان تشنه تر زی ای چشمه ...
سزد گر دست جوی جان ...
دهان تنگ ...

چو خسرو در از آهنگ کز دل برآید | مروت را در آن بازی خجل دید
نمود اندر میان بیت شد راست | بگو کز دو سپید آتش همی گشت
بدان معنی که بندش بست و ابن | که روی شاه بشنید این سخن بس
غلط گفتم نمودش تخته عاج | گرفته را بخت باید نیز با تاج
حساب دیگرش بوده در آن روی | گر بشنیم نیز ممکن است چون روی
دگر وجه آن که گر دهی شد از دست | از آن وحشی ترم وجهی که هست
چه خوش نازیست ناز خوبرویان | ز دیده رانده را دزدیده جویان
بچشمی خیرگی کردن که برخیز | بدیگر چشم دل دادن که مگریز
بصد جان ارزد آن رغبت که جانان | نخواهم گوید و خواهد بصد جان

چو خسرو دید کان ماه حصاری | نخواهد کرد او را چاره سازی
بگستاخی درآمد کای دلارام | گرفتم چند خواهی بود یارم
تو ای شیرین که شوریده با من | که تلخ و شور باد عیش دشمن
چو می خوردی دمی دادی بمن بار | چرا بیند کمن مستم تو هشیار
بهشیاری مشو زینسان که مستی | چو من بیدل نه‌ای حقا که هستی
ترا این کبک بشکستن چه سود است | گر از عشق خود کبکی ربوده است
دگر خواهی که در دل باز جوشی | شکست باد تا با دل نکوشی

بگوید دوستم در خود نهانم
مرا بنگ افتد او در نبشته
بسا فالی که از بازیچه برخاست
چو اختر می‌گذشت آن فال شد راست
چه نیکو فال زد صاحب معانی
که خود را فال نیکو زن چه دانی

[illegible]

صواب آید روا داری بپندی / گر وقت دست گیری دست بندی

دو دیدم تا بتو دستی برآرم / بدست آورد دست و ستی برآرم

چو می بینم کنون زلفت فرو بست / تو در دست آمدی چون قیم از دست

بگویم در وفا سوگند بشکن / خمارم را ببوسی چند بشکن

من دلخسته را دلداری کن / چو دلداری مرا غمخواری کن

چو آتش در دلم سرکش چه باشی / بوقت خوشدلی ناخوش چه باشی

اگر چه نیست غمخوار نگارم / بر غیسان بیدل و غمگین چه دارم

اسیری بودم عهد دشت دمیکش / مبارک بر دره آزادم میکش

همی گویم هزاران بار سر سوز / که ای سرو روان با ما شبی روز

ز باغ وصل برگل کن کنارم / چو دانی چند فرقت سخت دارم

چو چشم چه همیشه دور دارم ازتو / چو بند خواه البته بخور چنم ازتو

چو بر بخورم بحال من نظر کن / مرا درمان ز آن لعل شکر کن

بگرد آن گل گلاب آلوده کردم / بیو ازکاکلت خشنود کردم

تو سرمست و سر زلفت تو در دست / اگر خوش دل نشینم جای آن هست

چو با تو بیخورم چون خوش نباشم / ترا بینم چرا دلکش نباشم

گر شدنین بود چون با تو خندم / دهن شیرین بود چون با تو خندم

گر از من می بری جان صد هزار / من از گل باز میانم تو از خار

[illegible]

فلک چون جام یاقوتی روان کرد
ز جرعه خاک را یاقوت سان کرد
چو شه جرعه [illegible]
بگاه شب ولایت زود بگذشت
فلک چون [illegible] نوبت در جهان زد
بسلطانی علم بر [illegible]
فلک [illegible] جام باده در دست
[illegible]

[illegible] ز باده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بجای [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible]
[illegible]

همه تن در تو شیرینی نهفته | بکم کاری ترا شیرینی نگفته
لب شیرینت را شکر غلامست | اگر شیرینی تو شکر کدامست
همین شادی بباید کین نه آنی | نه شیرینی بسی از شیر زنانی

شنید کلبت انین پنهان علی | بچشمان خو کس بی زنهار می
مجوآبی که آبم را ببرد | مخوان آن گاهم که زمن بر نخیزد
گر شاید بود زنهار خوردن | برآید در جهان کار کردن
گزین مقصود بی مقصود گردم | تو آتش گشته من عود گردم
مرا بی عشق خود دل مهربان بود | چو عشق آمد پدید جوانی آن بود
گر از باز طبع انداز گیرم | به تو پیوسته بنواز گیرم
ولیکن مرد با خود باخت نتوان | همه با خویشتن ملی خواست نتوان
نشاید بود زین سان کم خود کام | جهان را چند باشی خود بخواهی کام
جهان هیچ از بهر شاد و کامیست | دگر هیچ از بهر نیک نامیست
چنان باید طبع را چه کام گردن | و نیکو نام را باید نام کردن
همان بهتر که از خود شرم داریم | بدین شرم از خدا آزرم داریم
زن افکندن نباشد مرد راهی | خود افکن باش اگر مرد راهی
کسی کافکند خود را بر سر آید | خود افکن با همه عالم بر آید

چو زین سان عهد با او در میان است
شنیدم کین عهدی نبود نه شمس
جواب از سر گذشت او زبانی
اگر خود باشد آب زندگانی
بدان بردارد کار او و هم راز بیست
بساطی کین بیش کرد بیست

باین بند و که رخت را گرفت است | بترکی تاج و تخت را گرفت است

تیغ آزرده کن ترکیب جسمش | کمربا طل کنی ساز طلسمش

که دست خسروان در جستن کام | گهی با تیغ باشد گاه با جام

زتو یک تیغ تنها بر گرفتن | زتیشه صد جهان لشکر گرفتن

فلک بندد کمر در جنگ با تو | در اندازد و بدشمن سنگ با تو

مرا نیز ار بود دستی نمایم | وگر نه بر دعا دستی گشایم

همه شیران پیشه هم گیرند | که مردان از زنان تعلیم گیرند

ملک را گرم کرد آن آتش تیز | چنان کز خشم شد از شب شبدیز

بتندی گفت من رفتم شب خوش | کرم در پایه پیش آید در آتش

خداوند از آتش تیز گردم | زدریا نیز هوی تر نگردم

گرت با من خوش آید آشنائی | تو خود دنبال با جا ره آئی

چه خوار [illegible] نیز لب | بترک خواب خواهم گفت زین لب

زمینی چیست پیل افکند خواهم | دو دریای پیل افکند خواهم

شوم چون پیل سر تا سر بیابان | زپیلی کوه بود پس شفا این

نیاید بی خسندی بیم بی نام | بدانائی فرو دارم سرانجام

مرا ناخورده می تو مست کردی | به بیهوده دلم را پست کردی

گرفت آن پایه تا از جهان تخت
که در پای تو روید شمع بر تخت

بسی کوشید شیرین تا بصد روی
قضای شه بگشت از پهلوی کور

ملک در گرم دید از بی قراری
مکن گفتا ازین سان گرم کاری

بگفت ای شاه عالم بنده تو
همه شاهان بصید افکنده تو

چه باید خویشتن را گرم کردن
مرا در روی خود بی شرم کردن

چو باشد گفت و گوی خواجه بی بند
بگستاخی به پیش آید پرستار

بگفتن با پرستاران چه کوشی
سیاست باید اینجا یا خموشی

شود با پادشاهی بود لیک
بدشواری شکار آید پلنگ

چه روز پادشاهی سر آید
مرا دست خود به رود اندر نیاید

نباشد هیچ هشیاری بدان مست
که نعل در پای دارد و جام در دست

تو دولت جوی من خود هستم اینک
بدست آر آن که من در هستم اینک

بدولت یابی آن کامی که خواهی
ز بی دولت نیابی پادشاهی

نخواهم نقش بی دولت نمودن
من و دولت بهم خواهیم بودن

چو دولت دوستی جان بر تو ریزم
نیم مدبر که از دولت گریزم

طلب کن چون ز دولت زادی
مخور غم چون بروزی نیک زادی

بدوران پادشاهی دولت هست
کرانجوید کسی کانجا بهدست

نخست اقبال را آنگه کام جستن
نشاید گنج بی آرام جستن

اگر با تو بیاری سر در آرم
من آن باشم که از کارت بر آرم
تو ملک پادشاهی را بدست آر
که من باشم اگر دولت بود یار
اگر با من خوشی آید بشاهی
چنان باشم که از شاهی بر آیی

چو کوه آهنین از جا بجستند	زمین را گوی زیر پای خستند
سپه چون کوه آمد سوی بهرام	ز بهر انتقام آمد و تیغ و لجام
جهانگشت بهرام جهانگیر	بجنگ آمد چو شیر اینده نخجیر
ولی چون بخت بد با نیمروش	نشاید چاره از بی بخت سودش
کمک بر لشکر گاه و بیگاه	گرفته کین بهرام آن شهنشاه
چو شنید کین بهرام جنگجوی	سپاه آورد و جانان روبروی
دو لشکر رو برو صف برکشیدند	جناح و قلب را صف برکشیدند
سواران بسته در چهره ابریشمند	دلیران خشن شیر افکنند
سپه را زور و جوشن در آمد	چو برق تیغ جستن بر [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

پر از خون گشت طاسکهای [illegible]
عقابان خدنگ خون سرشته
بلاشک کرکسان بر پر نوشته
بهر کس سروران سر بریده
زمین جیب آسمان دامن دریده
[illegible]

من و دل بس بهایون بخت بودم ... گر هم با تاج و هم با تخت بودم
بگرد عالم آوارم تو کردی ... چنین پدرود بیچارم تو کردی
بدست دشمنان بکلم تو دادی ... چنین داغی تو بر جانم نهادی
گرم بگرفت اندوه تو فتراک ... کدامین بادم آورد این همه خاک
بتاج ما نشست خوش بود یکچند ... حدیث بلو ر با من خوشتر از قند
کنون کز مهر خود دوریم دادی ... ببایدشد چو دست و بیم دادی
من از کار شدن غافل نبودم ... که مهمان چنین بی‌دل نبودم
نشستم تا همی جانم نهادی ... شدم چون باد درانبانم نهادی
پس آنکه پای در کشتی بیفشرد ... زراه کنگ با لشکر به پدرود
دل از شیرین غبار انگیز کرده ... بعزم رفتن تیز کرده
زبیم تیغ ره داران بهرام ... زره رفتن نبود ... آرام
دران ره رفتن از تشویش تاراج ... تبرک تاج کرده ترک تاج
عقابی چار پر چون کبک در زیر ... ...
برانده رهبان می رفت او در اش ... که ... خواند ... هوش
ورش میراند تا رهبان این دیر ... ...
ز آنجا تا لب دریا بتعجیل ... ...

[illegible]

چو بهرام چنین بهروز شد بخت | بخسرو ماند هم تیغ و هم تخت
سوی چین شد قدر و چین گرفته | از اجا القضا بر سر نوشته
ستم تنها نه بر چون او کسی رفت | درین پرده بسی بازی چنین رفت
چو شه بر کرد ماه از برج ماهی | شه پیروز شد بر تخت شاهی
ز نورش زهره و روز خرمی یافت | سعادت زاده از تثلیث و تسدیس
زبر کار حمل خورشید طور | برزو انده مکند چه در حمل...
عطارد کرد از اول خطبه | سوی برج شیر افکند تماشا
ز بیت مریخ را افکند در کار | شد چشم زحل نخواهد ایس
بدین طالع که بهروز شد بخت | ملک بنشست بر پیروز گون تخت
برآورد از سپیدی تا سیاهی | ز مشرق تا بمغرب نام شاهی
چو شد کار ممالک بر قرار | جهان گشت روز از روز کامش
نشد از خاک تختی برتر از یار | در و گوهر بگشتی در بهر ما
چنان کز بس گهر رای چنان | ز بس رخشنده تر بودی ز خورشید
بدان تخت مبارک شد جهانبان | مبارکباد گفتند شش و لیران
جهان خرم شد از نقش نگینش | فرو خواندند از منشور یمین
زعکس تخت او روشن سحابی | خراسان نور افزود آفتابی

کهی با دو دو جام آرام می جست
کهی از دست ... در جام کردی
کهی گفتی بدل کای دل چه خواهی
ز ملک عشق و ملک پادشاهی
گر عشق و مملکت تا چه هم رفت
ازین هر دو یکی باید خود رفت
چه خوش گفت عزیزان بالکنایات

[illegible]

بچندان تیغ شد ... [illegible] | اگر باشد ... [illegible]

نه چندان تیر شد بر ترک ریزان | نهاده تخت شه بر پشت پیلان

کشیده تیغ گرد اگر ... [illegible] | بزرگ امید بیش ... [illegible]

بساعت سنجی اصطرلاب ... [illegible] | که میکرد او ... [illegible]

اگر بازار مخالف گی شود ... | چو وقت آمد ... [illegible]

مبارک طالع است این ... [illegible] | بطالع ... [illegible]

سکندر چون ... آمد بر سر ... | ... [illegible]

برافشد ... [illegible] | پیاپی ... [illegible]

شکست ... [illegible] | بتیغ ... [illegible]

دلیران تیغ ... [illegible] | ... [illegible]

زخون ... [illegible] | ... [illegible]

شهنشه ... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

١

بیا تا همک بودن زمانی بیدار | برزند هر نفس بجوی کیست بماند
فکنده با تمکت بر خود ز دوستی | گر او دولت نشاید گرو کندی
جو دولت هست بخت آرام گیرد | بدولت با تو جانان جام گیرد
سر از دولت کشیدن هرزه ای نیست | بدولت با تو کس را داوری نیست
کس از بی دولتی کامی نیابد | بی از دولت ملک نامی نیابد
بدولت یافتن شاید همه کام | جو دولت هست مرغ آید در دام
تو کن هم کار تا رستی برآید | کیا خود در میان رستی که آید
بهر کاری جو از دولت بود نور | که او از کامیابی دولتی تجو
بسنگ خاره آتش را دیر خورد | مرا بیرا انیند که او مشهور
گر ازبی دوستان بگریز چون تیر | سر دور کوی چاجت بود دوستان
بسی برخواند ازین افسانه با او | چو عشق آمد که باجوی کجا حل
صبوری کرد با غمهای دوری | [illegible]
جو شدی مرد از خنده و فریاد | بسی گردن کشت [illegible]
صبوری کرد هر کاری کشاید | نبینی [illegible]

در [illegible] شیرین [illegible]

سبق در روشنی کند دانش [illegible] | کنیز او [illegible]
که جان شیرین ز خسرو [illegible] | [illegible]

یافتن

کنون کان سرو را از من ستد هوش … ندانم که چون گیرم در آغوش
کجا رفتی دریغا آن دل ریش … که جان پرورد با جانان بر خویش
کجا آن نو به نو مجلس نهادن … بهشت عاشقان را کرده آباد
کجا آن عیش و آن شبها نخفتن … همه شب تا بروز افسانه گفتن
نشستن با پریرویان چو خویش … نهفته با پریرویان هم آغوش
گر از جویم کرا خوانم بفریاد … بهاری بود کز من برد شان باد
ز جنبه آن لاله کاران و نازنینان … نمی بینم یکی زان همنشینان
کجا شیرین روان شربت بیابی … بشیرینی چو آب زندگانی
گهی کیسه زدن بر سند ماه … گهی خوردن می چون خون بهنگاه
عروسی با آیین بهاری … گهی نو ساختن از نوبهاری
گهی چون گل نهادن روی بر روی … گهی بستن بسنبل موی بر موی
گهی خفتن میان گلشن بر کنارش … گهی پنهان کشیدن در کنارش
سخنهایی که گفتم یا شنیدم … خیال بود یا خوابی که دیدم
مرا با مملکت گر یار بودی … دلم زین ملک برخوردار بودی
مرا صد ملک دل بی یار باشد … بجای چیدن گل خار باشد
خرم گر شیفته شد بخت بیدار … بصد ملک چنین کم بود انباز
مرا گوینده خندان شو چو خورشید … گر از نو هیچ تابد جام جمشید

نبینی اگر چون هنر می نماید / اگر بخت وانگه بر سر آید
بماند راه رو کو زود راند / که هر کو زود راند زود ماند
خری کو شتاب من برگیرد آسان / ز شتاب و رنج من نبود جز ملال
نشاید این چنین از دست دادن / به بی صبری بگشت در فتادن
تو می کز نسل شاهان سرفرازی / مشو کشتی چنین در عشقبازی
بباید ساختن با داغ و دردی / که عیب است از بزرگان ناصبوری
چه باید اینچنین بی شرم بودن / ز بهر عشق بی آزرم بودن
اگر عاشق شوی نامت برآید / وگر صابر شوی کامت برآید
وگر باشی چنین بی صبر و بی خوار / سرانجامت برسوایی کشد کار
بباید ساختن با بخت اکنون / که داند کار زر [illegible]
بدان نیک انگهی آید پدیدت / که عقل از کار بگشاید کلید
بسا دریا که بی رنج و نبردن / که جوهر از رگ آید در نوردش
بسا جا هر که باشد کوه فرسای / بود یاقوت یا فیروزه را جای
بسی در کار خسرو رنج دیدی / بسی سختی و دشواری کشیدی
اگر سودی کردی روز [illegible] / نخورده هست یکی لک از آن منت
چو وقت آمد که آب آید فرا زیر / نباید دولت در کار تاخیر
کنون وقت شکیبایی است شتاب / که بر بالا بدشواری شود آب

چگونه بشنوی از نشسته ○
مرا دردم بعد چندین کسی هم
که آب زندگی کم شد ز دستم
بعیدی مدین تخت بر بر
همه آموزدن میان کشتی بهر برد
بعد عاری زنگ را در بیت
زنی بلری شهر رفاک ره بیت

که ادهمن و تلقین کرده بودت
که دیدی کی از دیگ ان یاد
کرامین بر او از بر دو بودت
تو الفتی بر ان بود و کی
که ز بایست کانی شرح ...
دوستی بیستی ...
بجای گور زردان دو ...

درخت بشکفد چون گشت نوروز | که از ان گشته چون آب گلافروز
نمک در نرگس پرخواب کرده | ز نرگس لاله را سیراب کرده
بهاری تازه چون خرشید مهتاب | ز هم بگسسته چون بشکفته سیما
شب هجران و غم آمد بر دل | شکسته گشته و پرشکر کرده دل
کهی از ان محنت برگشته | یزک داران ملامت برگشتند
ز بنگاه جگر تا قلب سینه | بغارت شد خزینه در خزینه
بصد چندان ز دیوان سلطان زر | ولی آنگه که در خدمت میان بست
کهی گل را بغیر پر باد میکرد | ز دل چون بیدلان فریاد میکرد
کهی یک بیت گفتی گاهی ستمکار | بگردش تا توی زیرش خبر کار
بهاری بالکل بر همی نهادی | بدست آوردی دیدار و دستش نهادی
فرو شد کجان بابت گنجی | ز دست افکندیش بیت بیت بنجی
جهانی کز جهان خس برگزیده | ترا او را منزل دستش نی رسیدی
بتی در بندگان دست کردی | نهان شد لاجرم کرد و نگردی
ز مطلع سپهر و جز آتش سر بیت | وزان آتش نشانها خوش نبودا
وزان آتش بر آمد دود اکنون | بنشانی بدارد سود اکنون
کهی یا بیخ سر رفتن آسمانی | ولیکن نیز آن وی که یابی کامرانی
که ... | کهی بایست رفتن در بنا ○

جان

ودرا

[illegible]

مشو بسیار خور چون کرم کم زور | بکم خوردن میان خود ببند چون مور
بکم خوردن بسالی تب نگیرد | ز پر خوردن بروزی صد بمیرد
حرام آمد علف تاراج کردن | بدانه طبع را محتاج کردن
چه باشد خوردن نان شکروار | نباشد طبع را با کالش کار
چو کلین هرچه بگذاری بخندد | چو خوردی گر شکر باشد بگندد
چو دنیا را نخواهی چند پوئی | بدشواری او را چند جوئی
غم دنیا کسی بیهوده دارد | که در دنیا چو ما بسیار دارد
درین صحرا کسی کو جایگیر است | ز مشتی آب و خاکش ناگزیر است
بکن چون تنگ می‌بینی دل تنگ | که بد باشد دل تنگ و دل تنگ
جهان را نام از آنکس ننگ دارد | که از بهر جهان آهنگ دارد
غم روزی مخور تا روز ماند | که چون روزی رسان روزی رساند
فلک با این همه ناموس و نیرنگ | شب و روز ابلقی دارد کهن لنگ
درین ابلق که آمد رشک زینه | چو این آمد فرو شد او بر نشیند
درین ویرانه کس مست آزاد | نباشد آدمی هرگز بدل شاد
همه در بند کار خویش باشند | همه در کار خون دل تنها نشیند
چو این سیلاب غم از ما برآرد | پسر چون زنده باشد چون پدر مرد
کسی کو خون هندو را بریزد | چو وارث ماند از خون برخیزد

دل از کار جوانی بر گرفتم
امید از زندگانی بر گرفتم

چو من رفتم تو زان پس رو که خواهی
نگه میدار رسم پادشاهی

کنونم نوبت رفتن در آمد
کلید و بند جهانم بسر آمد

چو بر گفت این سخن بانوی شیرین
ز غم در هم شکست آن سرو سیمین

چنان دل تنگ گشت آن ماه پاره
که بر مه ریخت از نرگس ستاره

چو یک چندی بر آمد ناتوان شد
گل سرخش برنگ زعفران شد

چو روزی چند بر وی رنج شد چیر
تن از جهان برون شد جان جهانگیر

جهان از جهان شیرینش جدا کرد
بشیرین هم جهان هم جانی کرد

فرو رفت آفتابش در سیاهی
بنه بر خاک بر از تخت شاهی

نیامد شیشه از سنگ در دست
که بازان شیشه را هم سنگ بشکست

فغان زین چرخ گز نیرنگ سازی
گهی شیشه کند گه شیشه بازی

چنین بست از نیش را ابد بیت
که باشد هر سعادت را نهایت

باول عهد با نوش انگبین کرد
بآخر عهد هم زان انگبین کرد

بدین قالب که باد آرش در کلاه است
جهانش این که خود خاک راه است

ز بادی که کلاه از سر کند دور
گیاه آسوده باشد در رهگذر

بر این خان که بنا بر باد دارد
مشو ایمن که بد بنیاد دارد

همه هیچی و درین دام کلو هیچ
که چون هیچی بهیچی در میان هیچ

همی ترسید کز شود بدر همی | کند تا موسی عالمش بی همی
چو این چاره شد پیدا آن سرو چالاک | گزین فتوی کند دیو من چو دیباک
کند شهار وی در کار خسرو | نهانی خورد تیمار خسرو
نبود از رای سستش بی بجای | که پیدا بود و پیدا لستی ای
بمولای پیر دان پادشاهی | سرش برآمد از صاحب کلاهی

بچالاکی چو شد به خدمت بسیب | زره شاپور در فرسنگ او دو
وزان خوبان چو بد صبا هوشبر | کنیزی چند را با خویشتن برد
که جو هر حال با او یار بودند | به پنج و در آتش غمخوار بودند
بسی دشت آنچه بپیمود ... | ز جنس طار بلایان نیز بسیار
نکاو و گوسفند و اسب و اشتر | بجودند یا کروه کوه و دشت پر
وزانجا سوی قصر آمد بتعجیل | بسیج چار پایان میل در میل
دگر بوده در صدف شد لولوی تر | بسنگ خویشتن در داد گوهر
بجفت شیدوان آمد خزینه | بشکستان غم زنت آبگینه
تنی خوشاب آن کنگ سوزان | چو آتشگاه موبد شد فروزان
ز روی آن ملک چون خرم بهاری | شده آتشکده چون لاله زاری
ز گرمی کان نهان در کار او بود | هوا گفتی که گرمی را او بود

درین شاهی که نقش شیر و زر بود
اگرچه دولتی کیخسروی داشت
چو معشوقان سر صحرا دوستی داشت
خبر پرسیدی از هر کاروانی
بهر کاری ندارد خسروانی
چو اکثر شد که شاه نرمی کشت
بتاج زهره بر زد پایه تخت

چو نامد در جهان پاینده چیزی / همه ملک جهان ارزد بتیزی
منه دل بر جهان کین سرو ناکس / جهان مردمی خواره گرد باکس
ره آورد عدم ره توشه خاک / سرشت ساقی آنکه پاک
چنین گفتند دانایان هشیار / که نیک و بد بمرگ آید پدیدار
بسا نام کانجا مرد یابی / بسا مردا که بر وی ننگ یابی
خداوندا چو آید پای بر سنگ / فتد کشتی عمران کرد آبنک
نظامی را باسایش رسانی / بجنتی و بجنت بایش رسانی

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی / فروغ ملکش از مه شد بماهی
بانصافش ولایت شاد گشتند / همه زندانیان آزاد گشتند
ز هر جو روا از ده بر دوشت باجی / نجست از هیچ دهقانی خراجی
مسلم کرد شهر و روستا را / که بهتر دید از دنیا دعا را
ز مظلومان عالم جور برداشت / همه آیین جور از دور برداشت
ز عدلش باز با تیهو شده خویش / بیکجا آب خورده گرگ با میش
رعیت هر که بود از خویش خرسند / بداد و عدل او خوردند سوگند
فراخی در جهان چندان اثر کرد / که یکمن را بصد من بیشتر کرد
چو نیت نیک باشد پادشا را / گهر خیزد بجای گل گیا را

بباشد کز پی باده کوبان | خصومت را نشوی وقت عیان
سرانجام از شتاب خام تدبیر | بجای پرنیان بر دل نهد تیر
ز مغروری کلاه از سر شود دور | مبادا کس بزور خویش مغرور
چراغ ارچه ز روغن نور گیرد | بسی باشد که از روغن بمیرد
خورشها از نمک رونق ندارد | نمک باید که نیز اندازه دارد
مخور چندانکه خرما خار گردد | گوارش زهر در دهن مردار گردد
چنان خور کز خورش یابی جلالت | حرام دیگران باشد حلالت
مقیمی با کرانی رو از خود دار | غم و شادیش اندازه دارد
مجو بالاتر از جای خود وحدی | کمش بیش از گلیم خویشتن پای
چو دریا بر مزن موجی که داری | مپر بالاتر از اوجی که داری
بسیم دیگران زین کن کاخ | گزو دیر خسته گیرد کیسه سوراخ
بقدر شغل خود باید زدن لاف | که زر روزی نماند بوریا باف
چه نیکو داستانی زد هنرمند | حلیله هم حلیله قند هم قند
نه فرخ شد نهادن نو نهادن | ره رسم کهن بر باد دادن
بقندیل قدیمان بر مزن سنگ | بکالای تیمان در زدن چنگ
هر آن کو گشت تخم کشته بر داد | زمین گفتم که دانا خو خبر داد
نه هر تخمی درختی راست روید | نه هر رودی سرودی راست گوید

بهر گوشه مهیا کرده جای / بر او نوزده کشور خدای

طرفداران که صف در صف کشیدند / بحیرت پشت پای خویش دیدند

کسی کش در دل آمد سر بر افراشت / نیارست از سیاست بار دیدن

ز بس گوهر گرانی شب افروز / در دستار چینی بسته بر روز

قبا بسته کمربندان چون سیل / کمربند از زده مقدار دو میل

در آن صف کاتش از بیم آب گشتی / سخن گر زر بدی سیماب گشتی

نشسته خسرو پرویز بر تخت / جوان دولت جوان طالع جوان بخت

دو دسته پیش تخت با دوشان پیش / کمر بسته غلامان بر میان خویش

ز خاموشی در آن نزهتگه خاص / شده نقش غلامان نقش دیوار

زمین را زیر تخت آرام داده / پس آنگه خاص بار عام داده

بفتح الباب دولت بامدادان / درآمد پیکی از در تخت شادان

زمین بوسید گفتا شاه ما باش / بصاحب دولتی صاحب قران باش

تو زرین تخت باش و خنجر و تیغ / که چوبین بهره شد بهرام چوبین

تو زرین پایه بر تخت زرین / تو زرین بهره باش از جام زرین

نشاط از خانه چوبین بپرداخت / که چوبین خانه را از کین بپرداخت

ملک زان نکته شد زان حال و پیغام / گریخت از بحر و بر چون بهرام

بدل گفتا که کار عالم اینست / چنین بود و چنین باشد چنین است

ستاره بارید آواز بر داشت / سماعی ارغنون ساز بر داشت

بهر لحنی که [illegible] نغمه بر آورد / زرود خشک بانک تیز آورد

ز صد دستان که او را بود در ساز / گزیده کرد سی لحن خوش آواز

ز خوش لحنی بدان سی ساز چون نوش / گهی دل دادی و گه بستدی هوش

چو باد از گنج باد آورد راندی / ز هر بادی لبش گنجی فشاندی

چو گنج گاو را کردی نوا سنج / برافشاندی زمین هم گاو هم گنج

ز گنج سوخته چون ساختی راه / ز گرمی سوختی صد گنج را آه

چو شادروان مروارید گفتی / لبش گفتی که مروارید سفتی

چو تخت طاقدیسی ساز کردی / بهشت از طاقها در باز کردی

چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز / شدی اورنگ چون ناقوس از آواز

چو قند از حقه کاووس دادی / شکر کالای او را بوس دادی

چو لحن ماه بر کوهان گشادی / زبانش ماه بر کوهان نهادی

چو برگفتی نوای مشک دانه / ختن گشتی ز بوی مشک خانه

چو زد آرایش خورشید را ساز / درآرایش بدی خورشید ماهی

چو گفتی نیمروز مجلس افروز / خرد بیخود بدی تا نیمی از روز

چو قفل رومی آوردی در آهنگ / گشادی قفل گنج از روم و از زنگ

چو بر دستان سروستان زدی / نبودی کس که حالی جان ندادی

سه تاره در نواز چنگ

[illegible]

چو نو کردی نوای مهرگانی / ببردی هوش خلق از مهربانی

چو بر مروای نیک انداختی فال / همه نیکی بی مروای آن فال

چو در شب برگرفتی راه شبدیز / شدندی جمله آفاق شب‌خیز

[illegible]

بخاری چو پیش آمد [illegible] / گر او هم بچشم باشد خویش

ز عیب نیک مردان [illegible] / هنر دیدن از چشم بد میاموز

هنر بیند و عیب این چشم جاسوس / تو چشم زاغ بین با پای طاوس

ترا حرفی [illegible] / منه بر حرف کس [illegible]

بعیب خویشتن [illegible] / بعیب دیگران [illegible] مکن

نه کم ز آئینه در عیب جوئی / با آئینه [illegible] روبروئی

حفاظ آئینه این یک هنر بس / که پیش کس نگوید غیبت کس

چو سایه [illegible] آنکس [illegible] / گر از پس گوید آن گوید به پیش

نت بد [illegible] خویش را خورد / گر از خاصان [illegible]

مشو غره بدان [illegible] / گر [illegible] مردم

گه [illegible] شیران [illegible] / بر [illegible] بزنند

آب نرم [illegible] / گر [illegible]

بر آتش [illegible] / بود وقتی که [illegible]

بکستاخی مبین در خنده شیر / ز او دندان نماید بلکه شمشیر

هر آنکس کو زند لاف دلیری / ز جنگ شیر یابد نام شیری

برابر با کم ز خود خود را نسنجی / گر افتادن [illegible] افکندن [illegible]

[illegible] بازرگان به توان برد / که از هم دستی [illegible]

با بخت [illegible] انگشت [illegible]

جهان [illegible] عزت تازه گردد

عالم بلند آوازه گردد

ببخشیدن در آمد فیض دریا

ز [illegible] از جواهر چون ثریا

ترا ای پیر حلوای چنین نرم بریخ سرد را تا کی کنی گرم
اگر حلوا فتی بر شهد نام شیرین فرو ترشد کنون از کام شیرین
رطب خور خوانا دیدی ترا سود گر بس شیرین بود حلوای بی دود
مرا جادو نهی با سیم خفته مانی که بسیار دیده‌ای جنس بازی
هزار افسانه از بر پیش دارد بطنازی یکی در پیش دارد
ترا الفریبد و عار کند دور تو زو در اضی شوی یار از تو مهجور
بسا زن کو صد انچه نداند عطارد زد قلم بر کف نماند
من این افسانها زانیک دانم تو زین افسانها بسیار خوانم
زنان مانند ریحان سفالند درون خبث و بیرون سو جمالند
نشاید یافتن در هیچ برزن وفا در اسب و در شمشیر و در زن
وفا مردیست بر زن چون توانست چو زن گفتی بشو از مرد یی دست
بسی کردند مردان چاره سازی ندیدند از یکی زن راست بازی
زن از پهلوی چپ گویند برخاست مجو از جانب چپ جانب راست
چه بندی خاطر اندر بی وفایی گر وفا صلح ماری چیست پیدا
اگر غیرت بری با درد باشی وگر بی غیرتی نامرد باشی
برو تنها دم از شادی بر آورد چو سوسن نام آزادی بر آورد
بس انکه برزبان آورد سوگند بهوش زیرک و جان خردمند

چو کردی کین ایرج را سرآواز / جهان را کین ایرج نو شدی باز
چو زخمه راندی از خون سیاوش / پر از خون سیاوشان شدی گوش
چو کردی باغ شیرین را شکربار / درخت تلخ را شیرین شدی بار
نواهای پریشان آشتی انگیز / همی زد باربد در بزم پرویز
ز هر پرده که او بر زد نوایی / ملک دادش پر از گوهر قبایی
ز گفت باربد کو باربه گفت / بپای خسروش بار بر زه گفت
چنان بد رسم آن بدر منور / که بر هر زه بدادی بدره از زر
درین دوران گرت زان به پسندند / ز حق بشنیدن بگردان دانه بندند
بهر پرده که او بنواخت آن روز / ملک گنجی بر او پرداخت آن روز
زهی لطفی که او بر تنگ دستی / زهی گفتن زهی عزت زهی هستی
ز عالی همتی گردن برافراز / لطافت زهره را از گردون انداز
بحر سندی ملح را دیده بردوز / ز چون من قطره دریایی آموز
که چندین گنج بخشیدم بشاهی / وز آن خرمن بخشم برگ کاهی
بدین برگ سخن را راست کردم / نه او داد و نه من درخواست کردم
مرا این بس که طی کردم جهان را / ولی نعمت شدم دریا و کان را
نظامی گر ره زرین ببستی (؟) / ز الهه پیشه تکیه این پیوست
بدین زه گر بسازی طرازی / الهی بکه دنان گردن فرازی

در این شادی چو بد روی غم و درد
زمانی بزم پرویز ملک گفت
حدیث از هر دری با او فرو راند
ز شیرین هر زمان افسانه خواند
در آن مجلس نشستم بین برابر
چو بر گفتی ز شیرین سرگذشتی
دهان مریم از غم تلخ گشتی

دل از هم کامم و هم شادکامی | بنی کاهی بنهانی نشسته
بدین تلخی که شیرین است امروز | نباشد هیچ کس یار و دلسوز
نیامد از بر او هیچ بادی | مگر دارد کسی زین بیکس یادی
نبود او غافل از من شادم و نیکی | عفاالله کو نکردی هیچ تقصیر
جوان مریم ولش بی مهر کرده | طلبکار من بی بهره گرده
کجا آید سر مرغ شماری | چه خیزد از زبون من نگاری
اگر شیرین ترا همدم نباشد | ترا همدم به از مریم نباشد
بگو با آن که هستی عشق می باز | چو یار بد مست با او عشق میباز
چو گویم من ازین بیهوده گفتار | چه پیچیم من از شمشاد گلنار
جوان را گاه را از خود نهفتم | مر آن بهتر که از زور در نهفتم
ببین تا چند بار انجام افتادم | بغم خواری دل نهادم
نیفتاد آن رفیق بی وفا را | که او بفرستد سلامی خشک بارا
چنین طبل تهی تا کی زنم من | اگر شیرم نه آخر هم زنم من
کلاه آن به که سر بر چرخ ساید | بیک گرد مقنعه سر نیاید
سلاح [illegible] | روا نبود که چون من [illegible]
بیک گرد مقنعه تا چند کوشم | سلاح مردی تا چند پوشم
روا نبود که چون من شهباری | کلاه داری کند با تاجداری

دلم زان جو که جز یاری نگیرد
بعز از جو زدن کاری نگیرد
نمانم جز عروسی را بهم سنگ
که از گنج آتشش افسون و نیرنگ
عروس گنج شبستان آید
ترنج موم [illegible] آید
بسی کردم [illegible] آید

که چون بیک دل بجایی را
[illegible]

شهی چون [illegible] بر زبان آید [illegible]
ازین [illegible] کند [illegible]
خرد [illegible] [illegible] می دارد
[illegible] الانصاف از تو دارم
بجای الانصاف الانصاف دارم
برآوردی مرا از شهریاری
[illegible] از عالم [illegible]

کفایت کن [illegible]
که چندین [illegible] مرا [illegible]
که از [illegible] عشقم دارد [illegible]
[illegible] پور [illegible] آورد [illegible]
[illegible] چو [illegible]
[illegible] و

گر ترسم مریم از لبش ناشکیبی
چو عیسی گشته‌ام دور از صلیبی

همان بهتر که با آن یار دلدار
نهفته دوستی [illegible]

اگرچه سوخته باشم ز عشقش
[illegible]

گر این شمع آن پری رخ ببیند
[illegible] بنشیند

[illegible] گشت نقاشش
[illegible]

بقصر آمد [illegible] پای [illegible]
که باشد جوش آن [illegible]

حکایت کرد با شیرین سرآغاز
که وقت آمد که بر دولت کنی ناز

ملک را [illegible] خوش شد
ولیک از مریمش [illegible]

[illegible] آمد [illegible]
گر از [illegible] دارند

[illegible] گشته بود [illegible]
گر [illegible]

[illegible] آتش
نشد تا روز [illegible]

[illegible] دل گرم [illegible]
هراس از [illegible] دارد

اگرچه مریم [illegible]
[illegible] باشد [illegible]

[illegible] کرده باشد [illegible]
[illegible] باشد [illegible]

[illegible] سرشتم
ره [illegible] بهشتم

طرب می‌ساز [illegible]
[illegible] آن [illegible]

[illegible]

[illegible] عشق [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دل از هم کام و هم شادی گسسته / ز بی کامی به تنهایی نشسته

بدین تلخی که شیرین است امروز / نباشد هیچ کس را رنج و دلسوز

نیامد از بر او هیچ یادی / دگر داد از غم شیرین بکس یاری

نبود او غافل از من شام و شبگیر / عفا الله گو نکردی هیچ تقصیر

چو از مریم دلش بی مهر کرده / طلبکار من بی بهره گرده

کجا آید سر من بشماری / چه خیزد ز بود من دلفکاری

اگر شیرین ترا همدم نباشد / ترا همدم به از مریم نباشد

بگو با آن که هستی عشق می باز / چو یار بهست با او عشق میباز

چو گویم من از این بیهوده گفتار / چه جویم من از شمشاد گلنار

چو آن درگاه را از دور نهفتم / مر آن بر که از دوری نهفتم

به پیش تا چند بار ایستادم / به غم خواری و خواری دل نهادم

نیفتادن آن رفیق بی وفا را / که بفرستند سلامی جنگ یارا

چنین طبل تهی با کی زنم من / اگر شیرم نه آخر هم زنم من

کلاه آن به که بر سر چرخ ساید / نبیک گر مقنعه بر سر نیاید

سلاح مردی تا چند پوشم / روا نبود که چون من نرسوار

نبیک گر مقنعه تا چند کوشم / سلاح مردی تا چند پوشم

روا نبود که چون من نو شکاری / کله داری کند با تاجداری

دلم زان جو که جز یاری ندارد
بغیر از جو زدن کاری ندارد
نمانم جز عروسی را درین سنگ
که از گنج آمد باشد افسون و نیرنگ
عروسی کنج شبستان شاید
ترنج موم ریحان را نشاید
بسی کردم ...

که جوید سنگ و دل بجانی را
نشوم بیش سنگ انداز ما دل را
...

که ترسم مرهم از لبش ناشکیبی
چو عیسی گشته مرهم وز لبش طبیبی

همان بهتر که با آن یار دلدار
نهفته دوستی [illegible]

اگرچه سوخته باشم ز هجرش
چو دیگر سوخته [illegible]

کزین شمع آن پری رخ برفروزد
شود [illegible]

پذیرفتار شد [illegible] نقاش
گر [illegible]

بقصر آمد چو دریای پر از جوش
که باشد جوش آن دریا [illegible]

حکایت کرد با شیرین سرآغاز
که وقت آمد که بر دوزد [illegible]

ملک را او ز شهکارت خبر ساز
ولیک [illegible]

اگر شیرین بفرمان [illegible]
گر از پیمان [illegible]

ملک گفته بود اندر [illegible]
اگر گفت [illegible]

وصال [illegible] روز و شب [illegible]
نشد تا روز [illegible]

پدید از حجت دل کرده [illegible]
هراس از [illegible]

اگرچه [illegible]
[illegible]

کنون کرده باشد [illegible]
کجا [illegible] باشد [illegible]

بیا تا کیسوار [illegible]
ره [illegible]

طرب [illegible]
برآید [illegible]

[illegible]

شهریار [illegible]
آیین صنعت [illegible]
[illegible]
بیا [illegible] انصاف [illegible]
بلی انصاف [illegible]
برآوردی مرا از شهریاری
[illegible]

بهار از پهلو کند زین نرگس مست
شهید چشم چو سوسن هست بر دست

اگر با خود نگیرم پر ستیزه
جهان چون شب ... چشم بر بیزه

بگویم غمزه را تا وقت شبگیر
سمند شب ... چون تیر

بدوشم نافه را تا بگذری آه
شکیبش ... گر آن ماه

خیالم را بفرمایم که در خواب
ببین ... چون آب

نهادم ... در گلشن تیز
گر آن آب ... شد تیز

گر آن نامهربان از مهر سیرست
زمانه ... سیرست

نیم من نیز چندانی گرسنه
بنانی سیر ... گرسنه

شکیبایی کنم چندانکه یک روز
بعهد ... آید آن ... افروز

ولی تا وصل باز بینم دلش گرم
کجا ... بر می‌آید ... گرم

کند ... آن ... چه بیچم
... آتش ... بیچم

کند ... با هم جنس پرواز
کبوتر با کبوتر باز با باز

نشاید با هوا ابر خاک بستن
نه با هم آب و آتش را نشستن

چو وصلش نیست از هجران چه ترسم
... بیابان ... ترسم

ز سیمم ... قدر او ستمکار
زمین ... با آسمان کار

بود ... ار غم ... یار
... از ...

... و شد ... کی
... گنج ... کی

فراوان نعمت و دیدار دیدم
بی نیک و بد ... دیدم

دل آن به کو در آنکس می‌نبیند | که در سنگ سیه چند عود ماند سپید

مرا خود کاشکی مادر نزادی | وگر زادی بخوردی سنگ زادی

دل ار باشد ز بهر یار باشد | ولی باید که او غمخوار باشد

فکندم خویشتن را در ملامت | درآمد در جهان بر من قیامت

درین محنت دل و جانم بیالود | تنی با کم به صد آهو بیالود

چنان تا کی نشینم زیست گویم | چه خوار بیها گرو نامد بسر دیم

هزاران پرده بستم زیست برکار | هنوزم پرده‌ای پیدا بدیدار

شد ابهم او ندرد بیرون نباید | جنان کالی بی بارسید مد

چگونه زیست آمد رهزنی را | که ریز و آبروی چون منی را

نوص یا من جهان جنک راندست | که جای آشتی رنگی نماندست

هوا منیت بشمی از کلاهش | کشیدم پیشم در خیل و سپاهش

ز بس سر زیر او بردم خمیدم | ز بس با غمش خود را ندیدم

برو گو عشق با مریم همی باز | که مریم هست با او یار و دمساز

بخاک افتاده‌ام گو بر نگیرم | مرا بگذار تا در غم بمیرم

ز بس آنکه عشق از من نشانست | درین هنگام نشستن نیم جانست

دلم کورست و تنهایی گزیند | چه دل کو رو چه آنکس کو ببیند

سرم میخاره و پروا ندارم | که در عشقش سر خود را نخارم

[illegible]

وگر گویم بدان حجم بیارت
بگو بیدار منشین شب درازت

وگر گویم بشیرین یکی رسم بازی
بگو با روزه مریم نمی سازی

وگر گویند بدان حلوا کشم دست
بگو غیبت بحلوا کم کند دست

وگر گویند کنم زان لب شکر ریز
بگو دور از لبش دندان مکن تیز

وگر گویند بگیرم زلف و خالش
بگو هان تا نگردی پایمالش

وگر گویند کشم تنگش در آغوش
بگو این آرزو بادت فراموش

وگر گویند نهم رخ بر رخ ماه
بگو با رخ برابر چون شود شاه

وگر گویند ربایم زان زنخ گوی
بگو چوگان شم نخوری ز زلف خوشبوی

وگر گویند بخایم لعل خندان
بگو از دور میخور آب دندان

ور از فرمان من سر بر گراید
بگو فرمان فرو شد دست شاید

فروتش گر کند گستاخ بینی
بگو برخیز هست تا بنشینی

وصالش گر بگوید کان اویم
بگو خاموش بنشین تا بگویم

کنون خواهم بجای نو نهادن
خیال از پرده دیگر گشادن

ندیده لعل بجز دامن چکانم
ز گیسو مشک بر آتش فشانم

ز تاب زلف خود آتش بتابت
فرو بندم بخواب غمزه خوابت

اگر چه قامتم نیکو درشت است
ولی شکلی من دانی چه زشت است

فرو منخ از این هستی فسانه
در و تعدید پای هر کا نه

درین پیدا ... زبارت
ز آن شیرین ... باد شد
همین خواری بگویم گر عزیزم
خطا از دیدم و از گزندم
ترا من همسرم در هر ...
بچشم ز دیدن ستانم نه بینی

[illegible]

دل من پر است از بد بدسگال
سخن چاره شد ... بیک سیم
چنین تا که ... باشیم
ز دست کسی کو ... توان کرد
ز نفرین ... بسنج
لب انگشت ... ازیشان بیست
بیاری اگر در خاکستر نشانی
گرفتار بیکان گشتن به نخجیر
بیا کو کرمست باید چو مردان
هنوز ... شیران شکار ...
جو روبه ... سیاه ...
بدوشی ... بنهید
... پر کردن
ز کرد خویش ... گشتم
کسی کو ... آرد
به چیزی ... ز ...
مرا این ... ببینان

قسم خواهی از داور جهاندار
وگر چه درین شب تاریک سیم
برافروزم اگر چه مرده باشیم
ز غمخوار کی یار او به تیمارش بد
خداوند تو بیند ازین پس برنج
به دستی بریست ... کردار
از ان بکش برد باد خزانی
بر از افسوس شیران بلون گیر
بپای چو کسی رنجه مگردان
بپای خود ... گرازند
بپای دیگران خواندن ...
به بندان کسان ز نخجیر خانید
بکوشش خویشتن را ... گردن
وزین زندان که هستم ... گشتم
نگار از آنچه ... برآید
گنه کام ... زنده گرد
... دیدن

... دوره ... سنگ ... برم
دلم ظالم ... ستمگار
ازین دل ... یاری ... بار
مرا آن ... دل ... دارم
غم ... هر کس بتقدیر
جو ... روزی ... چه تدبیر

... [illegible]

... [illegible]

اگر بر برده من گنج گنجی ساز
شوم بر عاشقی دیگر کنم ناز

چراغی برزن کز خویش بسوزد
فتیله گر نشد تا خوش بسوزد

چراغی من که بگذشت از فتیله
فروزندست چون در طیله

توانم کوی انجا نه کردن
دماغی چند را دیوانه کردن

خیال از برده و یک شادن
بدیگر بیدلی دل برنهادن

رخ معشوقه با این جمالی
جهان از عشقبازی نیست خالی

ازین آتش که مهر افروخت از من
دریغا عشق خواهم سوخت خرمن

مزن آتش درین خاک شکسته
رها کن خانه از بهر آتش

غمت در هر رگم پیدا چو خاری
شکسته درین هر موی خاری

نه شب خسبم نه روز آرامیستم هست
نه از تو ذره بخت ایستم هست

صبوری چون کنم عمری چنین تنگ
بمنزل کی رسم پای چنین لنگ

نیم خالی ز رنج و ناله یکدم
دل من شد بیکره منزل غم

ز اشک و آه من در هر شماری
بود دریا نمی دوزخ شراری

درین دریا کم آتش هست کشتی
مرا هم دوزخی چون هم بهشتی

آب دیده کشتی چند رانم
خیالت را بیاری چند خوانم

وگرنه در بر دوزخ نهانی
چرا بجویم آب زنده کانی

مرا چون بنا شند حال بی تو
گر بودم با تو بار امسال بی تو

نداری جز مراد خویشتن کار / نباید بود زین سان خویشتن‌دار
چو تو دل بر مراد خویش داری / مراد دیگری کی پیش داری
نگار تلخ شیرین بود گستاخ / چو شیرین شد رطب نشکیبد بر شاخ
چو من باری بودم در خان و ایوان / همی خوردم می در باغ و بستان
فروزان آن محفل می شدی تیغ / ز روی من شدی خرم ولی تیغ
بر آب دیده کشتی چند رانم / خیالت را ببازی چند خوانم
همه کارم که بی تو ناتمام است / نبید جام از تمنای خام است
نگشتم ز آتشت گرمای دل‌افروز / بدرودت کور میکردم شب و روز
جهان زین پیش کاندادم شکستی / چو نامم آور شدی نامم شکستی
چو بی یار آمدی من بودمت یار / چو با یاری نباشد با منت کار
علم‌داران که خود با جان ببندند / بمعزولان ازین به بار بندند
بمعزولی بخشم ور نشستی / چو عامل گشتی از من چشم بستی
چو کارم را برسوائی کشیدی / بسر بر آب رعنائی کشیدی
مرا تا غارت [illegible] روزی شکستی / کمان با ما [illegible] می شکستی
برات کشتنم را ساز دادی / بآسیب فراقم باز دادی
نماند از جان من جز رشته تا کی / مگر کین رشته سر دارد بجای
چو نقش کار کار دو رست هست / ندوی کار زشتن بود کن بست

از آن باغ نعیم داری گل تازه من / کی تا تو کی تخت و تاج از من
دو کار ... عادم از دست بگذار / کار از ... بجز یکی کار
وز آن ... باشد نظام / وز آن ... عدوم
کی کر ... ز دوست / از آن ... ز دوست
نمک ... جور ان جون / نمک بر ریش ... جون
رها کن تا درین محنت ... / خدای خویشتن را ... بر سم
هزار ... خوردن ... / یکی از ... خوردن ...
مراد ... کار خود بخود داری

[illegible]

چو حاجت بود [illegible] / که باید بودنت در بند این کار
تو ای [illegible] شیرین / وگرنه وای بر شیرین مسکین
دل من با تو دارد استواری / گر تو در مهر صناعت دوستداری
زمین بوسید شیرین با شاپور / که با [illegible] چشم [illegible]
سر اندر بندگیت افگند و باشیم / بهر حاجت که خواهی بنده باشیم
چو روز آید [illegible] / شب [illegible] چشم [illegible]
تحسین کی [illegible] / بدست آورد [illegible]
بگفت [illegible] / [illegible] شیرین [illegible]
بشادی [illegible] / پرستم [illegible]
چه آمد کوهکن [illegible] کوهی / گروه آمد [illegible]
جهان پنداشت فرهاد ستیزه / که او را بود [illegible] آموز
چو دید آن ناکام جگرتاب / [illegible]
چو یک پیل از سطبری و بلندی / بمقدار [illegible] زورمندی
مقیمان حرم [illegible] / بوجه جایگاهش ساختندش
برون پرده [illegible] ایستاده / کمر دربسته و بازو گشاده
در اندیشه که لعبت باز گردون / چه لعبت آورد از پرده بیرون
چنان [illegible] / بسی آن پرده لعبت بازی [illegible]

[illegible]

پری پیکر نگاری پرنیان پوش	بتی سنگین دل و سیمین بناگوش
تمنای شهان خاتون دوران	دلاشوب جهان بانوی ایران
در آن وادی که جای بود دلگیر	نخوردی هیچ خوردی جز که از شیر
گرش صد گونه حلوا پیش بودی	غذااش از ماده‌گاو و میش بودی
از او تا چارپایان دورتر بود	ز شیر آوردن او را دردسر بود
که پیرامون آن وادی بخروار	همه خرزهره بد چون زهر خونخوار
ز چوب زهره چون چوپان حذر داشت	چراگاه گله جای دگر داشت
دل شیرین حساب شیر می‌کرد	جز این سازی در آن تدبیر می‌کرد
که شیر آوردن از جای چنان دور	پرستاران او را کرد رنجور
چو شب زلف سیاه افکند بر دوش	نهاد از ماه زرین حلقه در گوش
در آن حلقه که بود آن ماه دلسوز	چو مار حلقه می‌پیچید تا روز
نشسته پیش او شاپور شب	فرو گفتند هر نوعی سخن
از آن اندیشه کان سرو سهی داشت	دل فرزانه شاپور آگهی داشت
چو گلرخ پیش او این قصه گفت	زمین بوسید و چون برگ لاله بشکفت
نمازش برد چون هندو پری را	ستودش چون عطارد مشتری را
که هست اینجا مهندس مرد استاد	جوانی نام او فرزانه فرهاد
بوقت هندسه عبرت نمائی	مجسطی دان و اقلیدس گشائی

[illegible]

[illegible]

نیا چندان توانا بود دشوار | کز آن بار اندیشه برکار
اگر صد کوه باید کند پولاد | زبون باشد بدست آدمیزاد
چه چاره کان نه آدم زاد داند | بجز مردن کز آن چاره نماند

[illegible]

خبر دادند شیرین را که فرهاد | بیک مه حوض بست و جوی بگشاد
چنان کز گوسفندان شام و شبگیر | بحوض آید بپای خویشتن شیر
پری پیکر بیامد سوی آن دشت | بگرد حوض و جوی شیر میگشت
چنان پنداشت کان حوض گزیده | نه کردست آدمی هست آفریده
ولی باشد ز کار آدمی دور | بهشت و قصر و جوی و حوضه و حور
بسی بر دست فرهاد آفرین کرد | که رحمت بر چنان کس کاینچنین کرد
چو مردم دوست شد نزدیک خویشش | ز نزدیکان خود بهتر نشاندش
که استادیت را حق چون گزارم | که من خود مزد شاگردی ندارم
ز گوهر شبچراغی چند بودش | که عقد گوش و گردن بند بودش
ز نغزی هر دری مانند ماهی | وزو هر دانه شهری را خراجی
گشاد از گوش با صد عذر چون نوش | شفاعت کرد کین بستان و بفروش
چو وقت آید کزین به وقت یابیم | ز حق خدمتت سر بر نتابیم
بران گنجینه فرهاد آفرین خواند | ز دستش بستد و در پایش افشاند

[illegible]

زبان از کار کار از کار رفته
ز تن نیرو ز دیده خواب رفته

[illegible]

همه از راه سخن بیچاره سازیم / بدان ... ملعب ... سخن

بس آنگه گفت کای دانندهٔ استاد / چنین خواهم که گردی ... مرا شاد

مرا دادی جهالت‌های هنرمند / که بگشایی ... عقد ... بند

بجا یابت ... استادکاری / کنی در کار این ... آری

کله دوراست و ما مشتاق شنویم / طلسمی کن که شیر آسان بگیرم

ز ما تا کو سفیدان ... فرسنگ / ... چو ... الزمستان

که چون ... با نظم اینجا غیره ... / ... تا رنج ... تا ...

دریغا ... اگر دولت ... / بکام ... بسیار

بخواه از ... وجودها ... / ... فکر ... سعی و تقصیر

ز شیرین گفتن گفتار شیرین / شده هوش از تن فرهاد مسکین

سخنهای ... ان می نیوشت / ولیکن فهم کردن می ندانست

ز غیرت و ... سر گرفته / وزان شیرین سخن از هوش رفته

زبانش کرد پاسخ را فرامشت / نهاد از عاجزی بر دیده انگشت

وز آنجا رخت بیرون شیشه برد سیست / گرفته از ... تیشه برست

حکایت باز جست از زیر دستان / که ستم کور دل ... سیمتنان

ندانم کو چه میگوید بگویید / ز من کام که ... چه ... بجویید

رقیبان آن حکایت در گرفتند / سخنهای ... از سر گرفتند

گهی اشک گوزنان را نگردی | گهی دنبال شیرین شکر رفتی
بدو عشق آنچنان مستانه بفتد | گوزنان هم شب هم از آن بعد
بصد سختی برخ از مردمی نهفتی | سخن با هیچ جز از سینه گفتی
چنان بند است آن شوریده را سست | که سوز و مهر را چون او دلی جست
کسی کاتش به دل در چون بود | جهان گر سر بیان دراندکه سوزد
نمودی روز و شب چون ماه ناصبح | نموده هی بیاشا میدمی اندرو
همان بیچاره کامل راه نیست | اگر ره یافتی کی راه رفتی
اگر بود پیش عشق بیدار خویش | ندیدی نگردی از روی خویش
وگر تیر بچشمش میرسیدی | ز مدهوشی مژه بر هم نبستی
بلا همراه [illegible] | دل از جان برگرفته وز جهان نیز
شبی گردی [illegible] و ناله تا به [illegible] | دلی صد هزاران حسرت [illegible]
ره [illegible] کوهی [illegible] میکرد | بفر عشق سنگ را سوراخ میکرد
وگر عشق آمدی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | بصد چندان نشاط از دل بکرد
[illegible] | دل از رخت [illegible]

[illegible]

دو تا زان شد که اندر خاک گیرد / چو مار از بیم خود و سهما بگیرد

نه از خارش غم دامن دریدن / نه از تیغش هراس سر بریدن

ز دوری گشته سودایی بیکبار / شده دور از شکیبایی بیکبار

ز خون هر ساعت کردی نثاری / پدید آوردی از رخ لاله زاری

ز ناله بر هوا چون کله بستی / فلک را از طبق بر هم شکستی

چو یاد آوردی از آواز شیرین / خروشش بر شدی بالای پروین

گهی نالر گهی زاری نمودی / گهی چون پیلبان افتاده بودی

جهان اندر رمید از دوست و دشمن / گرجا و واثرسد آب و دیوار از این

چو طفل تشنه کابش باید از جام / نه از آب را هوایه نه نام

ز گرمی برده عشق آرام او را / بجوش آورده هفت اندام او را

رسیده آتش او در هوا غش / ز گرمی سوخته همچون هوا غش

سحر دمی دوش صد جای صد لخ / روانش بر هلاک خویش گستاخ

بلا و رنج را آماج گشته در / بلا ز اندازه و رنج از حد گذشته

جهان از عشق شیرین زار بگریست / که شد آواز گریش بیت و دربست

دلش نالان و چشمش زار و گریان / جگر بر آتش غم گشته بریان

شبی صد ورنج و لوه تا روز / ولی وصد هزاران حسرت سوز

دلش رفته قرار از بخت برگشته / بی دل میدید ان بخت مرده

کلید بسته را اندیشه سازیم ز آهن گر زند پیشش تبر سازیم

گر سود از مفرح نیز به زر مفرح هم به زر گردد میسر

نخستین گنج اندازید با مید تو از گنجی بر و گردون خورشید

برد لعل از ستان گر زدین آید بدین شیرینی از شیرین برآید

بت پناکه از زر کور گردد بسا آهن که از بن زر گردد

وگر نتوان بزر معزول کردن بسنگی بایدش مشغول کردن

که تا آنروز کاید عمر آهنگ گذارد عمر در پیکار آن سنگ

چو شه بشنید قول انجمن را طلب فرمود کردن کوهکن را

بدان تا بنگرد کان مرد خود کیست وزان بیهوده کی مقصود او چیست

کجا دیدست شیرین را که زینسان بدو داد دست یکباره دل و جان

چگونه یافت او دیدار شیرین که دل بستست در کار [illegible]

نقیبان را بفرمود آن جهاندار مدار [illegible] اندیشه [illegible]

که هست این [illegible] که ماند بعالم [illegible]

حدیث من [illegible] عجب باشد هر آنکس کو ندارد

بنا [illegible] بمعنی [illegible] کشانش

تفحص کرد [illegible] [illegible] دل از یار

بدانستند که در گفتار و کردار جز این [illegible] بیار

[illegible]

کجا باشد [illegible] وصل [illegible]

که این [illegible] باشد [illegible]

[illegible]

شبانگه آمدی مانند نخچیر | وزان چون شکار شوخ شبگیر
چنان شیر انگبین خسروی نوش | بجای آن چو شنیدی صد چنین جوش
در آن عشق این سخن شد داستانی | [illegible]

[illegible]

یکی محرم ز نزدیکان درگاه | فرو گفت این حکایت جمله با شاه
که فرهاد از غم شیرین چنانست | که از عالم به عشقش داستانست
دماغش را چنان سودا گرفتست | که از سودای او صحرا گرفتست
ز بس کاره و پیاده آن ستیغ را | [illegible]
ولیکن گویا شیرین درو کندست | [illegible]
هر ستیغی چو [illegible] | [illegible]
[illegible] باشد | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
و دو هم میدان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
دل خسرو [illegible] | [illegible]
بدیگر [illegible] | [illegible]

[illegible]

بگردیم اندرین کوه و بیابان | بو شیر شد چون باد بوستانبان
علیمان را بمهر و ادهمی شبانیم | مگر کان را نیاید جای پنهانیم
چو اقبال ملک باما بود یار | امیدست کان کس کرد این کار
اگر در بیشه باشد یا بدریا | اگر در کوه باشد یا بصحرا
بره پنهان چون آتش برانیم | بنزد خسروش آنجا رسانیم
چنین فرمود خسرو قاصدان را | که هر جائی که بینید آن جوان را
بصد لطفش ز من آرید سلامی | بگوییدش که دارم بیت پیامی
نخست این گوید از بهر ماش | کنید از ما بلطف امیدوارش
نشاید هیچ نوع آزردن او را | بناز از تمام آوردن او را
بفرمود آنکه کرد بشنید تیز | دو تا اسب گران سنگ گران خیز
بیاورند هر یک تند چون باد | برو بر زین زده از مهر فرهاد
بایشان گفت تا ان مشعله پیش | بکار خسرو چو بیدار باشید
چو بینیدش بلطف و با مدارا | بیارید بچنین اندیشه آشکارا
که خسرو رای آن یار و کوه رست | بهر چند ... چون ...
برو بر قصه های خوب خوانید | مگر او را بخسرو من رسانید
نقیب خاص با او چند سرهنگ | برون آمد چو آتش از دل سنگ
بیاران گفت چون بیندو قد پوشید | مگر کان پیلتن جایی بجویید

[illegible]

بوقت چاشتی چون شیر سرمست — دمی بود بست با شیرین نشسته
چو باد و یکنفس میخانه گشتست — از آن سر رشته بیخویش و دیوانه گشتست
زمانی عشق شیرین تند و سرکش — جهان از خویشتن کرده فراموش
همیشه نام شیرین بر زبانش — دهان تلخ و دلش شیرین و جانش
جو این گفت فکو هوش شد از سر — ز جانش آتشی چون شمع سر بر
حمیت اندر و چندین اثر کرد — که از پی آتشی هو سر پدید کرد
ولی بر خود نکرد آن اشکارا — در آن گرمی نمیدید اندر دل خارا
بخندید از دل پر آتش و آب — ز آن خنده که از شادی بجوش آب
بفرمود آنکه هر فرمود آنی را — که بیدا کرد باید آن جوانرا
فرستادن که تا او را بجویند — سراسر حال با او باز گویند
اگر دانید کو سر پیچد از ما — دلش دادن که تا نندیشد از ما
فریبش دادن و تحریص بر جاه — دلش بودن بزر و گوهر از راه
بهر نیرنگ و افسون که دانند — بکاوید ایشان و یکدم رسانند
بترتیبی که دانست اندر این کار — طلب کردند بهری چند هشیار
ندیمان قاصدان چست و چالاک — با ایشان حال شیرین یک بیک گفتند
کز اینجا تا زبان چون مرغ چون باد — طلب کردن که آن را باید چنین زاد
بیاورد و نشود هر دو هنرمند — همه دانا بهر کار خردمند

که چندین کسی جز ... ندیدی ... | همانا ندیدی گم کرده ...
... | که هر یک کسی جای باز کرده
بجویید کس ... | بهشت و کوه و ... واکر
ببین ... شد هر کس ... | بیاکند ... ان ...
... | شنیدند از کسان احوال گفتند
... از وی کسی ... نیسد ... | تو گفتی کز جهان گم گشت ...
یکی قاصد ... شد ... | ز بیم شاه جهان ... اگاه
کر ... کاوس ... | چه خواهد کرد با من شاه ...
چه ... گر من ... کس ... | ... شاه خویش ...
... بیکر ... | ز هر ... و نظاره ...
... | سپه ... چو ...
... جوید ... | ... سوی ...
... | ... چون ...
بدان ... | چو ... آمد ... زمین ...
... | سوی بالا ... از ...
... | کس ... گفت ... کنار ...
... | ز گم ... دشمن ...

زده صد سایه بر سوی ختن | درم ریزان ز بیم شاخ چمن
ریاحین صف زده در باغ بستان | نسیم صبحدم در هر گلستان
بسان چشم عاشق ابر نمناک | سرشته باد صبا از مشک با خاک
سحاب آشفته از باد بهاری | زمین آبستن از گوهر نثاری
رسیده عاشقی با پیر شباب | بجسم خسته چون مجنون بکاب
ازان زینت که باغ از آب و رنگ است | گوزنان و گوزر در هر مرغزاری
همه شادی کنان از سبزه زاری | صفیر فاخته در باغ و گلزار
خروشان کبکان بر فرق کهسار | بوقت صبح بلبل مست عاشق
بگلزار آمده با رود و دستان | بصبح گل زبان سوسن گشاده
بهر کنج ریاحین بر دمیده | بساط سبزه بر صحرا کشیده
نخورده باده از بو گشته مخمور | بسان عاشقان با درد رنجور
شکوفه بر سر شاخ درختان | نثار آمد بروی نیکبختان
عروسان فلک در زرنثاری | عروس عالم از بس حجله سازی
رسیده مشتری در خانه ماه | نشسته کیان اندر شرف گاه
بمیزان در زحل بگرفته آرام | زمرکز در برون آشوب بهرام
عطارد در شرف با زهره همدم | قران سنبل با ماه باهم
بتثلیثی کز و شادی فزاید | بتسدیسی کز و خوبی نماید

که پی تعظیم کس خط نخوانند | کسی با خورد دهی هستی چه دانند

اگر با عشق بودی هیچ کس کار | نبودی با منت زین گونه گفتار

نه بر خویش آن بستم [illegible] | جز آن کامن برو [illegible] بر آرم

گهی چون [illegible] بدین چون [illegible] | گهی [illegible] ز رو خاطر شکستی

وگر [illegible] از این بار بودی | کجا در دست من این کار بودی

چنین [illegible] | اگر دم در جهان آتش آمیز کار

چو من [illegible] جهان تو [illegible] | نباشد حاجت با ترس [illegible] کار

ز شیرین تلخ گشته [illegible] | بدین سختی کسی بی بس کند رم

ز دیده آب حسرت برگشاده | بمانده آتش سوزان فتاده

درین محنت [illegible] | درین شدت چنین بر خود [illegible]

کس این محنت [illegible] ایام | که من بی بهره هجران دلارام

چو گل جان پاره کرده در جوانی | نمی دانم امید زندگانی

چو خلخال کنج مغاکی گرفت | دل از دست و زبان از کار رفته

[illegible] گرم [illegible] | مرا با محنتم بگذار و بگذر

بدو آن مرد گفت ای غم رسیده | فراوان [illegible] دیده

اگر [illegible] | نماند رنج بر تو جاودانه

نمی دانم که گر سختی کشیدی | از آن سختی بجایی در رسیدی

ازین گفتار روی دل بگردان

برون شو [illegible] زمان [illegible]

که چندین کار کردم [illegible]

ندیدم [illegible]

پس از چندین [illegible]

پس از [illegible]

[illegible]

گرفتن گوشه‌ای همی رخ تا چه مردی
عطای گویی تن همی برد
تهی از تن همی برد همی برد
دل پر آتش چو چشم پر آب
چو همه از روی تن در مانده
تن چون شمع در آتش نشسته
بکام دشمنان حیران فتاده
ز غم بر سر کسی سنگی نهاده

کای ز زمن ...

بر نهفت او که و زنا و دست بگوید	که از شیرین جدا با دست بپوید
بگویای سخن از بی‌زبانی	نه چون بی‌کام از ...
نه در محنت کس او در اهم ...	نه جان بی‌جاه با او ...
نه همدردی که درمان ...	طبیب درد ...
ز درد شکل ...	قبا و پیرهن تا ... چاک
سر پر خاک و هم سر بر سر خاک	ز خون چون ... با اندام ...
به ...	یکی ...
ز شیرین عشق بر جان ...	ز تلخی کام او چون زهر قاتل
چو شمع ...	بسان شمع آتش ...
... که ...	چرا ... مجلس ...
... افتاده بر خاک خواری	چه ...
ز غم ...	چکاند ...
... جهان ...	علم ...
ز غم بر ... ز ... ستان	...
طرب ... دل ...	غم اندر دل ...
...	چه ...
چو ... جوان ...	تو گفتی ...

کس ... از ... عطا ... زاری
نه در غربت کس او را همیشه

... دل پر از خون
... بسیار ...
... بالا
... بالا
...
...
در آتش ... تن ...

در آتش ... جان ... بنیاد
...
...
...

بگفتا چون خرامد در سرایش / بگفت اندازم این سر زیر پایش
بگفت از دل جدا کن مهر شیرین / بگفتا چون زیم بی جان شیرین
بگفت افسون بخوان و می طلب یار / بگفت افسون توان خواندن بیاران
بگفتا گر کند چشم تو را ریش / بگفتا چشم دیگر دارمش پیش
بگفتا چونی از عشق جمالش / بگفت آن کس نداند جز خیالش
بگفتا چون نجویی سوی او راه / بگفت از دور شاید دید در ماه
بگفتا دوری از مه نیست در خور / بگفت آشفته از مه دور بهتر
بگفتا گر بخواهد هر چه داری / بگفت این از خدا خواهم به زاری
بگفتا گر به سر یابیش خشنود / بگفت از گردن این وام افکنم زود
بگفتا دوستیش از طبع بگذار / بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفت از گردن این وام افکنم زود / بگفت آسوده شو کین کار خام است
بگفتا رو صبوری کن در این درد / بگفت از جان صبوری چون توان کرد
بگفت از صبر کردن کس خجل نیست / بگفت این دل تواند کرد دل نیست
بگفتا در غمش می‌ترسی از کس / بگفت از غم هجران او بس
بگفتا هیچ هم خوابیت باید / بگفت ار من نباشم نیز شاید
بگفت ار خاص من شد نعل گلگون / بگفت این کی کند بیچاره فرهاد
بگفتا جان [illegible] / فغان کز عشق آسوده دلی نیست

[illegible]

نخستین بار گفتش کز کجایی
بگفت از دار ملک آشنایی
بگفت آنجا بصنعت در چه کوشند
بگفت انده خرند و جان فروشند
بگفتا جان فروشی در ادب نیست
بگفت از عشقبازان این عجب نیست
بگفت از دل شدی عاشق بدینسان
بگفت از دل تو میگویی من از جان

چو عاجز گشت خسرو در جوابش
نیامد بیش پرسیدن صوابش
بیاران گفت کز خاکی و آبی
ندیدم کس بدین حاضر جوابی
بزر دیدم که با او بر نیایم
[illegible]

بدانگه کو جوازی چون جهانست	خداوندی که چرخ و آسمانست
کز آن کاری برآرم [illegible]	گر [illegible] آتش شعله
چو گشت آنگه که [illegible]	[illegible]
بپا برخواست [illegible]	[illegible]
بیا [illegible]	دل [illegible] جان [illegible]
یکی هفته دگر در راه [illegible]	[illegible]
[illegible]	که [illegible]
نشسته شاه [illegible] بر تخت زرین	[illegible] شیرین
شهنشه بد نشسته با دل شاد	خبر دادندش از احوال فرهاد
بفرمود آنکسی کورا در آرید	[illegible]
شنیدند خاصگان سروان [illegible]	چو شیر [illegible]
ورا آوردند از در چون [illegible]	[illegible]
ز خسرو [illegible]	چو شیران [illegible]
غم شیرین چنان از خود ربودش	که [illegible]
ملک [illegible]	[illegible]
زپایان [illegible] بالا [illegible]	[illegible]
چو جوهر در دل [illegible]	[illegible]

بگفتا عشق شیرین بر تو چونست
بگفت از جان شیرینم فزونست
بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب
بگفت آری چو خواب آید کجا خواب
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک
بگفت آنگه که باشم خفته در خاک
بگفتا گر خرامی در سرایش
[illegible]
بگفتا گر کسیش آرد فرا چنگ
بگفت آهن خورد ور خود بود سنگ
[illegible]

نداری هیچ گردی بر دل از من / چرا گشتی پشیمان غافل از من

گر آری گفته ای اندیشه ریزم / و یار از سنگ و از آهن برآیم

وگر بگذاریم پنهان که هستم / چه باشد بی تو هم در پیش و پستم

به امید تو این کار میکنم من / بیا بنگر که چون جان میکنم من

زمانی پیش او بگریستی زار / پس از گریه نمودی عذر بسیار

وز آنجا برشدی چون پشته کوه / به پشت اندر گرفته بار اندوه

نظر کردی سوی قصر دلارام / برآری گفتی ای سرو گل اندام

جگر پالوده را چون بر فروزد / ز کار افتاده را کاری برآموز

مرادی بی مرادی را روا کن / امیدی نا امیدی را وفا کن

تو خود دانم که اینجا یاد ناری / که یاری بهتر از من یاد داری

ترا چون وصل خسرو شاد باشد / غریبی چون منت کی یاد باشد

تویی کز من همیشه غافلی تو / به عشق شاه خسرو یکدلی تو

فتم ... بر است شب ... / جهان ... پادشاهان ...

نشسته شاه شیرین چون گل نو / شکر ریزان ... خسرو

خدا که چنین ... / به ... شیرین ...

تو ... چنگ ... / منم دل ...

اگر ... / بس ...

جان شیرین

[illegible]

ولی خسرو رضای من نجوید — بترک شکر شیرین بگوید

چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد — که حلقش خواست آزردن ز بیداد

دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست — که سنگست این کی از معدن [illegible]

وگر خاکست چون شاید بریدن — وگر بردن کجا خواهد کشیدن

به شیرین گفت آری شرط کردم — وگر زین شرط برگردم نه مردم

میان دربند و زور دست بگشای — برون شو دست برد خویش بنمای

چو بشنید این سخن فرهاد بیدل — نشان کوه جست از شاه عادل

بکوهی کرد خسرو رهنمونش — که میخوانند مردم بیستونش

بحکم آنکه سنگی بود خارا — بسختی روی آن سنگ آشکارا

ز دعوی گاه خسرو با دل خوش — برون شد کوهکن چون کوه آتش

بر آن کوه کمرکش رفت چون باد — کمر دربست و زخم تیشه بگشاد

نخست آزرم آن کرسی نگه داشت — بر او تمثالهای نغز بنگاشت

پس آنگه از سنان آهن تیز — گذارش کرد شکل شاه و شبدیز

بتیشه صورت شیرین بر آن سنگ — چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ

بدان صورت شنیدی کز جوانی — جوانمردی چه کرد از مهربانی

وزان تیشه که آمد بسر برد — چه کرد آن پیرزن با آن جوانمرد

اگرچه تیشه بر کان ناپدیدست — ندیدم تیز مردی زان نهان است

[illegible]

[illegible]

اگر بگذاری ای شمع طرازم | که جان بر پای عشقت میگدازم

چنانم کشتی دوری از رستاخیز | ز بیم باشم اندر دست ستیز

منم در رهبر ز غمان ستیز | همه شب مونس مرغ شب آویز

بگو چند از کرشمه تا بری روز | ز خون بر بالش رنگی برآورید

شبی خواهم که پیش ای یار باشم | سحرخیزی همه شب بیدار باشم

کمان پولاد داری دل از سنگ | بجنگ ای بت مجروح دل تنگ

گشتم چون خط جور تو از تو | یک جور تو از من چه جور از تو

من افتاده چنین چون کاه بی جو | تو صید ای خرگ شیرانی ز دور

مکن بیداد بیدل بر دل خویش | تلطف پیشه کن با مرد درویش

من اندر دست تو چون کاه بستم | و گر ز کوه عاجز شد ز دستم

چو من مرد دست زور از کوه بستم | چه باشد گر چنین گنج بشستم

اگر من تیغ بر حیوان کنم تیز | نه پرویزم که بستم خنجر تیز

ز شیرین و ز پرویز و ز فرهاد | همه در پنج فرمای برباد

چرا جنگم همی با پنج خسرو | ببردی پنجه خسرو شکرفت

ندانم خصم را غالب تر از خویش | که و مغلوب و غالب با تو درویش

ولیک او با خود امی شناسم | و ز اقبال مخالف می هراسم

هم او با عجب در راه دارم | که مقبلی کسی بد خواه دارم

ندانم طالع مولود من چیست
بدین طالع که من زادم دگر کیست

گر از گنبد غمی آید بدم بانگی
گر از من بهر ماندن بود بانگی

بروز من ستاره هم مبیناد
به بخت من کسی مادر مزایاد

مگر مادر دعا کردست گاهی
که بادا دور از نعمت چو جوئی

اگر در تیغ گردون زخمی هست
چرا بر ما تر از ناخن مرا هست

اگر بی شیر شد پستان گردون
چرا بخشد ترا شیر و مرا خون

بدان شیری که اول مادرت داد
که چون از جوی من شیری خوری شیخ

کنی یادم بشیری شکر آلود
که دارد تشنه را شیر و شکر سود

بشیرین چون شبانان دستگیرم
که در عشق تو چون طفلی بشیرم

تنم زار و نزار و تو بیچاره گشته
دلم در حسرتت خونخواره گشته

ز روی آنکه هجرت باز بینم
ز بیم آنکه وصلت باز بینم

چو کس جز تو ندارم یار و غمخوار
مرا ای یار چون غمخوار مگذار

بیا دارم چو شیر و شکرت ارزان
فراموشم مکن چون شیرخواران

کرم شیری دهی ای جان بجا هست
دهان شیرین کنم دایم بسیبت

زبان تازه کن بخوان ای جگر لیک
بپوز روزی نوا و هیز شبی

بدان گر چه هستم با تو درویش
توانگر دارم جانی ملکی بیش

زر دولتمندی درویش باشد
گهی سرمایه سود و انجرش باشد

بدین سان بی همی ... غم — ... کسوت چون جگر غم

ز نقش خاک ... — بخاک تر تو این آتش نمانی

... دست ... — نشستم از دست و زور زانی

اگر پای برست آرم ... — برآمیز بر گشتم چو نقش دیوار

چو نقطه زیر پرکار آیم ... — شوم در نقش دیوار و ...

بسا ... سنگین ... — بیارم تا ببینم نقش کس را

... دل ... صورت ... — اگر صورت پرستیدن ...

حقیقی دان مجازی نیست این کار — بکار آیم که بازی نیست این کار

... صورت ... — ولی سنگین ... صورت نشانی

چو شب ... — ... کشیدی

... — ز خشم ... تیشه ...

... — ... حقیقی ...

... — ... بالکوه ...

... عالم ... — ... کوه ...

ز ... — ... کیست ...

... آهن ... — ... مرکز ...

... [illegible]

[illegible]

دل آیینه ... جان غم خوردن

نخواهم دیده ام از روی سالک / دلم بر خویشتن زین رنج بسوزد

تو تا روزی بجستی من کجایم / از آن عالم ... وصل تو جدایم

رخ زردم کند در عشق ... / گر از زردی که نقره کند ...

... دیده ... / گر باشد ... خورشید ...

... مردمی جان ... / ... کاخر از مردم ...

کسی ... مردم چون نباشد / اگر او از سنگ مردم ...

اگر پیدا ... باید ... / وگر نقشم فزون باشد ...

چو در بیداری خواب ... / بنا ... تو خود در ... بینم

... سنگ ... / که در ... است ...

کسی ... بر روی خلق ... / که چون ... نشست

بد آنکس چون بخشد ... خاکی / که دارد چون ... خاکی

جهان ... بهتر از من / نبینی ... بهتر از من

بخندان ... / اگر روزی ... خیز

بخند ... / اگر ... کند ... است

منم ... جانی / خدا ... بر ... جانی

اگر صد سال در جایی نشستم / جز آن ... بالا ببینم

دگر گردم بکوه و دشت ... / ... نباید ...

کسی ... [illegible]

[illegible]

چو دید آنمه که گرشیدا ازو فرو ماند | بگفتار از دو پسته شکر افشاند
که چون بودی تو ای فرهاد چونی | چرا در بند کوه بیستونی
به تنهایی چه می سازی درینجا | ازین سنگ و ازین آهن چه خواهی
گشاد آنگه زبان چون لاله بشکفت | چو بلبل با گل خوشبوی خود گفت
که ای دلبر که دلدار دل بند | تو ای نیکوان شاه و خداوند — نوای
سعادت بر خط تو سر نهاده | همیشه بر اقبالت گشاده
بیخت من که طالع بود امروز | که گشتم با مراد خویش پیروز
مها یک چشم از جانم برآمد | که با فرهاد غمت برسر آمد
دلم امروز روشن شد زاندوه | که چون افتادی ای دلبر درین کوه
بدین طالع نشاید جستن من | که چون تو دلبری آمد بر من
چنین کین سنگ دل را یاد کردی | همانا هم که از دل شاد کردی
تو آن سروی که هستی از غم آزاد | کجا در یادت آید نام فرهاد
من از روی تو دلبر شرمسارم | که چیزی لایق خدمت ندارم
درین محنت بجز جانی ندارم | اگر فرمان دهی جانی برآرم — جامی
چو اینجا آمدی غربت نمودی | به دیدار ای صنم از جانم زدودی
بجان تا یکزمان روی تو بینم | بکام دل همی پیشت نشینم
اندران ساعت کز تن شش جهت | [illegible]

اگر روزی دو افتد در میانه
به بینم تا چه پیش آرد زمانه
نمی ماند کسی در رنج مادام
نباشد اعتمادی کس بر ایام
نباشد نیک و بد پیوسته یکسان
بیک لحظه دگرگون گردد [illegible]

[illegible]

بزمی [illegible] بر [illegible] از ده کام

معلق شد نرگسان [illegible] | چو [illegible] گشته
بدان [illegible] تیغ و آتش [illegible] | چو [illegible]
چنان [illegible] نقش [illegible] | چو [illegible]
خرامان می شد آن [illegible] | [illegible] شد [illegible]
چو کوهی [illegible] | [illegible]
چو آمد [illegible] | [illegible]
ز [illegible] | ز [illegible]
ز عکس [illegible] | [illegible] چون [illegible]
[illegible] | کشنده [illegible]
ز باد [illegible] | [illegible]
عیان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] سنگ [illegible] | [illegible] کام
رخ [illegible] چون لعل [illegible] | [illegible]
جدا [illegible] لب شیرین [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] سنگ را [illegible] چون گل | [illegible] سنگ [illegible]

درآمد زود بستش لشکوهی | بهر زخمی زپا افکند کوهی
ازان ساعت نشاط در گرفته | ز سنگ آیین سختی برگرفته
بدان آهن که الماس آزمون کرد | تو اندیشه‌ای بی ستون کرد
کلنگی میزد چون شیر جنگی | کلنگی نه که او باشد کلنگی
بجز بدرود به ار چه بیش باشد | اگر با کرگ هم جرعه بیش باشد
جو از دینار باشد بیش بازار | ترازو سر بگرداند ز دینار
اگر ماند بدان قوت یکی ماه | ز بیستون کوه بیرون آید دو راه
ملک را تنگ شد زان سنگ سفتن | که با تیشش بزرگ نعل کوفتن
به پرسش گفت با پیران هشیار | چه باید ساختن تدبیر این کار
چنین گفتند پیران خردمند | که گر خواهی که آسان گردد این بند
فرا کن قاصدی را بر سر راه | بدو گوید که شیرین مرد ناگاه
کمر بک جند افتد دستش از کار | ده نکمی بر حساب او پدیدار
طلب کردند نافرجام گویی | گره پیشانی و دلتنگ رویی
سخنهای درشتش تعلیم کردند | بزر وعده آهن سیم کردند
فرستادند سوی بیستونش | شده بر های خاطی رهنمونش
سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد | زبان بگشاد خود در تنگدل کرد
کرانی ای نادان غافل در چه کاری | چرا عمری به غفلت میگذاری

برکشی عالی که زند فریاد
عجب کاریست کار بیستون ها
ازان ساعت که شیرین کشت مدفون
ز آب چشمهای کشت طوفان
بباد مرگ مرد و ماه تابان
ازان ماتم سپهر نیلگون

مرا تا عشق تو تعلیم کردم / دل و جانم بتعلیمش تسلیم کردم
ز بار عشق تو دلدار و لسوزا / نه روز آرام از تب تنها نه شب
چو در ناله خروشد هول اندام / بکوه اندر بمن گرد آمد دامم
خروشان پیش از پس بام و بحر / نبود هیچ بکز باشد پروانه را
پلنگ و شیر بودی همنشینم / گوزن و گور بودی همنشینم
نمی خفتم نمی خوردم بآرام / نه دانستم چه دادی بهمانم
نگارینا من آن بیدل غریبم / که هجران از عشقت نصیبم
ز بس گریه کانم ابر بارد / بمن بر سنگ دامن جمع بادرو
باین سنگ سیاه از که کندن / بجان کندن و هم در کوه کندن
چو من رفتم ترا خواهم که مانی / چو سرو و بلبل خواهم در جوانی
لبت پیوسته با دانشاد خندان / مبادا هرگز دل زین درد خندان
سهی سروت همیشه سبز و گلشن باد / دلت تا بنده رخ پیوسته خوش باد
چو عاشق گشت از جام باقی / ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی
شد اندیشه گران از زر کشیدن / فرو ماند و بسبش انگه جهیدن
اندوه سنگ کوه زبر بودی گشت / سقط گشتی بزیر کوه بیشن
چنین کو بنده سبب باد افتاد / سقط شد زین دوران گنج گهربار
چو عاشق دید کان معشوق چالاک / فرو خوابید و افتاد او بر خاک

عجب ای دیده دولت نهانی / مگر از خود شدی ایمن ز فانی

چو داری خوی نامردم سرشتی / هم اینجا و هم آنجا در بهشتی

اگر صد عیش خواهی زین دل خاک / که در مویشت کنند دوران افلاک

بدین پنجاه ساله حقه بازی / بدین یک مهره کی تا چند بازی

ز پنجه سال که پنجه هزار است / قلم در کش که هم ناپایدار است

نباید آهنین بر بود در سنگ / ببین تا رنگ چون ریزد ز نیرنگ

زمین نطعی است رنگین خون بریزد / که بر نطعی چنین چون خون نریزد

چو آن ذره که آرد تند بادی / فریدونی بود با کیقبادی

بسا خونها که شد در خاک این دشت / سیاووشی است زیر این طشت

گلی [illegible] / که هر رویی چو [illegible]

گر میدانی که این پیره زن سال / چه مدت دارد و چون [illegible]

بهر صد سال دوری کرد از سر / چو دور آخر شد آرد دور دیگر

نماند کس که بیند دور اعدا / بدان تا در پی بد عود اورا

بروز چند بادو سان عیدی / چه شاید دید چه بتوان [illegible]

ز چهره و خط [illegible] / [illegible]

نیوشیدم که عیسی چو بر چرخ / نشاید [illegible]

چه گوید چو [illegible] / [illegible]

کسی را دل چو برگین راز گوید	نه چندان که به پیشه باز گوید

[illegible]

چو افتاد این سخن در گوش فرهاد	ز طاق کوه چون کوهی درافتاد
برآورد از جگر آهی جهان سرد	که گفتی دورباشی بر جگر خورد
بزاری گفت کاوخ رنج بردم	ندیدم راحتی در رنج مردم
دریغا هرزه شد رنج روزگارم	دریغا آن دل امیدوارم
مرا زین کوه کندن حاصل این بود	نشد کارم مشکل این بود
چو ناداده ام طمع در لعل بستم	ندیدم لعل و سنگ آمد بدستم
چه آتش بود کاندر خرمن افتاد	چه طوفان بد که ناگه در من افتاد
اگر صد کوسفند آید فرا پیش	برد گرگ از گله قربان درویش
چه خوش گفت آن کلاه باکلستان	چرا بخت باز باید داد بستان
فرو رفته بخاک آن سرو چالاک	چرا بر سر نریزم هر زمان خاک
فرو مرد چراغ عالم افروز	چرا روزم نگردد شب بدین روز
ز گلبن ریخته گلبرگ خندان	چرا بر من نگرید باغ و بستان
پریده از چمن کبک بهاری	چرا چون کبک نخروشم بزاری
چراغم مرد باد م سرد از آن است	سهم رفت آفتابم زرد از آن است
نخواهم دید هرگز روی شیرین	زبان شیرین و خوی خوب شیرین

پدید آرندهٔ انسی و جانی / اختر های زمین و آسمانی

فلک را گرد گردان بر سر خاک / زمین را کرده گردشگاه افلاک

پس از نام خدا و نام پاکان / برآورده صد بیت در و پاکان

که شاه نیکوان شیرین دلبند / که خوانندش شکر خندان خداوند

شنیدم کز پی یاد هوسناک / بماتم توبتی زد بر سر خاک

ز سنبل کرد بر گل مشک بیزی / ز نرگس بر سمن سیماب ریزی

دو تا کرد از غمش سرو روان را / بنیلوفر بدل کرد ارغوان را

سمن را از بنفشه طرف بربست / رطبها را ز پرچم ناخوان خست

بلا لخته گل را اختر شید / بلولو چشمه را تر ازشید

بر زد ماه را بپوند بگشاد / ز رخ برقع ز گیسو بند بگشاد

جهان را سوخت از فریاد کردن / بزاری دوستان را یاد کردن

چنین آید ز یاران شرط یاری / چنین باشد نشان دوستداری

بران حالت که او افکند نشود / بسر زانو بزانو کوه بنمود

غریبی شسته پیش از دفغانی / جهان کوه تا باو گر بد زمانی

بدانسان عاشقی را غم بمیرد / جهان را انجم که رنجید ی مرکش

که مرد او هم نیکو ئی بر سرکش / چرا بایستش او کشتن ازدرد

جو کشتی چند خواهی اندرهش خورد / غمش میخور که خونش هم تو خوردی

ولی افتاد و شد حالی بر آن کار

الست آن ماه تابان ابر نیاز

کرد دیدم بار آن بود و فادار

دران ناکه ماند از ماه جبین

بجای او فرود آن ریخ ارده

دران محنت بنا کامی بمرده

چو لطف آنکه گذشت از ترک و ناورد

حسود آن جهان گشتند از غم آزاد

خبر دادند خسرو را به فرهاد

که از دره رحمت آن ماه پیرکار

درا نوشید و بوده اندیشه را جای

که باوفا ... ره او چون درد پای

پنهان گشت شد از کرده خویش

دران آزار گشت آزرده خویش

برون افکن نه زین چاره دور | نفس کم خواجه تا شی زندگانی است

اگر یکدم زنی بی عشق مرده ست | بباید عشق را فرهاد بودن

مهندس دسته پولاد و تیشه | بدان تا نرم باشد دستگیرش

چو بشنید این سخنها جگر تاب | شدن بر سنگ رفت و چوب و رنگار

ازان دسته برآمد شوشه نار | ازان شوشه کها کان باغ رادار

نظامی گر ندید آن نار بن را | کمر ایمن شوی زین باغ و زهر است

و یا بر چهره باغ خسروانی | که بر باغ یک ... مهمان شمر دار

بس انگاهی بمردن شاد بودن | زچوب نار بن کردی همیشه

بدست اندر بود فرمان پذیرش | فراز کوه کرد آن تیشه پرتاب

چنین گویند خاکی بود نمناک | درختی گشت و بار آورد بسیار

دوای هر دو ... چاره دارد | بدفتر هر چنین خواند این سخن را

سراینده چنین افکند بنیاد | ولی شیرین برو آمد ز دوشش

بران آنها ... روی بازی | پس سیم ... حال ... بیست

ز خاکش ... کنند ... | که چون در عشق شیرین مرد فرهاد

که مرغ نازنین کم شد ز باغش | بسی ... بیت جان ...

... آمد و آمد ... | چنان ... ز ... خانه ...

سخن را ز حلاوت کرد چون قند | سر آغاز سخن را داد پیوند

[illegible]

بنام پادشاه پادشاهان | گناه آمرزش عذرخواهان
خداوندی که ما را کارساز است | ز ما و خدمت ما بی نیاز است
نه پیکر خالق پیکر نگاران | بحیرت زو شمار اختر شماران
زمین تا آسمان خورشید تا ماه | بترکستان فضلش هندوی راه
و هم جوهر نهاده خلق را قوت | نگار زو قلم بر سنگ یاقوت
ز مرغ و مور روز در یا و در کوه | نماند جاودان کس را در اندوه
که وسعت ده نقصان پذیری | کند هنگام حیرت دستگیری
چو از شکرش ز دانش کاهیم | بمالد گوش تا بیدار گردیم
بحکم اوست در قانون بینش | تغیرهای حال آفرینش
گهی راحت کند قسمت گهی رنج | گهی افلاس پیش آرد گهی گنج
جهان زنده است کار هیچ دورنگی | گهی رومی نماید گاه زنگی
که از بیداد او این را دهد داد | که از تیمار این آن را کند شاد
چه خوش گفت این نهارندی طوسی | که مرگ خر بود سگ را عروسی
نه هر قسمت که پیش آید نشاط است | نه هر چیزی که زیر افکند بساط است
چو روزی بخش قسمت چنین کرد | که روزی دو بخشد گهی درد

نویسنده چو این نامه بپرداخت / زمین بوسید پیش خسرو انداخت

بقاصد داد خسرو نامه را زود / شد آن قاصد بر آنجا که فرمود

چو شیرین دید کامد نامه شاه / رخ از شادی فروزان کرد چون ماه

سرش بگشاد و مهر از نامه برداشت / وزان یک حرف را ناخوانده نگذاشت

جگرها دید شکر برده کرده / طبرزدهای زهرآلود کرده

قصبهای رو بپیچیده صد بار / رطبهای درو پوشیده چون خار

همه مقراضهای پرنیان پوش / همه زهرابهای خوشتر از نوش

ز جز آنکه آن شربت بنوشد / نه جای آنکه از تندی بجوشد

بسختی و برنج آن رنج سختی / فرو خورد از سر بیدار بختی

در اندیشید حکیم از کار ایام / که پاداش عمل باشد سرانجام

نماند ضایع ار نیکست ور گردون / گر بستند بدین کار همت گردون

چو خسرو بر فسوس مرگ فرهاد / بشیرین آنچنان تلخی فرستاد

چنان افتاد تقدیر الهی / که بر مریم سر آمد پادشاهی

چنین گویند کز شیرین تلخ زهری / بخوردش داد ازان کو خورد بهری

وگر می راست خواهی بگذر از زهر / بزهر آلود همت کردش از قهر

بهمت هندوان چون برستیزند / ز شاخ خشک برگ تازه ریزند

چو خسرو نامهٔ شیرین فرو خواند | ازان شیرین سخن عاجز فرو ماند
بدل گفتا جواب این بهنگ است | کلوخ انداز را پاداش سنگ است
جواب آنکه می بایست دیدن | شنیدم آنچه می بایست شنیدن
دگر باره شد از شیرین شکرخواه | که غوغای مگس برخواست از راه
ز کار آشوبی مریم برآسود | رطب بی استخوان شد شمع بی دود
چو مریم دست کرد از جشن کوتاه | جهان چون چشم مریم گشت بر شاه
چو شد دشمن همه کاری بکام است | یکی آب از پی دشمن تمام است
بشیرین چند چربیها فرستاد | بروغن نرم کرد آهن ز پولاد
بت فرمان برش فرمان پذیرفت | که در روی مرادش کار در رفت
بخسرو عشق از آنش بود پندار | کز آن نیکوترین باشد طلب کار
فرستد صد در کابینش آورد | بمهد خود عروس آیینش آورد
بر فرزاعتاب آغاز میکرد | عتابش پیش بینی ناز میکرد
متاع نیکویی در کار میدید | بها میکرد چون بازار میدید
متاع از مشتری گیرد روایی | بدید مقدار در دل روشنایی
ز بهر سود خود این پند بنیوش | متاعی کش خریدار است بفروش
در آن هر بهت دولت سودمندی | گر چون یابی روایی در بلندی
ملک هم داد شیرین دم بنخورد | ز ناز خویشتن موئی کم نمیکرد

عنان آن به که از مریم بتابی | اگر عیسی شوی گردش نیابی
اگر در کنه رفت آن نازنین جفت | به ترک تخت شاهی چون توان گفت
بهی بنشین و مژگان خون چه ریزی | غمت خیزد که از غم بر نخیزی
نه هر کس مهر پری پیش گیرد | ببین بختی که غم در پیش گیرد
بنالیدن مکن بر مرده بیداد | که مرده صابری خواهد نه فریاد
چو کار کالبد گیرد تباهی | نه درویشی بکار آید نه شاهی
ز بهر چشمه‌ای مخروش و مخراش | ز فیض ابر کو یک قطره کم باش
بشادی بر لب شط جام جم گیر | مکن بخل از بغداد و کم گیر
تو میدانی که هر کس زاد و روزی | بمرگش تن بباید داد روزی
اگر سروی شد از بستان عالم | تو باقی مان که هستی جان عالم
نشاید کرد بر دهر استواری | که ننمود دست با کس پایداری
مخور غم تا توانی باده خور شاد | مبادا گر سرت موئی دهد باد
گر از دنیا وجودی رفت از دست | بحمد الله چو تو هستی همه هست
به تنهائی قناعت کن چو خورشید | که انده بر نتابد جام جمشید
تو دُر قدری و دُر تنها نکوتر | تو لعلی لعل بی همتا نکوتر
اگر با مرغ باید مرغ را جفت | تو سیمرغی بود سیمرغ بی جفت
مرنج ار یار تو آن گوهر نماند | تو کانی کان ز گوهر در نماند

ز گاو و گوسپند و مرغ و ماهی
بگویم چند چندانی که خواهی

چو بریانش بوی خوش سازواری
جبا و ام ریاحین باز دادی

به هنگام بخوردی عود و عنبر
خراج هند بوده عود و مجمر

چو خورد و خاص او بر خوان رسیدی
گوارش تا به خورستان رسیدی

کبابی گر بخوردی او [illegible]
برو سوده یکی در شب افروز

ز بازرگان بخر آن مرغ [illegible]
بده من زر خرید دختر کانی

شنیدم کز جوانان دگر و اندام
رطب بتهای صلی در اندام

یکی سیب بور ازرق چشم نوزاد
معطر کرده چون ریحان بغداد

ز شیر مادر شستن چو یابن بریده
به شیر گوسفندان پروریده

بعزموری تنوری بستن ابراهیم
گر بودی چرخ آن وضع یک اقلیم

درو ده پانزده من عود چون مشک
بسوزاندی بجای هیمه خشک

دران آن گره را او بخیدی
کلابی چند بر وی ریختندی

چو گشتی گره بریان خوانش آمدی
تنور و آتش و بریانش آمدی

بخوان زر نهادندی فراشش
هزار و هفتصد مثقال کم بیش

بخوردی آن نواله لقمه چند
چو مغز پسته و پالوده قند

نظر کردی بخوان جان به درگاه
کجا چشمش نهادی بر بنا گاه

بروبخشیدی آن نوشید خوارا
تنور و هر چه آلت بود آنرا

وگر آهو گرفتاشان گشت خوردنش را
بجای مشک حاشا کردنش را

پدر کز من ز والش ماهی خور
مرا بر آنم چندی ولی مشهور

گر از بی دولتان بگریز چون تیر
مرا و گوی صاحب دولتان گیر

بهای دیگران از بهر این است
کرد ایم با بندگان چنین است

چو دیدی سوی بندی مرد بیمار / باز آوردی بخود شکر بسیار
بر خوانی فتادی چشم بندی / کشادی لب بشکرانه پسندی
چو خوفی دید امید رهائی / فزودی شمع شکرش روشنائی
در خسرو چه ساله بدین داد / چو شهر از شکر بودی شکر آباد
بهی بنشست روزی بر سر تخت / برین پیچیدی حرف کرد با بخت
بگرداگرد تخت طاق و بیش / زبان تا چدان چاک بیش
همه تمثالهای آسمانی / رصد بسته بران تخت کیانی
کواکب را ز ثابت تا به سیار / دقایق با درج بهبود و مقوار
بترتیب کهرهای شب افروز / خبر داده ز ساعتهای شب و روز
تماشای که انجم را رصد راند / ازان تخت آسمان را تخته میخواند
کسی کو تخت خسرو در نظر داشت / هزاران گنج گنجینه در بر داشت
چنین تخت آسمان را تخته میخواند / چنین تخت نه تخت آسمانیه
چو پیلی کو بود بیل آدمی روی / چو شیر از شیر باشد آهنی خوی
زمین تا آسمان را کی شاده / ثریا تا ثری تختی نهاده
ارم را جشنک بد در مجلس جام / فلک را حلقه بد بر در کهش نام
بزرگی باید و دل در سخا بند / گریبه به بزرگی کند نابند
درم داری که از سختی درآید / سر و کار شش بیدبختی برآید

[illegible]

شبی برخواست تنها با غلامی | ز بازار شکر بر جست نامی
چو خسرو بر سر کوی شکر شد | بپایان قصر شیرین دگر شد
سر از حلقه زد و خادم خبر یافت | برون آمد غلامی حلقه در گوش
جوانی دید نیکو روی بر در | نمود از جهاندارش بسر
فرو آمد در آن خانه چون ماه | فرس را برد حالی تا علف گاه
چو مهمان را بایوانش درون برد | بپای مهمان سر از کیوان برون برد
ملک چون بر نشاط کار بنشست | درستی چند را در کار بشکست
اجازت داد تا شکر بیاید | بمهمان بر لب شکر گشاید
برون آمد شکر با جام جلاب | دهانی پر شکر چشمی پر از خواب
شکر نامی که شکر زیر او بود | نباتی از بیابان خیز او بود
ز گیسو نافه مشک ختن ریخت | ز خنده خانه خانه قند می‌ریخت
چو دایه فتنه در شهد لوی | چو دیبا آتشی در جامه تر
کنیزان داشت از رومی و چینی | کز ایشان هیچ یک مثلی نبینی
همه در نیمشب نوروز گشته | بکار عشق بیت آموز گشته
نشست و باده پیش آورد حالی | بی‌یاریب چنان و خانه خالی
نشسته شاه و عالم مهترانه | شکر برداشته چون مرغ ترانه
بر او آبگینه آن سیمین بر | بد آب خشک میکرد آتش تر

[illegible]

نشسته پیش تختش جمله شاهان | زمین بوسیده در پیشش سپاهان
ز سالار ختن تا خسرو زنگ | همه بر یاد خسرو باده در چنگ
چو دوری چند می درداد ساقی | نماند از شرم شاهان هیچ باقی
شهنشه شرم را برقع برافکند | که خوبانی که از خوبی فرازند
بعالم در که اینجا جمع باشند | سخن گوئی بگستاخی چه گویند
یکی گفتا لطافت مصر و روم دارد | لطف بخت گنج آن بوم دارد
یکی گفت از ختن خیزد نکوئی | فسانه است آن طرف در خوبروئی
یکی گفت ارمن است آن بوم آباد | که پیکرهای او باشد پریزاد
یکی گفتا که در اقصای کشمیر | ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر
یکی گفتا سزای بزم شاهان | شکرنامیست در شهر سپاهان
ز شکر بهر شیرینیش بیداد | درو شکر نکو بستان فریاد
بزیر هر لبش صد خنده بیش است | لبش را چون شکر صد خنده بیش است
قبا تنگ آمد از سروش چمن را | درم واپس دهد سیمین سمن را
رطب پیش دهانش دانه ریز است | شکر بگذار کو خود خانه خیز است
چو بردارد نقاب از گوشه ماه | برآرد ناله صد یوسف از چاه
جز این عیبی ندارد آن دلارام | که گستاخی کند با خاص و با عام
بهر جائی چو با آرام گیرد | جلالا با همه کس جام گیرد

نه کس با من شتی ای بر ده خفت — نه در حرم راکسی در نهفت

کنیزان منند اینها که بینی — که در خلوت تو باین نیکی

ولی من نباشم آن کاو دل بیابم — همی بنشینم د عشرت نیابم

کسی جان من جان بیند ز دور — نه از کیخسرو و نی از شاه فغفور

منم کاو دل بیابیم می کنم نوش — نه من باشم که می باشم در آغوش

بتی دیگر بجای من بیاید — بزرگان را چو من خدمت نماید

چو بشنید این سخن شاه از دهانش — بدین معنی گواهی داد جانش

دری گوهر آلود مهر خدائی — دهانا شکستگی بر وی گواهی

چو بر زد آتش مشرق زبانه — ملک چون آب شد روانه

بزرگان سبا را طلب کرد — وزیران پرستی آن نوش لب کرد

بیک رویه همه شهر سبایان — شدند آن پاک دامن را گواهان

که شکر بجهان در تنگ خویش است — نیازرده کسی رنگ خویش است

سمندش گرچه با هر کس برین است — سنان ور بالش آهنین است

متاع خویش را در بار دارد — کنیز چند را در کار دارد

عجوزان نیز کردند استواری — عروس بکر بود اندر عماری

ملک را گشت فرخ فال اختر — که از چندین کس چون سر شکر

فرستاد از سرای خویش خواندش — بآیین زنان شوهی نشاندش

زانجا

چو صبح آمد کنیز از جای برخاست
بدستان از ملک دستوری خواست

بنزد ملک شکر شد کام ناکام
بشکر باز گفت احوال با دام

هر آنچه از شاه دید آورد اخبر
نهانیهای خلوت را بدر کرد

شکر برداشت شمع و رشته از زر
که خوش باشد بگلی شمع و شکر

ملک پنداشت کان هم بستر او بود
کنیزک شمع دار و شکر او بود

بپرسیدش که تا مهمان پرستی
بخلوت ما چو من مهمان نشستی

جوابش داد کان از مهتران طاق
ندیدم مثل تو در جمله آفاق

همه چیزیت هست از خوب رویی
ز شیرین شکری و نغز گویی

یکی عیب است اگر ناید گرانت
که بوی ناخوشی دارد دهانت

نمک در مردم آرد بوی پاکی
تو با چندین نمک چون بوی ناکی

ازین بو گفت آن شه چه تدبیر
سمنبر گفت سالی خوردن سیر

ملک چون رفت از آن بتخانه برست
گرفت آن پند را یکساله در دست

برین افسانه چون بگذشت سالی
مزاجش شد از آن حالی بحالی

بشیرینش رام شد دوران توسن
برآورد از درخت آن نخل روشن

شبی بر عادت پارینه برخاست
بشکرباز بازاری بیاراست

همی دون شربت پارینه در یافت
بشیرینی رسید هر کو شکر یافت

سبو دوری چند رفت از عشقبازی
پدید آمد نشان [illegible]

که بارم بود یاری چو شود در
هم از آن کان نظمی بوی با آن بود
تو گفتی بوی ازین به چون خزان بود
ملک گفتا چه بینی عیب هر کس
ببین عیب جمال خویشتن بس

بیلان مرو چون شنیدی که گوش ... میاز از ... که گوش
مزن زن اگر او بر ستیزد ... چنانش بزن کو بر نخیزد
... که از خویشتن محرم ندانست ... گر از خویشتن محرم ندانست
ولی آن محرم بود گر خانه باشد ... دل بیگانه هم بیگانه باشد
... مهل بیگانه در خانه خویش
چنان کو را خود با تو ... ببین ... که بیند دیگری دشمن تر کیست
... گروان گفتش ترا نیکو بود نام
... در پیش اغیار ... که با اغیار با محرم بر آید
... از دیوار ... گر بس باشد بس دیوار گوش
... مده با خاطر ... منشین
... گر نشنید ... از دیوار گوش باید
... مجلس ... کنی ... شمشیر بازی
... بر زنجیر ... مباش ... گر ... سلطان را بباید
... که ... شکوه ... گر از ... شکستی
... بگفتا ... کس ... با مهر ...
... چو ... که آید زبان ...
بگفتم ... بپیچ ...

ز شیرین تا شکر فرقی تمام است — که شیرین جان و شکر نا تمام است
بداند این قدر هر کس که تیز است — که شکر سهل و شیرین عزیز است
شکر جسم است و شیرین جوهر جسم — شکر ملکست و شیرین حور جنس
هر آبی کو بود شیرین بسازد — شکر چون آب را بیند گدازد
ز شیرینی بزرگان ناشکیبند — بشکر طفل و طوطی را فریبند
برو پیوست شیرین در عماری — برند اندر شکر در پرده داری
ولش میگفت شیرین بایدم زود — که عیشم را نمیدارد شکر سود
یخ از بلور صافی تر ز گوهر — خلاف آن شکر کز جشمک دارد
دگر ره گفت نفرینم بشیرین — چه باید کرد با خود جنگ چندین
گرم سنگ آسیا بر سر بگردد — دل آن دل نیست کز دلبر بگردد
نگردم گر نگردانم دل از یار — سر و پایم فدا از بهر این کار
دگر ره گفت کس تدبیر حاجت — صبوری کن که رسوایی تمام است
مرا شیرین و شکر هر دو در جام — چرا بر من بتلخی کرد ایام
مرا آن به که از شیرین شکیبم — نه طفلم تا بشیرینی فریبم
بباید در کشیدن میل در میل — که کس را کار بر ناید بتعجیل
چو خواهی تا نیفتی همچو سایه — مشو بر نردبان جز پایه پایه
چنان قرب شود حسن کام — که از نایافتن رنجی سر انجام

[illegible]

بمیرم [illegible] اگر [illegible] شوند — تا چرا [illegible] پروین [illegible] بستند

ز سوز شمع [illegible] — همه شب میکنم چون شمع زاری

چو شمع از سوز آن سوزم در آتش — که یا خود شمع وقت سوختن خوش

که هم چون [illegible] شمع [illegible] — چرا [illegible] و خندید [illegible]

بسوزی ای مرغ اگر داری زبانی — بخندانی صبح اگر داری دهانی

اگر کافر نه ای مرغ سحرگاه — چرا [illegible] ورد آغاز تکبیر

اگر آتش نه ای ای صبح [illegible] — چرا ای صبح [illegible] از [illegible]

[illegible]

چو [illegible] کشت [illegible] — [illegible] ای [illegible] صبح [illegible]

[illegible] صبح [illegible] — [illegible] کلبه [illegible]

[illegible] — [illegible] کار [illegible]

[illegible] — [illegible] صبح [illegible]

[illegible] — [illegible] صبح [illegible]

[illegible] صبح [illegible] — [illegible] صبح آمد [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] صبح [illegible] — از آن [illegible] کار [illegible]

[illegible] — [illegible] صبح [illegible]

یا رب [illegible] دیده طفلان معصوم
بسوز سینه پیران مظلوم
به بالین غریبان بر سر راه
به تسلیم اسیران در بن چاه
برادر در برادر [illegible]
یا رب یا رب سحرگاهان [illegible]

[illegible]

که بی بیماری از تو ... ماند
ولی شیرین ... جز ... جنگ
[illegible]

گرفته آسمانرا شب در آغوش
ستاده خور شده مشرق فراموش

جنوبی ماه یغما کرده در تب
شمالی پیکر از دیده در خواب

زمین در گشته چون چتر شاهی
فرو دانسته یکسر ...

سواد شب چو ... زنگیان ور
بنات النعش را کرده ز هم دور

ز تاریکی جهان را سینه بر شاهی
فلک چون قطب حیران ...

جهان از رفتن ... بحر ...
مگر کان شب جهان جایی ...

... جهان ...
نه زمین ... بر ...

... ستاره ... تحویل
فرو ... فلک ... از ...

نمانده در جهان خاکستر آلود
ز ... آتش ... بر ...

فلک در زیر او ... بر ...
مجره ... فلک چون ...

تنها ... شب ...
... چو ... از ...

... بال ... از ... زمانی
... آن شب ... ز ... زمانی

بریده بال ... برزده
چو ... شب ...

به هر کام اندرون ... باشی
... باشی

... بر ... زده
خروس ... زبان ... برده

شنیدم کز شب ...
... دانه ...

... اگر ...
... گیسو ...

چو ... ماند
زبان بگرفت و گفتا ای زمانه
نشست این بار ... ماند
... جای ... کوی
چو زنگی آدمی خوار است گویی

[illegible]

خروشیدن کوس و بانگ نای بجای | زمین چون آسمان گفتی بجای
سپهداران علم بالا کشیدند | دران رخت در صحرا کشیدند
برون آمد همین شهسواران | پیاده در رکابش تاجداران
زیکسو دست بر زین بسته فغفور | ز دیگر سو سپه سالار قیصور
کمر بسته بپایش گشته شاده | کلاه کیقباد و هم کج نهاده
نهاده مغفرش خورشید بر دوش | رکابش کرده مه را حلقه در گوش
درفش کاویانی بر سر شاه | چو لختی ابر کافتد بر سر ماه
کمر شمشیرهای زرنگارش | بگرد اندر رسیده زرین حصارش
دران پیشه که بود از بیم شمشیر | زبان گاو برده زهره شیر
دل کوه از رباتش خنده می سفت | فلک را در رباتش زرد رخ می گفت
سوار از جنبش زرین باز بر سر | چو بر شکلی حصاری برج اندر
بتو دراز تیغها سپر اشیانه | بیک میدان کسی را هیچ و پیش راه
گر افتادی بسر یکسو زان میغ | نبودی جای سوزن جز به تیغ
ز نعره جاوشان اندو ر شود در | ز گیتی چشم مبدا کوه محور
طراق معجز بر کوه و بر سنگ | ادب کرده زمین را چند فرسنگ
زمین از بار آهن جست کفته | هوا از رو د ر رو ... گرفته
بهشت کشتن شاهان به راهی | روانه صد صدا نه بهر سو که خواهی

[illegible]

بدر وی کر بد آموزی بگیرد
بعذر خویشی [illegible]

بریحان نثار [illegible]
بتوان [illegible]

بتصدیق که [illegible]
بتوفیق که [illegible]

بتقوای [illegible]
بطوبای [illegible]

بهدی که [illegible]
با نعامی که [illegible]

بهر طاعت که [illegible]
بان عونی که [illegible]

بآن آه [illegible]
بان نام [illegible]

کرحم بر دل پرخونم آور
وزین غرقاب غم بیرونم آور

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

توان [illegible]
تو بخشی [illegible]

تو [illegible]
[illegible]

خداوندیت را آغاز و انجام
[illegible]

بدرگاه تو [illegible]
[illegible]

[illegible]
جهان [illegible]

اگر [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

مرصع پیکری از سیمه دوش / کلاه خسروی بر گوشه گوش

برخ چون صبح گل نو بر دمیده / خطی چون غالیه گردش کشیده

گرفته دسته نرگس بدستش / ز سیرابی چو نرگسها ست مستش

گلابش بر عرق غواص گشته / تذروش زیر گل رقاص گشته

کمربندان بگردش دست بسته / بدست هر یک از گل دسته دسته

چو شیرین دید خسرو را بعالمی / ز پا افتاد و شد یکباره از دست

بهوش زندگانی بیخبر ماند / بهوش آمد بکار خویش درماند

بگفتا چاره کار من چه باشد / درین اندوه غمخوارم که باشد

چو عذر شاه نقلی تیز پیش / ز اندیشه دل اندر بر طپیدش

تمنا کرد با خود کان دلارام / تمامی کرد و نیکو شدش نام

که ای دل با تو هم اکنون نکوید / چه سازم چاره درمان این کار

بالماس سخن گوهر همی سفت / بنرمی با دل سختش همی گفت

که گر بگذارم اکنون بر نتابش / ندارم طاقت درد فراقش

وگر طمع تشنه ی رام گردم / چو ویسه در جهان بدنام گردم

بکوشم تا حلال کوشیده باشم / چو نتوانم نه من کوشیده باشم

جهان را آمد کجا تا ن پیوندند / ز راه غفلتند و پا کشیدند

بسا دهقان که صد خرمن بکارند / ز صد خرمن یکی جو بر نیارند

به ده روز یک شکارستان تماشا | شکار افکن شکار افکن همی راند
وزانجا همچنین با چتر زرین | رکاب افشاند سوی قصر شیرین
به یک فرسنگی از قصر دلارام | فرود آمد چو باده در دل جام

[illegible]

شبی از عنبر جهان را کله بست | زمستان بود و باد سرد برجست
زمین گز سردی آتش دشت در تیر | سنان آب را میکرد شمشیر
اگر چه جای باشد گرمسیری | نشاید کرد با سرما دلیری
ملک فرمود تا آتش فروزند | بر او مشک و بخور و عود سوزند
بخور انگیز شد عود قماری | هوا میکرد خود کافور باری
به آسایش توانا شد دل شاه | بخفت از اول شب تا سحرگاه
چو لعل آفتاب از کان برآمد | ز عشق روز شب از جان برآمد
فلک سرمست بود از بوی [illegible] | خناق شب گشود [illegible]
طبیبان شفق در حل گشادن | نشاط آغاز کرد از بامدادان
نبید چند خورد از دست ساقی | نماند از شرم شاهان هیچ باقی
چو آشوب نبیدش در سر افتاد | تقاضای مرادش در بر افتاد
برون شد مست بر شبدیز مشکیت | بسوی قصر شیرین راند سرمست
دل از مستی شده رقاص باد | علاجی خاص الخاص باد

که دایم تازه باشی ای گلها | سرشت بهر و تخت صبح دولت
چنین گفتی که بر روی صبح خدمت | فلک در سایه سرو بلندت
قلم را تازه کرد این سخنها | تحمل کردیم از مهر و مهها
ز گنج گوهر و منسوج دیبا | رقم کردی چو مهد خویش زیبا
ز لعلها می کوشش گوهر آویز | فکندی لعلها در نعل شبدیز
ز بس گوهر که بر لعلش فشانی | چو درج پر رشته لعلش نشانی
همین باشد نثار افشان که بیت | بروی بت شادمان ای شادی بت
بهم مستی جهان شهد و باشیر | ز رخ شهها نکردی پیچ تقصیر
ولی در تخت با من سرگرانی | خطا دیدم نگارا کی خطا بود
ز مه [illegible] پستی | تو مه فتی چو آن فلک بالا نشینی
گرم چه بر تو ام بالای دست | گر چه جنس سخن زیبا [illegible]
[illegible] | چرا با [illegible]
[illegible] نشینند | [illegible] با هم نشینند
[illegible] | که جز تو نیست جان جهانی
[illegible] | که زر دیگر نباشد آید خوش

[illegible]

[illegible] | کتابی [illegible] دولت [illegible]

[illegible]

روان شد بچون طاوس گردان ... دوی همای
نرو دو او گذران راه بیرون سن
... بشکلی صبحم بهم رشتن
... گاو گامی ... چو همه کوهر
... گشته بر دو رو جوهر ...
... گلاب و گل ... کمی ...

فلان شش طاق مهیار بر دو کاخ | بر این جفت طاق ابلق شش برآید
زخاره و خاره خالی کن میانش | معطر کن بمشک و عنبر فرشش
بساط عنبرین بر روی گستر | بیار آن کرسی شش پایه زر
نه در پیشگاه و شقه بر بند | پس آنکه شاه را گواهی خداوند
نه ترک این سرای این بام | شنیده را چنین است پیغام
اگر مهمان بیابی نازمناسب | به هر جا گت فرو و امر فرو و ابها
صواب آنکه شد زر راه بشنیج | که امروز اندرین منزل اشتها
من ایم خود بخدمت بر سر کاخ | زمین بوسم بهر بر دهی تو گستاخ
بگویم آنچه بار اگفت باید | چو گفتم آن بگم لنگر گشاید
کنیز کاروان کالم ... | برون برد آنچه فرمود آن سمنبر
همه ترتیب آئین کرو و زیبت | فرو آمد و خسرو از خود رفت
رخ شیرین بخدمت گشته بوسی | که نزل شاه چون سازد بسیاری
جهان نزل از افشان نیز پرداخت | بجلاب و شکر نزل آن گرامی
بدست جاشنی گیری چه مهتاب | فرستادش ز شربتهای جلاب
بس آنکه ماه را پیرایه بر بست | بر آفتاب اندر سایه بر بست
فرو پوشید گلنار بهر بندی | برو بر شاخ گیسو چون کمندی
کمند حلقه دلدار افکنده بر دوش | ز هر حلقه جهانی حلقه در گوش

بیرون شد از در

زمین بوسید ... چون غلامان
گشت داز کوش گوهر کش ... لعل
... شنید بر ... آن ... نعل

... صبح ... آب
... بجای ...
... ... و ...

الا ای چون رفتی شد زین گذرگاه
زخار این بپریدن به خرگاه

مرا زین تنگ جای این فلک نیست
بسر [illegible] جان چون کینی است

نگویی جان بپری بیزار گردم
گر شیرم [illegible] شیر خوارم

در آن طفلم که از شیر [illegible]
بجز ماهی [illegible] دستانی

[illegible]
بیک [illegible] است [illegible]

[illegible] عشق [illegible] اکرام
بیا [illegible] نگاهی [illegible]

چو آتش گرچه از خسرو نژادم
باول [illegible] دو [illegible]

نخست آتش [illegible]
بجان [illegible] مکان [illegible]

[illegible] نخجیر [illegible] خانه
که [illegible]

[illegible] آبی [illegible]
چه [illegible]

[illegible] باشد [illegible]
ولیکن [illegible] شیر [illegible]

بسی هم صحبت باشد [illegible]
ولیکن [illegible] مغز [illegible]

تو در عشق من از [illegible]
[illegible]

که [illegible] کردی
که [illegible] شنا کردی

کدامین [illegible] در دری
کدامین [illegible] کشیدی

کدامین [illegible]
کدامین [illegible] ستاوی [illegible]

[illegible] جان [illegible]
[illegible] خرام

[illegible]

حدیث آنکه در وی شکر بود | که شیرین آمدن بی شکر خطا بود

چو من خلوت نشین باشم تو مخمور | ز نقلت ... کی شود دور

ترا بایست بهری چند هشیار | گزین کردن فرستادن بپیکار

مرا بردن بعقد خسرو آیین | شبستان زینتی کردن نوآیین

عروس چون شکر کابین نیرزد | چو من شیرین سواری این نیرزد

تو میخواهی مرا کز راه دستان | بنقل آتش خوری چون اهل مستان

بدستاری مرا چون غافلان مست | چو گل بوییم کنی اندازی از دست

مزن شمشیر با شیرین مظلوم | ترا آن به که گردی تیز در روم

مکن بیهوده در هم شهریاران | ترا آن بس که گردی در سپاهان

تو با شکر توانی کرد آن خورد | نه با شیرین که با سنگی برآید

شکر گر نیز ترا شکر تمام است | که شیرین شهد شد و ان شهد کام است

دو طفلی بود در یک لحظه بسته | ز طفل و شمع و بهلکی بر شکسته

دو دلبر در شکستن ور یکتاست | دو دل کردن بسی جز بیوفایی است

متاع هر عطار و شد هر بیکر | تو خود ... یکی ...

رها کن نام شیرین از لب خویش | که شیرین ... باکند ...

تو از عشق من ... بی نیازی | بمن بازی کنی نه عشق بازی

چو سلطان شکر با تک گویی زد | نه چون ... که آمد گوی بازد

وگر زر لعبت طاووس پیکر ‌‌ گشاده از برج لولو تنگ شکر

روان کرده از عقیق این نقش زیبا ‌‌ سخنهای نگارین تر ز دیبا

گر این افسون که دوران جهانست ‌‌ شب و روز تو زمین و آسمانست

جهاندار و جهاندار جهان باد ‌‌ زمانه حکم کش او حکم ران باد

هنوز [illegible] لب در مناجات ‌‌ بسر بردی سعادت در رکابت

مرا [illegible] خسرو و صد [illegible] ‌‌ ز شاهی بگذران دیگر شمارت

هنوزم تا م دولت [illegible] ‌‌ هنوز از راه جباری در آیی

هنوز ست [illegible] ‌‌ [illegible] از عشق [illegible]

هنوز از عشقبازی [illegible] ‌‌ ترا شاهی رسد یا عشقبازی

نیازارد کسی کو عشقبازست ‌‌ که عشق از بی‌نیازان بی‌نیازست

نسازد عاشقی با سرفرازی ‌‌ ببازی بر نشاید عشقبازی

درین کرمی که با او سر رو باید ‌‌ دل آسانست یا دل برو باید

من آن برگم که بر گلها بریدم ‌‌ هوای گرم تابستان ندیدم

چو گل بودم ملک بانوی [illegible] ‌‌ کنون بانوی پشم و گلاب

چو شیرین لب بشیر و شهد شستم ‌‌ چو گل [illegible] سر [illegible] بستم

درین کوه [illegible] کلین [illegible] سنگین ‌‌ بامید تو کردم صبر چندین

چو زر [illegible] بالودم کرمی [illegible] ‌‌ فسردم [illegible] از سرد و [illegible]

همی زین گل بر دامن عصمت آب [illegible]

وگر دارم گناه از بنده است
گناه آدمی رسم قدیم است

همه تندی مکن لختی مدارم
رها کن تو سستی چون من شدم زارم

شبانی پیشه کن بگذار گرگی
مکن با من ز بزرگان این بزرگی

نشاید خوی بد را پایه کردن
بزرگان را چنین باید گزیدن

چو [illegible] بر [illegible]
[illegible]

بکو کز [illegible]
چو [illegible] شد انگیز

مکن [illegible]
گر از من [illegible] باز جستی

[illegible]
[illegible] دست [illegible]

[illegible]
بخون خلق دست آویزه دارد

[illegible]
گناه از بخت [illegible] از تو

بترس [illegible] وقت [illegible]
[illegible] وقت [illegible]

وگر [illegible] را گرو بری
چنین [illegible] بدین روز [illegible]

غلط گفتم که عشق [illegible]
نباشد عشق بی فریاد خواهی

بکن [illegible] خواهی از برین
مزن [illegible] کمان آویزه برین

اگر برمن [illegible] کینی
بگو تا خط [illegible] بار

وگر گوشم بگیر [illegible]
کنم [illegible]

وگر چشم کنی [illegible]
[illegible] چشم [illegible]

نکردم جز خیالت را نظرگاه
بجز [illegible]
[illegible] بجز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ملک بازی بگفت ای ماه انور — بگفتش گفتن از ماهی شود به

مکن با من حساب خوبرویی — که صدره بیشتر زانی که گویی

فروغ چشم منی دوری ز تو دور — چراغ صبحی ای تو اصل نور

بدریا مانی از گوهرفشانی — ولی آب تو آب زندگانی

تو در آیینه دیدی صورت خویش — بچشم من نگر صدره از آن بیش

ترا گر برده من گویم دلارام — دهانم پر شکر گردد از آن نام

گرت خورشید خوانم نیز هستی — که مه را جز فلک رونق شکستی

دل شکر در آن تاریخ شد تنگ — که عناب تو بیرون آمد از سنگ

که خرمای لبت را نخل بستند — ارم را رشک رویت کلید است

وصالت چون ارم زان ناپدید است — قمر در نیکویی دل داده است

کلت چون مشک هم خواب گره — طراز در او من پرتاب کرده

بهر مجلس که شد ست خوان آرید — بصورتهای موهوم جان در آرد

صدف چون بر کشید کالای کالام — کند در دام ماهی ان فرمان و نعام

گر از یک موی خود نیمی فروشی — خرم من گر بهایی فروشی

... — ...

بیاد چشم کس مر خوی خویش — که در چشم چشم خوبی کند نیش

وتشبیهات ریاحین آمدم / ولیکن هر ستاره در ... سیم

چراغ از نور من پروانه گردد / مه نو بینددم دیوانه گردد

عقیق از لعل خود پر خون بیک / گل از بویم زند ...

تیغ غنچه را گلگون ... / رخ ... سوزد ...

چو سنبل ... هر دو ... / ...

ببوز ... لب و دندان ببخشم / ولی ... ببخشم

من آیم در بنکان سر فرازی / ...

کو دل از حسرت ... چشم ... هلاک / ...

گر آهو یک نظر سوی من آید / خراج ... کر ... وان آید

بیاری روم را در جست وجویم / ... تاختن ... کویم

بهار انگشت گلش شد از کوی / ... انگشتم ... صد چون دوست گویی

بآن تیری که دارد طبع مهتاب / نیارد ... بر دست من ...

چو یاقوتم نبید خام گیرد / ... باطرز و جام گیرد

بغمزه گرچه ترک دلستانم / ... دلنوازی ...

کیمر ... نازنیستان ... / گر آهو ... چشم ...

ز بس گل ... چشم ... / ز ... تنگ چشمی ...

زتنگی کس بچشم در نیاید / کسی ... چشمان بر نیاید

کبابی باید این جوانرا که سوزد | مگس در پای پیلان کی کند دود
زبانت آتشی خوش میفروزد | خوش آن باشد که دیگیرا بسوزد
چو مرغی کامدی در حوض ماهی | مرا و خویشتن را برد خواهی
ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز | برین در خواه بنشین خواه برخیز
کمند افکندنت بر حلقه ماه | چه باید چون نیابی بر فلک راه
بشب بازی فلک را در نگیری | بافسون ماه را در بر نگیری
دُرِ ناسفته را گر سفته باید | سخن در گوش در نا گفته باید
چو بر باغ ارم پوشیده شاخ است | غلط گفتم که در بازی فراخ است
من آبم نام آب زندگانی | تو آتش نام آن آتش جوانی
نخواهم کآب و آتش باهم افتند | گر افتند آن فتنها در عالم افتند
بدل تا زنده باشم گرد کس | نگردم کو مرا از بس بود بس
شکر نوشم لبم کس را نشاید | مگر دندان که او خوردش نخاید
برو هم با شکر میکن شکاری | ترا با شهد شیرین نیست کاری
بشیرین بوسه بازار تیز است | که شیرینی لبش را خانه خرابست
ز شیرین و ز شکر چندین مزن لاف | که از قصاب دور افتد قصب باف
دو باشد منجنیق اندر یکی سنگ | یکی ابریشم اندازد یکی سنگ
بشکر نشکند شیرینی کس | لب شیرین بود شکرشکن بس

مرا سهل است کین بار آزمودن | مبارک باد این بار آزمودن
جهانگیری چنین فرخنده فالست | نگر کامشب شبی آخر نه سالست
بسا رخنه که اصل محکمیهاست | بسا غمها که در روی خرمیهاست
دلم خوش کن که غمخواهد نشستن | ترا جویم ببین کار اندیشم
چو شمع از پای بنشینم درین کار | گر جهان هست شیرین جوی بسیار
همانا شمع ازین آب است بنیاد | گر او نیز از لب شیرین بریدست
گره بر دل چه بندد او دقیقه | نگر کو نیز شیرین است در بند
جز از نخل رطب بر دل خورد خار | نگر کو هم به شیرین شد گرفتار
همی بنده شد اگر شیرین نبودی | لطفای خلق را تسکین نبودی
بشیرینی بدو ند این کیده تسکین | تو شیرینی در ایشان نیز بنشین

ز راه پاسخ آن یاقوت نوش | ز شکر کرده شیره لعلقه در کش
گشاد از درج گوهر قفل یاقوت | رطب را نقل او دو قند را قوت
مثال او زمه را آهو سواری | برانداخت کشتی در یوه داری
ستون سروها قفش بر آشوب | چو غنچه تیز شد گل بر آشوب
نخست از عهد بستن کرده تا نام | کزان عهد خستی که بهم تو نام
چو وقت آمد به خدمت مو تراشی | بستدن بر او نیز هم دل ای جهان

[illegible]

شکایت را بشیرینی دهان کرد / ز شیرینیان شکایت چون شکر کرد

بشیرین گفت کای چشم و چراغم / همای گلشن و طاوس باغم

سرم را تاج و تاجم را سریری / هم از پا افکنی هم دستگیری

مرا سیلاب محنت پیش در کرد / تو رخت خویشتن بر گیر و بر گرد

من اینک مانده‌ام در آتش تیز / تو بر من بین و عبرت گیر و بگریز

هوا کافور بیزی می‌نماید / هوای ما اگر گرم است شاید

مرا دلبر بود دلداری از تو / ز تو مستی و هم هشیاری از تو

ندارم جز تو کس کانجا کشم رخت / نه جایی به ز تو کانجا نهم رخت

گرفتم کز من آزاری گرفتی / بخونم چرا یاری گرفتی

بدین دیری که آیی در کنارم / بدین زودی مکش لختی بدارم

مگو گفت این سخن دهقان شهرود / گذشتن دیر باشد کاتشین رود

چو خواهی عذر با جان هر دو یک / تو دانی عید و قربان هر دو یک

مکن نازی که بار آرد نیازت / نوازش کن که از حد رفت نازت

بنومیدی عالم را سرش مشکن / نشاطم را چو زلف خویش مشکن

غم از حد رفت غمخواری کسی نیست / تو ای وبی تو غمخواری بسی نیست

غمی کان با دل نالان شود جفت / بهم حالان و هم سالان توان گفت

نشاید گفت با فارغ دلان راز / مخالف در نیارد ساز با ساز

[illegible]

بروی دوستان مجلس برافروز

[illegible]

برین سان عاشق را بیتاب میداد
بران بخشش که زلفش تاب میداد
بروز شنید آسمان آرزو دعا ی [illegible]
[illegible] از خوبرو از خوبروی
[illegible] هم هفت انجمن اندر [illegible]
[illegible] افروز [illegible]
[illegible] در کوی [illegible]

ز دور بستن نسیم بسته باشد / خزینه به که آن در بسته باشد
ز قند من شکر یاد در جهانست / در قصر سمرقندی از آنست
اگر بر درگه شاهان نیستم دست / توانم در گلو از گیسو رسن بست
کرم باید که در جامت آرم / بزلفم چون رسن بر بامت آرم
ولی ما را ز رسن بابیست در کود / رسن بازی نمیدانی چه سودست
جهان تا کابجه من دیدم ز داغت / نسوزم روغن خود در چراغت
ز خوش خوانی دل چون باز گفتم / شب خوش بود و روز خوش نگفتم
بگفت این و چو سرو از جای برخاست / جبین از چین گرفت و فرق آراست
پرند افشاند از طرف پرندش / جهان پر شد ز قالبهای قندش
با آن لبی که خوبان را بود دست / زنخدان میگشاد و زلف میبست
جمال خلیش را در خسرو خارا / بپوشید و همیکرد آشکارا
گهی میکرد نسرین را قصب پوش / گهی میزد شقایق بر سر دوش
گهی بر فرق بند شقه می‌بود / گره چون شقه و مه اشک می‌بود
ز لولو رشته کردن دیر میشد / گر بالش بر شمر شیر میشد
ز نیکو کرده زنجیر و خلخال / ز نیکو کرده بر زنجیران خال
ز گیسو کمر میکرد و که تاج / بان تاج و کمر گشته محتاج
شقایق بستنش بر گردن ماه / کمند انداخته در گردن شاه

گیسوی کان دراز از پس پشت
جواهر هرکه امید میکشت
بلورین کردنش در طوق سازی
بان چین رسن میکرد بازی
ولی از عشق آن کردن همی مرد
رسن بر کردنش با خود همی برد

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

نداری پادشاها گر گزندی — روانی بر شمندی پیش خوابی

بصید افعی سگ توقف کردن — بتو خیز آهوی نخجیر کردن

چو من گنجی که عالم مهر سنگ است — بسر وقتی نیاید بر سر دست

تو زین بازیچها بسیار دانی — ونیزین نیرنگها بسیار خوانی

خلاف آن شد که با مادر نگیرد — گل آرد بید لیکن بر نگیرد

تو آن رودی که پایانت ندانم — چو دریا راز پنهانت ندانم

کسی را دل چو دریا گیسه دارد — که دندان چون صدف در سینه دارد

من آن چشمه که آب من عیانست — هر انجم در دل آید بر زبانست

حریفی عجب شد شیرین بیک جام — گزین چربی و شیرینی شود رام

شکر گفتار ست اگر چون شهد نوشم — که من خود شهد و شکر میفروشم

زبانی تیز می بینم دگر هیچ — جگر سوزی و دلسوزی دگر هیچ

مرو شکیبست نام و ننگ زنهار — مزن بر آبگینه سنگ بسیار

سخن تا کی ز تاج و تخت گویی — مگوی [illegible] تا تخت گویی

سخن تلخ گفتن تلخ زیبست — که هر کس را درین کار آزمایست

چو من با تو نگویم تا نسنجم — نسنجیده مگو تا من نرنجم

قراری کار با دیر افتد دیر — که من آیینه بردارم تو شمشیر

درین محمل کسی کو خوش نشیند — که چشم زاغ پیش از پره بیند

اگر بخت ... در در کشیدن
ز تو گفتن ز من ... شنیدن
گرت باید شباب ...
برآوردن توانی صد چنین کام
عروسی را چو من کردی حصاری
بس از عالم عروسی چشم داری

[illegible]

به بستان آمدم تا میوه چینم / منه خار و خشک و در رستیم
درین بستان مرا گو خیز و بستان / ترنج غبغب و نارنج پستان
سنان چشم و تیر طعنه تا چند / نه جنگ است این در پیکار بربند
ز چشم و لب چو نقل مجلس و جام / گهی شکر شکن گاهی بادام
تو ای آهوی شیرین شیر چنگی / رها کن بر دوان خوی پلنگی
فرود آ از سر این کبر و این ناز / فرود آورده خود را میانداز
در اندیش از ره کبک باز نشست / که شاهینی نه شاهی در کمینست
هم آخر در کنار مستم افتی / به دستانی هم اندر دستم افتی
چنان بازی کنم با زلف و خالت / که با من میکند هر دم خیالت
چه کار افتاد کین کار او فتادت / بدین در مانده چون بخت ایستاده
ز بوی شفقتی در سینه داری / ز حق صحبت دیرینه داری
کلیم خویشتن را چون کس از آب / تواند بر کشید ای دست مشتاب
چو دورت بینم از وصل گشتن / ز هم نزدیک باشد باز گشتن
اگر خواهی حسابم را درگرفتن / ره نزدیک را نزدیک گرفتن
گره بگشای ابروی هلالی / خزینه پر گهر کن خانه خالی
نخواهی بردنم در خانه خویش / مبارک باد گیرم راه درپیش
بران ره کامدم دانم شدن باز / چنان کاول زدم دانم زدن ساز

دلم در باز گشتن چاره سازست
سخن کوتاه کن منزل دراز است

بخدمت شه خوبان خلخ
زمین بوسید و در داد بار

بنای دوستی برباد دادی | مگر اکنون سپاس شه نهادی
کلیمی کو کند گرمی نیاید | کهن گردد کجا گرمی فزاید
درختی کز جوانی کوژ برخاست | چو خشک و پیر گردد کی شود راست
قدم برداشتی رنجه نمودی | کرم کردی خداوندی نمودی
ولیک امشب درساختن نیست | حضور حجره و پرداختن نیست
چو وقت آید که گردد پخته این کار | توانم خواندنت مهمان دگربار
تو امشب بازگرد از حکم رانی | گرز و اگر نتوان میهمانی
هنوز این زیر پا در دیگ خامست | هنوز اسباب حلوا ناتمامست
ز عالم وقت هر چیزی پدیدست | در هر گنج را وقتی کلیدست
نبینی مرغ کو بیوقت خواند | بجای پرفشاندن سرفشاند

[illegible]

چو خسرو دید کان معشوق طناز | ز سر بیرون نخواهد کرد این ناز
فسون چند با خواهش در آمود | فسون کردن ببابل کی کند سود
بشیرین گفت کای مقصود جانم | ز تیغ دیده و شمع روانم
سرم را بخت و چشمم را جوانی | دلم را جان و جان را زندگانی
چو کردی چند با جانم کمی حرب | بر تیغون ز رعنی میکن سرم جرب
بعشوه عاشقی را شاد میکن | مبارک برده آزاد میکن

شدم تیر بلا مستغرق آن
دمی سنگم رها کن زار و فی زر
دگر سنگی به روزن تا شود کور
چو بالا زیر و بالا تنگ بر تنگ
بپوشد گر نباشد تنگ در تنگ
همان پندارم ای سرو جهان سوز
گر افتادم ز تشبیه تو این روز

مبارک نرو بیم با ما در عماری
مبارکباد وصل این بهتر کاری

شدم در خانهٔ غمناکی خویش
نکو دارم چو گوهر پاکی خویش

مکن گستاخی از چشم بدوبین
که در مهر غمزه دارم نهفته بین

چرا آن موی که در زلفم نهفت است
برد ماری سیه چون فرصت است

ترا باید دمم خوش در نگیرد
یقین دان یخ آتش در نگیرد

بحرص این شکار از ره نیفتم
بطرح این رسن در چه نیفتم

دلت بسیار کم میکرد و از راه
دو رنگی را ببایستن از راه

نه بینی رنگ در هر کار دانی
ز مهر یاسمن میدار دقاقی

سحر تا در نیاید کاروان تنگ
نه بنده و سیح مرغی در گلو تنگ

غلط رانی که رحمت مطلق افتاد
برادیم میزدی بر ابلق افتاد

بهندستان جنیبت می دوانی
غلط شد ره ببابان باز ماندی

بدریا در شدی بر تخته کشتی
بگل رغبت نمودی لاله بستی

بجان داروی شیرین ساز کردی
ولی روزه بشکر باز کردی

ترا این کار وانگه با منت کار
ترا من یار وانگه با منت کار

مکن چندین بدین عجز از خجالی
اگر گردی پیش ازین بسیار زاری

زبستن بر حصار خویشتن در
... نگار خویشتن در

ز بیم غرق دریا ماندن این بار
ز کشتی در عجب است افتادن این بار

نه هر روزی بود بازیچه هم / نه یکسان دید از دستی دو نکهت
توانم من کز اینجا باز گردم / به از تو باکسی دمساز گردم
ولیکن حق خدمت میگذارم / نظر بر صحبت دیرینه دارم

اجازت داد شیرین تا زلب را / که در گفت آورد شیرین رطب را
عقیق نازک از لولو برانگیخت / که هر می سفت و مروارید میریخت
نخستین گفت کای شاه جوان بخت / بتو آراسته هم تاج و هم تخت
به نیروی تو بر بدخواه پیروزی / علم رایات باد و تیغ رایت
ببالای تو دولت را قبا چست / ببازوی تو گردون را کمان سست
زیادت بخت باد و بختیاری / کرت نیبان ولیت روزگاری
پس آنگه شد شد چون کوه آتش / بخسرو گفت کای سالار سرکش
تو شاهی و شهی و عشقبازی / تکلف کردن باشد مجازی
نباشد عاشقی جز کار آنکس / که معشوقش باشد در جهان بس
مرن طعنه مرا و عشق فرهاد / به نیکی کن غریب مرده را یاد
مرا فرهاد با این مهربانی / برادر خوانده بود و ان جهانی
نه یکساعت کسی زو دیده دیده / نه از شیرین جز آوازی شنیده
بدان تلخی که شیرین کرد روزش / چو عود تلخ شیرین بود سوزش

عقیق

که بنود مار ماهی یار ماهی
سپیدی کی بجفت با سیاهی
مزن چندین در بحث بر دل تنگ
دلست این دل نه پولادست یا سنگ
بکام دشمنم کردن نه نیکوست
که بدکاریست دشمن کامی دوست

بهشتی قصر خود را باز کن در — درخت میوه را ضایع مکن بر
درم بگشای و راه کینه بربند — کمر در خدمت دیرینه دربند
دگر ممکن نباشد در گشادن — غریبی را یکی شب بار دادن
برافکن برقع از محراب جمشید — که حاجتمند برقع نیست خورشید
گر آشفته شدم هوشم تو بردی — ببر جوشم که هر جوشم تو بردی
مفرح هم تو دانی داد بر دست — که هم یاقوت و هم عنبر ترا هست
لب چون انگبین سازی ز من دور — زبان در من کشی چون نیش زنبور
مکن با این همه نرمی درشتی — که از قاقم نیاید خارپشتی
چنان کن کز تو خوشدل بازگردم — بدیدار تو عشرت سازگردم
قدم گرچه غبارآلود باشد — نظربازی ز تو خشنود باشد
وگر با من نخواهد شد دلت راست — بدشواری توانی عذر این خواست
کسی کاندازد او بر آسمان سنگ — بآزار سر خود دارد آهنگ
شکسته سر کسی چون در نشاند — قفای گردنان بر گردن افتد
گذر بر مهر کن چون دلنوازان — بمن بازی مکن چون مهره بازان
نه هر عاشق که پای مست باشد — نه هر کز دست شد در دست باشد
مکن بر فرق خسرو سنگبازی — بخود وا دش کن در سنگسازی
شهی خواند نامم کین چه کین است — مگر کائین معشوقان چنین است

بدین تندی ز خسرو روی برتافت | ز دست افکند گنجی را که دریافت

شبانگه کاهوی چین تن کرد | بناف مشک خود خود را رسن کرد
هزار آهو بره لبها پر از شیر | بدین سبزه شد از آرامگه
ملک چون آهوی نافه بریده | عتاب یار آهو چشم دیده
ز هر سو قطرهای آب باران | شده باریده چون ابر بهاران
ز هیبت کوه چون یخ میگدازید | ز برف از زیر سر گل میگدازید
بشیر خسروان برف درم ریز | لعاب نقره زنگی بسته شبدیز
سرشک و آه را ره توشه بسته | ز مروارید بر گل خوشه بسته
زبانش مرغ شد از هیچ رویی | بمشکین موی زنگی بست مویی
بسی بایست تا رحمت کند یار | بصد فرصت نشد یک نکته بر کار
تغیرش گر چه هر دم تیزتر بود | جوابش هر زمان خونریزتر بود
چو پاسی از شب دیجور بگذشت | ازان در شاه دل رنجور بگذشت
فرس میراند چون بیمار خسته | ز دیده بر رخش سیلاب ریزان
سر از پس مانده او را باد از پیش | گره بر خویشتن بگرفته در پیش
نه پای آنکه راند اسب را تیز | نه دست آنکه برد پای شبدیز
درین حسرت که اوخ گر درین راه | پدیدار آمدی یا کوه یا جاه

کند هر کودکی بر وی سواری
چو خر گوشش افکند در برد باری
جهودی شد جهودی چون توان کرد
ز بوی نان صد مردون توان کرد
نه چندانی که بار از دو زبونی
تحمل را بجایی کن زبونی
کر ... سنگ ... در ... کسی دریا

نه آن ترکم که من تازی ندانم
شکر گفتاری و طنازی ندانم

شعیر زان شعار تو نماندست
وگر تازی ندانی چون نماندست

ولت گر مرغ باشد پر بگیرد
دمت گر صبح باشد در نگیرد

اگر صد خواب یوسف واری آری
همانی و همان عیسی و یک خر

گرانکه مزدی یک جو به جو تیغ
چو صبح اکنون دوستی مرز تیغ

برین یکلم گیاهی بر گزیدی
تبر بفروختی از دین خریدی

برو گر بسیح روی نان بنجی
اگر موی گر موی فی رنگ نیچی

نپرور زرق کسب از روزی خویش
نشاید خورد و بیش از روزی خویش

گره بر سیم بندان ... بنج بخروش
ادب کن لفظ را یعنی که خاموش

جلالی خور که بازان شکاری
مکن چون کرکسان مردارخواری

مرا شیرین از آن خوانند پیوست
که بازیهای شیرین آرم از دست

یکی را تلخ گر یابم از جام
یکی را عیش خوشتر دارم از نام

کلابم گر کند تلخی چه باک است
گلاب آن به که او خود تلخ ناک است

نبید تلخم بگذار از دست
گر از بوی نیابی سالها مست

چو نام من بشیرینی برآید
اگر گفتار من تلخ است شاید

وو شیرینی کجا باشد بهم نغز
رطب با استخوان به کوز با مغز

وو شیرینی کرد نم نر خار بشتی است
بسا نرمی که زیر آن درشتی است

زلیخا کشش که باید برهان
شتر کز هم جدا کردو قطارش
ز خاموشی کشد و قطارش
کسی کو جنگ شیران آرزو باید
بشیران بر که او دندان نماید

گزین تندی نباید تیز بودن | جوانمردیست عذر انگیز بودن
ستیز عاشقان چون برق باشد | میان باز و وحشت فرق باشد
همه خوبان چنین باشند بدخوی | عروسی کی بود بی رنگ و بی بوی
نه خود شیرین همه خرما دهانی | ندارد لقمه بی استخوانی
گرت بس کرد از صفرای شیرین | ز صفرا دور کن حلوای شیرین
شکر شیرین ازین صفرا سرشت است | که چندین سرکه در زیر شکر داشت
چو شیرینی و ترشی هست در کار | گرت صفرا و سودا نیست بگذار
عجب ناید ز خوبان زود سیری | چنان کز سگ سگی و ز شیر شیری
کدامین گل بود بی زحمت خار | کدامین خط بود بی زخم پرگار
بجور از نیکوان نتوان بریدن | بباید ناز معشوقان کشیدن
شبه با دُر بود عادت چنین است | کلید گنج زرین آهنین است
صدف با دُر بود گل هست با خار | وزین شیوه بعالم هست بسیار
ز خوبان توسنی رسم قدیم است | چو ما آبی بود در خم سلیم است
رهایی خواه ازین سیلاب اندوه | قدم بر جای باید بود چون کوه
اگر از هر بادی چون بیدی بلرزی | اگر کوهی شوی کاهی نیرزی
عجب ناید ز خون شد خوشی | چو از مه مهر و رز تو کینه جوی
برآرد کامت بناکامی بر آید | که بوی عنبر از خامی بسر آید

بقهر از بند گردد مرد رسته | که چون آمد کلید کار بسته
نماند جاودان طالع بیک روی | نماند آب دایم در یکی جوی
همه سال ار نباشد کام کاری | گهی باشد عزیزی گاه خواری
بهر ناری که بر دولت کمند ... [illegible]

ملک چون جای خالی دید از اغیار
شکایت کرد با شاپور بسیار

که دیدی تا چه رفت امروز بر من
چه کرد آن شوخ عالم سوز با من

چه بی‌شرمی نمود آن نا خدا ترس
چو زن گفتی کجا شرم و کجا ترس

که چون باروش بنشستم ببام
باستقبال چون سرو ایستادم

تبر بر نارون گستاخ میزد
بهرزه سروبن را شاخ میزد

نه زان سربانوازش گرم گشتش
نه دل زان سخت روی نرم گشتش

زبانش سر بسر تیر و تبر بود
یکایک عذرش از جرمش بتر بود

بلی تیشه نیاید بیل باز
نه تا این حد که باشد خار با خار

ز تیزی تیز میدارم نشانی
مرا در کالبد هم هست جانی

اگر هاروت و بابل شد چه باکش
وگر هر بابل هندوست خاکش

ز بس سردی که چون یخ شد نشستم
فسون هر دو را بر یخ نوشتم

غمش با گر شکیبائی فزونست
من غمخواره میدانم که چونست

سرشت طفل هر را دایه داند
بهمسایه را همسایه داند

مرا او دشمنی آمد نهانی
نهفته کین و ظاهر مهربانی

چه خواهشگان کردم و دشنام او
ببد رفت و جدا شد هوش با او

بنخلش هوش از هر بیم و رایی
بگفتم سالی و نشنید پایی

شب آمد روشنایی تا نبخشید
شکست و مومیایی هم نبخشید

گرفتش دست و بگشود از آن کار | حکایت کرد با او قصهٔ خویش
از آن شوخی و نادانی نمودن | خجل گشتن پشیمانی نمودن
از آن افسانهای خام گفتن | سخن چون مرغ بی هنگام گفتن
نمود آنگه که چون شه بارگی راند | دلم در بند غم یکبارگی ماند
چنان در کار خود بیچاره گشتم | که از لهای عقل آواره گشتم
وزان بیچارگی کردم دلیری | کند وقت ضرورت گربه شیری
تو دولت بین که تقدیر خداوند | مرا در دست بدخواهی نیفکند
جوانی برخاسته بر خاست آمد | بحکم راست آمد راست آمد
کنون خود را از تو بی بیم کردم | به آن دارا بتو تسلیم کردم
دو حاجت دارم و در بند آنم | بر آورد آنکه حاجتمند آنم
یکی چون شه طرب را نوش گیرد | جهان آوازهٔ نوشانوش گیرد
مرا در گوشهٔ تنها نشانی | نگوئی کز من با کس نهانی
بدان تا لهو و نازش را ببینم | جمال جان نوازش را ببینم
دویم حاجت اگر باشد بر این راه | نگاهی سوی من بیند شهنشاه
گر این معنی بجا آورد خواهی | تو مرد کاری و آن بار سم و راهی
وگرنه تا ره خود پیش گیرم | سر خویش و سرای خویش گیرم
چو روشن گشت بر شاپور کارش | بصد سوگند شد بد رفت کارش

گشاید بند چون دشوار گردد / بخندد صبح چون شب تار گردد
امیدم هست کین محنت سر آید / مراد شه بدین زودی بر آید
بدین وعده ملک را شاد میکرد / خرابی را برفق آباد میکرد
ز دولت بر رخ شه فال میزد / چو الفت میکند شه از دو فال میزد

زبان صاحب سخن پیر کهن سال / چنین آگاه کرد از صورت حال
که چون بی شاه شد شیرین دلتنگ / بدان میزد از سنگین دلی سنگ
مژه بر نرگسان مست میزد / ز دست خود بسر بر دست میزد
هوا را تعبیه کرد از آه بریان / زمین را آب داد از چشم گریان
ز مژگان خون بی اندازه میریخت / بهر نوحه سرشک تازه میریخت
سران بهتر که در غم پای دارد / دل آن به کو خرد بر جای دارد
چو مرغ نیم کشته افتان و خیزان / ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
چو از بیطاقتی شوریده دل گشت / از آن گستاخ رو بیجا خجل گشت
بگلگون برکشید آن تنگدل تنگ / فرس گلگون و آب دیده گلرنگ
برون آمد بر آن رخش خجسته / چو آبی بر سر آتش نشسته
رهی باریک چون پرگار بر وش / شبی تاریک چون ظلمات گردش
تکاور بر ره باریک میراند / خدا را در شب تاریک میخواند

مزخت

بمهدت خود را چاره کردن
ز درگاه ملک ...
کری آید سواری تند از دور
با فسونها دران تابنده مهتاب
ملک را کرده بود آن لحظه در خواب
برون آمد سوی نخچیر شاهان
بکرد اکنون کسی را زان غلامان
[illegible]

[illegible]

نماند اندر حریم پادشاهی — وثاقی از غلامان سرای

ادب پرور ندیمان هنرمند — نشسته بر سر کرسی چند

نهاده توده توده نقل و انها — ز یاقوت و زمرد بر کرانها

بدست هر کسی بر طرف گنجی — مکلل کرده از عنبر ترنجی

ملک را دست افشار ور بهشت — که از افشردن برون میشد ز انگشت

لبالب کرده ساقی جام چون نوش — پیاپی کرده مطرب زخمه در گوش

نشسته باربد بربط گرفته — جهان را چون فلک در خط گرفته

کشید از رود خیزان سرودش — درود از چشم خسرو هشت رودش

نوای نغمه پرداز چه بی دست — که بر شیرین بود شیرین لبست

بدستان دستانرا کشید پرواز — بزخمه زخم دلها را شفا ساز

ز دود دل گره بر عود میزد — که عودش بانگ بر داود میزد

همان نغمه دمانش در جرس داشت — که موسیقار عیسی در نفس داشت

ز دلها کرده در مجلس فروزی — بوقت عود سازی عود سوزی

چو بر دستان زدی دستان شکرریز — بخواب اندر شدی مرغ شب آویز

بنوعی گوش بربط را بمالید — کز آن مالش دل بربط بنالید

چو بر زخمه فکند ابریشم ساز — در آورد او فرشتش را بآواز

نکیسا نام شخصی بود چنگی — ندیمی خاص مرد سخت شنگی

[illegible]

بهشتی رسته پر میوه درختی | بشکل طوطی بر شاخساری
بنفشه بر سر سبزه دمیده | چو خط نو دمیده بر رخ یار
زشیرین کار چه صد لحن شنیدم | بخواب خوش درین باغ آرمیدم
چراغی یافتم روشن درین باغ | چو تا با شمع در جنگ سیه زاغ
چو عمر را بعد شمع مهتاب | بکن تعبیر تا چون باشد این خواب
بتعبیرش زبان بگشاد استاد | که حشمت روشنی باید ازان نور
برو زآر و خدا این تیره شب را | بگیری ملک زان نوش لب را
بدین مژده بیا تا باده نوشیم | زمین کیمیای عشق بوشیم
بیار ای همدم مجلس نو | بجام ناردان چون نرگس نو
چو از مشرق برآید چشمه نور | برانگیز و ز دریا گرد کافور
می کافور بود در جام بریزیم | ازان دریا درین کشتی گریزیم
رخ شاه از طرب چون لاله بشکفت | چو نرگس در نشاط آمد سخن گفت

سحرگه چون روان شد مهد خورشید | عروسانه برآمد جرم خورشید
برآمد روی از مشرق بگلگشت | عروس صبح راز نور بهم بست
بجنبانید مرغان پر و بال | برآورده ز مرغان بانگ خلخال
برآمد شهریار از خواب نوشین | دلش خرم شده از خواب دوشین

نه هم بشتی که پشتم گرم دارد | نه بختی کز غریبان شرم دارد
مثل زد مرد چون می‌مرد پر خست | که باید مرده را نیز از جهان بخت
زبی‌کامی دلم تنها نشین است | نسازم گر ترا کامی چنین است
مگر تلخ آمد این آب وجودم | که وقت ساختن سوز و چو عودم
مرا این سوختن سودی بزرگ است | که سود کاهلان دودی بزرگ است
نخواهم کرد با تو حکم رانی | گرم زین بیشتر داری تو دانی
نکیسا چون زد این افسانه بر ساز | ستار یار بد در داد آواز
عراقی وار بانگ از چرخ بگذاشت | به آهنگ عراق این پرده برداشت

شیرین

نسیم دوست می‌آید دمادم | خیال کیست می‌بیند جز از غم
کدامین بخوش دارد چنین بوی | کدامین باغ را باشد چنین جوی
مگر بر من گذشت آهوی سحرگاه | که زد نافه بر اطراف خرگاه
مگر وقت شدن طاوس خورشید | پر افشان کرد بر گلزار جمشید
مگر سروی به طارم بر سر آورد | که ما را سربلندی در سر آورد
مگر ماه نو از روزن در افتاد | که شب را روشنی در منظر افتاد
مگر باز سفید آمد فرادست | که گلزار شب از زاغ سیه رست
مگر با ماست آب زندگانی | که ما را زنده دل دارد نهانی

[illegible]

بدین درگه نشاطش ساز در چنگ — که تا بر زیر من بردار آهنگ

عجب الحال من بشنو و بنواز — بگو بیدانچه من گویم به آواز

نکیسا را بدان فرمود شاپور — نشاندش زانکه دیگر جایگه دور

گزین خرگاه محرم دیده بردوز — سماع خسروی زوی در آموز

نوا بر طرز این خرگاه میزن — رهی کو گویدت آن راه میزن

ازین سو باربد چون بلبل مست — ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست

فروغ شعلهای عنبر آلود — بهشتی بود ز آتش باغی از دود

نکیسا داد تا مطرب چه سازد — کدامین راه را دستان نوازد

گرفتم چنگ در ابریشم ساز — فکنده حلقهای محرم آواز

نوا بازی کنان در پرده تنگ — غزالی کسوت آن پرده در چنگ

نگاه خرگهی با مطرب خویش — غم دل گفت کین بر گوی زین بیش

نکیسا بر طریقی کان صنم خواست — فرو گفت این غزل در پرده راست

مجنب ای دیده دولت زمانی — مگر کز خوشدلی یابی نشانی

برآ ای کوه بخت ای صبح امید — دلم را چشم روشن کن بخورشید

بساز ای بخت با من روزکی چند — کلیدی خواه و بگشا از من این بند

ز سر بیرون کن ای طالع گرانی — رهاکن تا توانی تا توانی

توانم کرد بر آتش کبابی — اگر در کف ندارم بخت آبی

وگر جلاب دادن را نشایم — فقاعی دارد از دست آزرم

وگر نقشی ندارم دولت آزرم — سپندی خانه دارم سوختن را

وگر بستی ندارم دارت آزردن — توانم کردی از دامن فشاندن

[illegible]

بشمع لطف [illegible] | بارب امید [illegible]

ز پای [illegible] | بکو کردم [illegible]

مدارم [illegible] ز هجران خویشتن [illegible] | رها کن [illegible]

جوانی را [illegible] میکذارم | [illegible] شب زلف [illegible]

چو شمع صبحدم [illegible] | چنین [illegible] میکذارم

خوش آن دمی که [illegible] | [illegible]

[illegible] | بجسم [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] کار [illegible] | تو دانی [illegible] نوازی

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | روان [illegible] غزل [illegible]

سحرگاهان [illegible] | بمستی [illegible] باغی [illegible] کشتم

[illegible] دیدم [illegible] | بجنک [illegible]

کل صد برک [illegible] | [illegible]

[illegible]

کرمی تو عشق تیز تیزم چو زهرست [illegible]

زهی رحمت که رحمت برده دولت [illegible]

تو با تریاق و من با زهر جانسوز

تو با آن روز و انگه من بدین روز

کمان بردم که چون سختی ببینم

در ان سختی تو باشی [illegible]

دلم ترسد ز هجران جان نترسد
کدامین عاشق از هجران نترسد

چو زلف تو بدل بودم و بستم
دل خود را بزلفت باز بستم

بخلوت با لبت دارم شماری
وزینم کردنی ترسست کاری

چه غم باشد که رنجم درین کار
اگر بارست تا بردارم این بار

کرم خواهی بخلوت بار دادن
بجای گل چه باید خار دادن

ازان حقه که جز مرهم نیاید
بده زان کو بدادن کم نیاید

چه باشد گر چنان انجیا ساقی
بغارت برده بختی زکاتی

چو بربط وار بد زنیسان نوایی
نکیسا کرد ازان خوشتر ادایی

شکفته چون گل نوروز نورنگ
بنوروز این غزل برساخت بر چنگ

[illegible]

زهی چشمم بدیدار تو روشن
سر کویت مرا خوشتر ز گلشن

خیالت پیشوای خواب و خوردم
غبارت توتیای چشم دردم

بتو خوشدل چو ماهی مشک بیزم
ز نور روشن چراغ صبح خیزم

مرا شمعی و چشمم را چراغی
چراغ چشم را رخشنده باغی

چو می خوردی که رویت چون نگارست
ازان می خور که با تو سازگارست

خیالت چون جوانی جان نوازد
کس جان با جوانی چون نبازد

تو نیز ار رسته بر دست یابی
ز عشق خود دل خود مست یابی

[illegible]

[illegible]

درین حضرت که خواهش را قدم نیست | تشفعی بایدم آن جز کرم نیست
تعذر کردن چندین گناهم | اگر عذری بدست آرم نخواهم
دهم چندان زمین بوس شه پای | اگر بخشایش او گوید برخیز
بچهره خاک را چندان خراشم | کزین خاک آبروی برتراشم
بساطش را بچندان کنم نرم | که اقبالم دهد منشور آزرم
چنین خواندم ز طالع نامه شاه | که صاحب طالع است آن مهر و ماه
من آن مسکین که طالع تاه دارم | چو مسکینان پا از آن در راه دارم
ز جوش این طالع خورشید با تو | بپای من است پوشیده با تو
بریدم تا سپاست را گذارم | هم از گنج تو دست را گذارم
دهانم گر ز خوبی کرد بیگانه | بخرده در میان آورد شش باز
زبانم گر ز دوزخ رست در زمانه | نهادم هم با دو لعلش در میانه
وگر چشمم بترکی شد سبکبار | بعذر آمد چو هندوی خود انگرد
وگر زلفم سر از فرمان دعا تافت | هم از سر تافتم تا گیسو بافت
خم ابروم اگر زه بر کمان بست | بزن تیری که تیر آن کمان است
وگر غمزه بمستی تیر انداخت | بهشیاری ز خاکت توتیا ساخت
گر از تو جعد خویش آشفته دیدم | بزنجیرش نگر چون درکشیدم
چو مشعل سر برآوردم بر آن حد | نهادم جان خود چون شمع بر سر

[illegible]

بعقد چین گز عکس بی نیاز است | بعقد چین گلهای سمن ز شکر
بطاق آن دو ابروی خمیده | مثالی بر طغرا برکشیده
بدان مژگان که چون بر هم زند نیش | کند چشمش دل ما را ... ریش
بچشمش کز عتابم کرد رنجور | بشیوه گر بیش که دزد شور و شر
بدان عارض که زد بر چشم انگیز | ز تیری گشته بی مهتاب گیرد
بدان گیسو که قدش چون کمند است | چو سرو قامتش بالا بلند است
بمار افعی آن زلف برانگیز | بچین ابروی آن حلقه برانگیز
بدان نرگس که اندر کسب بیداد | بدان سنبل که سنبل پیش او مرد
بسحر آن دو بادام کمر بند | بلطف این دو عناب شکرخند
بچاه آن زنخ چون چشمه ماه | که دل را آب از آن چشمه روان چاه
بمشکین خال آن غالیه چون مشک | که بیمار ریزان شد و شکر زنگ
بطرف غبغبش گوئی که آبی | معلق گوی عاج از قنا بی
بدان سیمین دو نار مجلس افروز | که گوی بسته از نارنج نوروز
بقند قدهای سیمین وده انگشت | که قاقم را ز رشک خویش کشت
بدان ساعد که از بس روشنی تاب | چو سیمین تخته زر بر تخت سیاه
بدان نازک میان شوخ شاندام | ولیکن شو ستم از نقره خام
بسیمین ساق اطلس نیارم | اگر گویم به شب خفتن نیارم

چنین کی بود ... پرداز عماری

بجای خاک تو گشت ای سرو چالاک
با فلک سایه چون سرو در خاک

ریاحینی چو سنگی گر با... باری | ندارد هیچ بنیاد استواری
بروز چند با این سست رختی | بدین سختی چه باید برد سختی
خوش آن باشد که امشب می نوشیم | به آن باشد که فردا با ... نوشیم
چو فردا را نماند امیدواری | بباید کرد امشب سازکاری
جهان بسیار با زیبا نمودست | جهان ... جهانبان ... بودست
بهاری ... ازو ... برخور ... | که بهر ... خواهد ...
گلی کو را نبوید آدمی زاد | چو هنگام خزان آید برد باد
گل آن بهتر که در گلاب خیزد | گل آبی که نباشد گل بریزد
در آن حضرت که نام زر ... است | ... حساب سنگی ...
لب دریا و آنگه قطرهٔ آب | رخ خورشید و آنگه کرم شب تاب
چو بازار تو هست آنگه ... تیز | کساد ... رونق برانگیز
درستی گرچه دارد کار و باری | شکستی نیز هم آید بکاری
قراضه ریز با هم در شمار است | اگرچه زر ... عیار است
نهادستی ز عشقم حلقه در گوش | بدین عیشم خریدی بنده ...
تمنای من از عمر و جوانی | وصال تست و آنگه زندگانی
به پیغامی ز تو ... کوشیم | برانم زین ... گوشم
منم ... عشق ... رفته از ... | برحمت ... تنها شده مست

در آغوش آنچنان گرم ...
چو ... با ... اکنون ...
... آکنون ...

محبت زنده کرد این مرده را زود
فدای دوست کردم جان ناشاد
مبارک باشد آواز تو شنیدن

مرا در کوی تو ای شمع نکویی
فلک پولانه پراکنده ست گویی
اگر چون گوسپندم می بری سر
بپای خود دوان آیم بران در
دلم را می بری اندیشه نیست
به هرگز بیدلی پیشه نیست
تنی کو بار هجران بر نتابد
بسی بار غم جان بر نتابد
چو در خدمت نباشد شخص رنجور
نباید دل که از خدمت بود دور
منم خسته و از درد و هوایان
منم بیدل و دلدار جویان
بسی کوشم که دل بردارم از تو
که بی رونق ندارد کارم از تو
توان دل نیز کارست برگرفتن
نه از تن نیز یارست برگرفتن
بدان جایم که چندین صد جان زدست
که جانم بی تو در غرقاب خونست
بدان چشم سیه کا هو شکارست
کز آهوی تو چشم پر غبارست
ز رها ندیدم ز تو خالی و نومید
چو ذره کو فرو ماند ز خورشید
جدا گشتم ز تو رنجور و تنها
چو ماهی کو جدا ماند ز دریا
ندارم پیش ازین چون باد و میغ
تو دانی بعد ازین یا تاج یا تیغ
چو در ملک جمالت تازه شد رای
عنایت را شتاب از ره فرمای
بعمری کو بود پنجاه یا شصت
چه باید صد گره بر پای جو بست
جهان را گر کریمی بخشنده داری
گر این یک مرده را زنده داری

خلاف آن شد که از چشم خیالی
چراغ چشم و آب زندگانی
امیدم هست کز سوی تو امروز
بروز آرد شبم را هم یکی روز

چنان می‌نالد کز آن سرو آزاد
گزان فریادش آمد به فریاد

چو شاهنشه شنید آواز شیرین
به میل عشق شد همسای شیرین

وزان پرده که شیرین ساختی ساز
هم آوازش کردی شد باز

چو شخصی کو بکوهی راز گوید
بدو کوه آن حکایت باز گوید

ازین سو مه ترانه بر کشیده
وزان سو شاه پیراهن دریده

چو از سازنده عاشق آه برخاست
صداع مطربان از راه برخاست

ملک فرمود تا شاپور حالی
ز خرگه خسرو سرا کرد خالی

بران آواز خرگاهی پر از جوش
سوی خرگاه شد بی صبر و بی هوش

اگرچه کار خسرو بی نهانست
چو خود را دستگیری نیست بنشست

بس آنگه گفت کین آواز دلسوز
چه آوازست از عشق من هنوز

حکایت برگرفت آنگاه شاپور
جهان گویند که سر خورشید نور

پری پیکر برون آمد ز خرگاه
چنان کز زیر ابر آید برون ماه

چو چاره نیست از سر مهر
بپای شه در افتاد آن پریچهر

چو شه معشوق را ملاقی خود دید
سری اورا به زیر پای خود دید

ز شادی خواست تا بر تخت جایی
گرفته زتاج بر سر گوهر بای

چو کار از پای بوسی برتر آمد
تقاضای دهن بوسی بر آمد

[illegible]

نکیسا چون ز رشته آتش انگیخت
ستا باربد آبی بر او ریخت

باستادی نوای کرد بر کار
که نغمت نکیسا شد نگونسار

ز ترکیب ملک برد این خلل را
بزیر افکند بر گفت این غزل را

غزل [illegible]

ببخشائی صنم بر عذرخواهی
که صد عذر آورد بر هر گناهی

گر از علم تو روزی سر کشیدم
بسی زهر پشیمانی چشیدم

پشیمانم ز هر بادی که خوردم
گرفتارم بهر حرفی که گفتم

گرفتم هرچه من کردم گناه است
نه آخر آب چشمم عذرخواه است

قلم در حرف کش بی آبیم را
شفیع آرم تو بی خوابیم را

نشین بس سر بالین بیمارم
رخ از خاک سر راهت برندارم

کنم در خانه تاک چشم جایت
بدیگر چشم بوسم خاک پایت

شکم وز سنگ تیر بیمیان نکیم
گرت جان باید از میان جان نکیم

نصیب من ز تو در جمله هستی
سلامی بود آن هم بازبستی

اگر هجرم شد کوهی از ملامت
ز پا شیدم تا ز دید آید قیامت

مرا بی تو یکی که چه بر بارم فغانی
کرم هر پرسشی ارزد زبانی

ز تو بر سر مرا امید خامست
اگر بر خاطرت گردم تمامست

نداری دل که آیی در کنارم
وگر داری من این طاقت ندارم

[illegible]

شنیدند تا ابد تمکینش آرند | چو مه در محمل زرینش آرند
چو رفت آن نقد سیمین بار زرنگ | ز نقد سیم شد دست از جهان تنگ
فلک بر کرد زرین بادبانی | نماند از سیم کشتیها نشانی
شهنشه کوچ کرد از منزل خویش | گرفته راه دار الملک در پیش
بشهر آمد طرب را ساز فرمود | بر آسود و ز می خوردن نیاسود
ز فیض ابر سیمای جو رخشی | جهان را زنده کرد از گنج بخشی
در آمد مرد زر افشانده دارد | زمین تا در نثار و هر نیارد
بریزد ابر بی توفیر دریا | ز بی باران شود دریا مهیا
نه بر هر دو نهی دستت باجی | نه از ویرانه کس خواهد خراجی

شبی فرمود تا اختر شناسان | کنند اندیشه در دشوار و آسان
بجویند از شب تاریک تارک | بروشن خاطر خاطر مبارک
که شاید مهد آن ماه دل افروز | برج آفتاب آوردن امروز
رصد بندان بر و مشکل گشادند | طلب را طالع میمون نهادند
به پیروزی چو بر پیروزگون تخت | عروس صبح را بر روز شد بخت
جهان را ست از مرقع پاره کردن | بجوزی عالم از بس چاره کردن
بهشت از بهر عروس آرایش ساخت | که خور از شرم آن آرایش انداخت

همه بر زر و دیبای بهشتی
گر انسان بر جهان اکنون نه بینی
چو طاووسان بدین مهد عماری
ز طاوس و ز کبک بهاری
یکی مهد بزرگ ترتیب کرده
ز بهر خاص او ترتیب کرده
همه ره موکب ترکان چون شهد
عماری بر عماری مهد بر مهد
[illegible]
جنیبتها روان با طوق [illegible]
سواران عرض [illegible] تنگ داده
هوا را صبح [illegible] زنگ داده
شکر ریزان عروسان ابر راه
قصبهای نگارین [illegible] بر ماه

ز شادی چون لبالب ماند باقی
که مه مطرب بود خورشید ساقی

دل از مستی چنان مخمور مانده
که از اسباب عیشها دور مانده

دماغ از چاشنیهای شکرنوش
ز لذت کرده شهوت را فراموش

بخور عطرها کز روی بیا
دل از شادی کجا باشد شکیبا

فرو مانده ز بازیهای دلکش
در آب هوش تشنه و آب و آتش

کشتنهای بدان رغبت که باید
چو مقناطیس کاهن را رباید

ولیکن هیچ صحبت زینهاری
نگردند از وفا زنهار خواری

چو آمد در کف خسرو گل دوست
نمی‌گنجید چون گل لاله در پوست

بمژگان ماه را بر دیده می‌سفت
شکر بر مجمر عنبر عود می‌سوخت

دل غمزه را چو شمع از دیده پالود
ببند ماه را بر چرخ بر آلود

گهی می‌سود نرگس بر بر اندیش
گهی می‌بست سنبل بر کمندش

گهی بر نازکیش زور می‌بست
گهی لرزید چون سیماب پیوست

گناز فرق سرش معجر گشادی
غلامانه کلاه عشق نهادی

گهی مرغول جعدش باز کردی
گهی بر ماه مشک انداز کردی

گر از گیسوش بستی سر مشکین بند
گر از لعلش نهادی مهر بر قند

گهی سودی عقیقش را بانگشت
گر انگوری شدی ترنج جون دست

گهی بر سینه ابروش ره نمودی
ببازو بند او بازی نمودی

بشکر بازی گل گشت خرسند
نشاط هر دو در شهوت پرستی
بترجیت ماند از شکر سستی
صدف نشکفته است در نوشین لباس
که تا بر وی نسفتند نوک الماس
ز بانگ بوسهای شکر از نوش
شبانگاه ارغنون را کرده خاموش

مشو شیرین بپاسخ نغمی بیتقا | که نتوان کرد با نقلی و دودی

چو مستی مرد را سر بر زند دود | کبابش خواه تر خواهی نمک سود

بسا مستان که قفل خویش بگشاد | بهشیاری ز دزدان کرد فریاد

وگر چون بی مرادش دست باشد | بگو بد مست بود و مست باشد

اگر بالای صد بکری بود دست | بهشیاری بهشیاران کشد دست

خوش آمد این سخن شاه عجم را | بگفتا هست فرمان آن صنم را

نوای باربد لحن نکیسا | چنین زهره را کرده زمین سا

ولیکن بود بر روز می باده خوردن | جگرخواری همی بایست کردن

گهی گفتی بساقی نغمه رود | بده جامی که باد این عیش بدرود

گهی با باربد گفتی می انجام | بزن کامشب نکیسا باد و جام

ملک بر یاد شیرین تلخ باده | لبالب کرده و بر لب نهاده

بشادی هر زمان می خورد کامی | بر غیسان تا ز شب بگذشت پاسی

چو آمد وقت آن کا سوده شاد | شد و مشکین عروس خویش را یاد

چنان شد مست کز مستی ... | بجای حاشیه بر دوشش نهادند

چو شیرین زر شبستان آگهی یافت | که مستی شاه را از خود تهی یافت

بشیرینی جمال از شاه بنهفت | نهادش چشمه شیرین تر از جفت

ظریفی کو دبیرم را ز ظرفی | نشاید کرد با مستان حریفی

پری چهره بتان شوخ دلبند | زخال و لب سرشته مشک با قند
بگرد فرق هر یک سرو بلندی | عراقی وار بسته فرق بندی
زپشت زین بره پیمان روانه | زگیسو کرده مشکین تازیانه
بگیسو در نهاده لولوی زر | زده بر لولو زر لولوی تر
بدین آیین بدین رونق بدین نور | چنین آرایشی از چشم بد دور
یکایک در نشاط و ناز رفتند | باستقبال شیرین باز رفتند
همه ره گنج زر در پورانداز | بپا دروند شیرین را بصد ناز
بجای فندق افشان بود بر سر | درفشان هر در چون فندقی تر
بجای برده گل نافه مشک | مرصع لولوی تر بازر خشک
چو آمد مهد شیرین در مداین | غنی شد دامن خاک از خزاین
بهر کامی که شد چون نو بهاری | شهنشه ریخت در پایش نثاری
چنان کز بس درم ریزان شاهی | درم ریزد هنوز از شب ماهی
فرود آمد بدولتگاه جمشید | چو در برج حمل تابنده خورشید
ملک فرمود خواندن موبدان را | همه کار آگهان و بخردان را
زشیرین قصه بر انجمن خواند | که هر کس جان شیرین بر وی افشاند
که شیرین شد مرا هم جفت و هم یار | بهنگامی که بنوازم سزاوار
زمین بگرفت با این مهربانی | گوا باید گروه پیمان زندگانی

[illegible]

ز تیزی خواست اندیشه چکیدن | ز بازی لفظ از دستش پریدن

گشته ده طاق ابرو تا بنا گوش | گشته طوق غبغب تا سر دوش

گرفته شکر و پلی پستان زبان | خمار آلوده چشمی کاسه دان زبان

ز خاطرها چو باده گرد می برد | ز دلها چون مفرح درد می برد

گل شکر کند یعنی که چه شکر | بادام مانده لبش بعد اکبر

ملک چون چاره دلخواه نو دید | تو گفتی بی‌نوا دیده ماه نو دید

چو دیوانه ز ماه نو بر آشفت | از آن مستی و زان آشفتگی خفت

سحر که چون سعادت گشت بیدار | فتادش دیده بر خرمای بیکار

عروسی دید زیبا جان و مرغوب | شوری کرم حالی ان بسته

نبیند کج گشته ساز کارش | شکسته بوسه شیرین بجایش

نهاده بید بالش سا غل | شکفته وی که ناخشنی خرمی گل

دو مشکین طوق بر حلقش نهاده | دو سیمین بار بر سینش فتاده

بنفشه با شقایق در مناجات | چه با میگفت فی التاخیر آفات

چو لعلی بارش روی ماه بر خاست | شکیب خفته بر اندازه برخاست

خرد با روی خوبان ناشکیبا است | شراب چینیان را فی فریب است

شراب چینیان را فی فریب است | بخود جستان در آمد خواجه مست

ظهر روحی بود چو قند محبت | نه خوشتر زان صبوحی بود دیده

[illegible]

ولیک این مایه بودش هشیاری / که خوشتر زان بود کبک بهاری
کمان ابروانش تازه بر افکند / برین حال کآهو فربه ور افکند
چو صید افکند کان کاهی نیز زد / وزان صد گرگ روباهی نیز زد
کلاغی دید بر جای همای / شده در صید ماهی اژدهای
بدل گفتا چه این اژدر پرستست / خیال خواب یا سودای مستست
ز بس شیرین شد این تلخ و زتابست / چه شیرین کز ترش رویی گرفتست
ولی چون غول مستی رهزنش بود / گمان آمد که آن یار زنش بود
درآورد از سر مستی بوی دست / فتاد آنجا و هم دست و سینه بشکست
بصد جهد و بلا برداشت آواز / که مردم جان ما در چاره ساز
چو شیرین بانگ یار خوانده بشنید / بفرمایش رسیدن مصلحت دید
برون آمد ز طرف عفت پرده / نمایان در رخی چون گل شکفته
چه گویم چون شکر شکر گداست / طرز و نیز گوهر اهتم علامت
چو سروی کو بود در دامنش نوش / چو ماهی کو بود در ماهی قصب پوش
مه و خورشید از خویش عیب پوش / گلی از صد بهارش ملکت هوش
پی کامد پرستیدن جلالش / بهشتی لعل با زهی ز جمالش
بهشتی شربتی از جان سرشته / ولی نام طمع بر یخ نوشته
جهان افروز دلبندی چه دلبند / بخرمنها گل و خروارها قند

چو بیماری ز پیری آگهی برد — چه مسکین دل جسد زنی کی بیرد
هوای باغ چندانی بود گرم — که مهری بر شفید می دارد آزرم
چو بر سبزه فشاندی آب کافور — بباغ سبز باشد باغ معذور
چو سبزه در جوانی داد رنگش — شود تلخ ار بود سالی درنگش
چو کار زر شود کرده جامهٔ خام — خورد منقار ضمر مقراض ایام
بخار دیگ چون کف بر سر آید — همه مطبخ بخاکستر برآرد
سیاه مطبخی را گو میندیش — کروار و اقتابی نیز در پیش
اگر دود مطبخش ناهست عنبر — شود در آسیا کافور یکسر
ازانکس کاسیا گردی نشاند — نماند گرد چون خود در نشاند
جوانی حیف شد سودی نشد سر — وزان سودا تمنایی میسر
چو پیری در ولایت گشت والی — برون آر از سر سودا خیالی
جوانی رفت پیری آمد اندر بر — کی یارا ز من گریزد چون شوم سیر
چه انوشاعر ز پیری گشت افگار — گر در پیری تو خو بکرداری انکار
ز پنبه شد بناگوشت سمن پوش — هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش
سیه مویی چو از غم زاید — که چون چشم سیاهان غم نباید
غم آلوده کی گرد از غم را — مدار امید رنگی نام غم را
سیاه و تیره در چشم از انست — کی در فرقش دو هندوستانست

ازان خواب کو ...
خرابی در دل آباد ...
چو میدانست کز خاکی و آبی
هر انچه آباد شد گردد خرابی
مو تو تا به پیری نور گیرد
چو در پیری ...

شده چنبر میانی در میانی
رسیده زان میان جانی بجانی

چکیده آب گل در همچون جامم
شکر بگداخته و مغز بادام

صدف بر غنچهٔ مرجان گشاده
بیک جا آب و آتش جمع کرده

ز رنگ آمیزی آن آتش و آب
عقیق در صدف میریخت سیماب

شبانروزی ترک خواب گفتند
بمروارید یاقوت سفتند

شبانروزی دگر خفتند مدهوش
بنفشه در بر و نسرین در آغوش

بیکجا هر دو چون طاوس خفته
گر الحق خوش بود طاوس خفته

ز نوشین خواب چون سر بر گرفتند
خدا را آفرین از سر گرفتند

بآب اندام را تادیب کردند
نیایش خانه را ترتیب کردند

ز دست خادمان پروده شاه
نشان یک عروسی با یک ماه

همیلا چون ز مشک تر همایون
بحنا دستها کرده کلگون

همیدون آن بتان شاه پرورده
که با شیرین بکام عیش کرده

همیلا ... ...

ملک روزی بجلوه گاه بنشست
بسیم آرایش فرخنده شان کرد

سمن برگ از برای باده بر دست
نثار زان ...

همایون را بشاهی سر بسر داد
طبرزد خورد و بارش انگبین داد

جوانی بهر او در بادشاهی
ازین بهتر جهان چیزی نخواهی
جهان خوردن نمی ارزد خوش گوارست
غم کار جهان خوردن چه کار است
بکوش تا طبع جهان میداد و میگیرد
قفای عیش عیدین سیاه میکرد

مدام اندیشه ام در چند چیز است / که آن از دانش علما عزیز است
پریشان خاطر و شوریده رایم / همی از فکرت خود در بلایم
وقوفی نیستم بر سر آنها / نگشت آشکارم آن نهانها
مرا گر راز خویش آگهی داد / شوم زان بهره از شاهنشهی شاد
جوابش داد دانای سخن سنج / که ای از بهره دانش بر دلت گنج
چو فرمایی به تقدیر الهی / بگویم آنچه دانم چون تو خواهی
جهاندار او بپرسیدش که آغاز / بباید کرد با من کشف این راز
خرد کاول چنین چیزش چه چیز است / که این دانش بر دانا عزیز است
جوابش داد دانا در اندک فهیم / ز اول پرده بیرون ماند کلامم
نزد ایشان ماند کان باید درستی / نخستین بد نداند جز نخستی
دگر باره بپرسید از جهاندار / که دارم زین قیاس اندیشه بسیار
نخستم بود دل ایدگش ملک هست / درو نقش جانور بیرون او کیست
جوابش داد و مرد نکته پرور / که انگشت تا بدین فرهی [illegible]
حسابی گر کنی بند بر نبشت / چرا بیند و کس ننماید انگشت
هر آنجا آمد شد لیک هی آرد / دو رو آمد پدید از روی آرد
هر آن صورت که در چشم نشانست / بگستاخی سخن گفتن روا نیست
بلندانی که در راه مجسته گویند / سخنهای فلک سربسته گویند

شعر

بسی گنج بخشیده در کامرانی | بسی برگرفته کام دل بمانی
جهان را گر آری ز نعمت آباد | خرابش چون توان کردن به بیداد
جوان کو که گاه از روی شیر خیزد | لگد در شیر [illegible] تا بریزد
حذر کن ز آنکه ناگه در کمینی | دعای بد کند خلوت نشینی
تنی پر از نفسهای جوانه | زند تیر سحرگه بر نشانه
ندارد سود آنکه بانگ و فریاد | که نفرین داده باشد ملک بر باد
بسا آیینه کز دست شاهان | سیه گشت از نفیر دادخواهان
چو دولت روی برگرداند از راه | همه کاری نه بر موقع کند شاه
چو برگ باغ گرد ناتوانی | خبر بخشی به باد خزانی
چو دود از جا خیزد آن سبز چراغی | کشندش [illegible] از آن پرورده باغی
چو سیل از بخت خواهد یافت بهره | بغرد گر ز ابر آرد [illegible]
اگر کی [illegible] با خاک | رسد خود [illegible] بر افلاک
درخت گل ز پیوند گیاه است | نتیجه [illegible] بهشت است
جهانسوزی [illegible] | ترا گر رعیت را نوازی
ازین ترسم که باشد این مثل راست | که انگشت [illegible] است
که دولت چو باشد [illegible] | رعیت را نباشد هیچ در بند
زمین [illegible] جهان را طاق بند | جهان را خود [illegible] سپند

یکی کم خورد کین جان بیکزاید | یکی برخورد کین جان بفرساید
چو بر جاده عدالت ره نبردند | ز بحر و می و سیری هر دو مردند
دگر باره بپرسید شه که بانها | چگونه بر برند از آشنانها
جوابش داد کز راهی که دیده | نشاید گفت الا از شنیده
شنیدم چار موبد بود هشیار | مسلسل گشته با هم جان هر چار
در این مشکل فرو ماندند یکچند | که از تن چون رود جان هنرمند
یکی گفتا بدان مانَد که در خواب | در اندازد یکی خود در لغت آب
بسی کوشد که بیرون آورد رخت | ندارد سود از کوشیدن سخت
چو از خواب اندر آید تاب دیده | هراسی باشد تن سان خواب دیده
دوم موبد بقصری کرد مانند | که هر کرده کشد گیتی خداوند
ازو شخصی فرو افتد گرانسنگ | ز بیم جان زند در کنگره چنگ
ز ماندن دست و بازو دیش پر درد | هم او هم کنگره بی تاب گردد
سوم موبد جهان را دوستانی | که با گرگی کار اندر شبانی
رباید گوسپند گرگ خونخوار | در او نیز دشبان ناگاه یکبار
چو گرگ افزون شود در جامه سازی | شبان را کرده باید خرقه بازی
چهارم موبدش گفتا که این راز | بشخصی ماند اندر حجله ناز
عروسی در کنارش خوب جان ها | به دو دریافته دیوانگی راه

نفس و آتش ازین بی برگیرد ... دگر آتش در آب از بی نگیرد

دگر باره سؤال ... بدو بخشش ... سؤال زیرکانه کرد بخشش

که گر جانست اجسام چون کالبد ... چرا با ما کند در خواب ناورد

وگر جان ماند از قالب جدا شد ... بگو تا چندین تن کجا شد

جوابش داد کین محکم اساسست ... ولی جان بی جسد دیدن محالست

نه از جان بی جسد بر کس نشاید ... نه بی برکار جنبش و بد شاید

چو از برکار تن بیکار گردد ... فلک زان جنبش بی کار گردد

دگر ره گفت کز جانست حاصل ... نه نقش کالبد هست باطل

چو می بینم بخواب این نقشها چیست ... نگه دارنده این نقشها کیست

جوابش داد کز چندین شهادت ... خیال مرده را باشد عادت

چو گردد خواب با فکرت خریدار ... دران یاده شود جانها پدیدار

دگر ره گفت بعد از زندگانی ... بیا دارم حدیث این جهانی

جوابش داد پیر دانش آموز ... کرای روشن چراغ عالم افروز

تو آن نوری که پیش از صحبت خاک ... ولایت داشتی بر بام افلاک

ز تو گر باز پرسند آن نشانها ... نیاری هیچ چیزی یاد از آنها

چو بودی کندنی زین صحبت آباد ... از آن ترسم کزین هم ناوری یاد

کسی کو یاد نارد قصه دوش ... تو اندر گردن شب را فراموش

کسی کین گهر با شد نقش بندش | نهد رونق سگی بر گوسپندش
زرفته در وفا کن پیروی هاروی | چنان کز هم دزدان زن ان شوی ها
زهیج چون با شد از خصمان نیازرد | چنان کز دیو دزدان بار سپارد
چه باید چشم دل ایمنیت برده | چو تجاری که نوح از زن بیا موخت
اگر بد نیستی با بد مشو یار | چنان کان موش نسل آدمی خوار
بوشتن نتواند زین طرف رست | گر نیکی هم بدین فن از کشف رست
چو خصم غافل نشاید شد درین راه | گزین غفلت دل خر خورد روباه
حساب نیمهای کج میندیش | چو زان حلوای نقد ان مرد درویش
ببر دن بر تا فر سای درین بند | چو مرغ قبزه زان رفته چند
بصدق ایمن توانی شد ز شمشیر | جوان زاهد شغال از چشم ان شیر
بچون خواری مکن چنگال آن تیز | گزان بی بچه گشت ان شیر خونریز
تو نیکی کن مترس از خصم خونخوار | به نیکی برد جان سیاح از ان مار
بقدر مرد شد روزی نهاده | ازان بازار گان تا شاهزاده
منه بر پیش بینی بر کس انگشت | چنان کان زرکبوتر ماده را کشت
چو بر گفت این سخن سر سخن سنج | دل خسرو حصاری شد از ان گنج
بشمان شد ز بد عهدی بیداد | سرای عدل را نو کرد بنیاد

ز منشی خوان جهان چون طاق بند
جهان خود را بایست طاق پند
ز مغز وری که در پس باز بند
مراعات از رعیت باز بند
که بر بست زمین را از فلک
که معلوم نکردم ...

نخست آمد شد و شکل نقطی
دو خط چون کند بر مرکز محیطی
نقطی زان دو خط آید پدیدار
ازان خطا چون دو خط بسته پرکار
نخستین جسم شکل الف بود
ازان نقطه که لطفش تکلف بود
کجم ازکوش ... برنور روشن
... ای ان ...

ولی چون بخت بر روزی نخندش | صلای جهدی روزی نیاید بگوش
چو شیرین دید کین در سینه استاد | در گنج سخن بر شاه بگشاد
ثنا گفتش که ای پیر یگانه | ندیده چون تویی چشم زمانه
چو بر خسرو نهادی گنج کانی | نصیب ده مرا نیز ار توانی
کلیدی کن ز گنجی در زمین بند | فرو خوان از کلیله نکته چند

بزرگ امید چون گلبرگ بشکفت | چهل قصه چهل نکته فرو گفت
نخستین گفت کاشی هر چه در باش | چو گاو از شیره زان شیر جماش
چو با پیشکن گر زو کاری نیاید | گر این کاری ترا باری نیاید
تبیس آن تو انی غم روا زان راه | گر از طبل دریده خورد روباه
مکن با عزت و ذریت نیاید درازی | چو زهر همسی با جرعه بازی
مخور در خانه کس هیچ زنهار | که با نوآن کند تکان زاغ لابار
همان با دانش یابی وقت تدبیر | که ماهی خوار دید از دست خرچنگ
رباخواری مکن این بند بنیوش | که با شیر ربا خود کرد خرگوش
بجود کشتن توان این جهان انگاشت | چنان کان تیر باید از شست
شغال و گرگ و سگ این ساز کردند | که از شخصی شتر سر باز کردند
بچاره کین توان جستن ز اعدا | چنان کان مرغ جست از موج دریا

درخت توت از آن آمد لگدوار | که دارد بچهٔ خود را نگونسار

تو نیکی نیک باشد نیز فرزند | بود تیره بتخم خویش مانند

قبای تو زر چو در پیرایش افتاد | ازو هم زر بود کارایش افتاد

اگر تو پیش شد این فرزند جانش | زمانه خود کند رسم تو چون آنش

جوانی دارد این بس گونه ورزش | به پیری تو بشنی کرد فراموش

چنان افتاد از آن بس رخنه در بر | کز آتش خانه باشد جای خسرو

نسازد با جمالان هم نشستی | کند با موبدان ایزدپرستی

چو خسرو را با تشخانه بنشاند | چو شیرین زر شده شیرویه بر تخت

بنوشانوش می در کاس میداست | زدو رادو رسته زبان نیداست

در آن تلخی جهان شد داشت با او | که جز شیرین کسی بگذاشت با او

دل شیرین بمجنون گشت آن شاد | که در صد بند گفتی هست از او

نتاند بی ما زاگفتی سیلش | که روزی هست هر کس را ز فغانش

زبادی کو کلاه از سر بپرد دور | گیاه آسوده باشد سرو رنجور

هر آن نخل بر باشد ز نخجیر | شکاف افکند برو خوشتر ز تدبیر

چو کوه از زلزله گردد به دو نیم | از افتادن بلندان را بود بیم

بجای کاشتی کی دو زر انداز | بسوی نیکوان خوشتر شود دود

تو در روستی اگر دولت نشاند | چو تو هستی همه دولت اسراست

خط است آنکه بسیط انکه اجرام / که ابعاد ثلاثش کرد و آرام
توان دانست عالم را بقایست / بدین ترتیب اصل تا نهایت
چو بر عقل این نمونش گشت ظاهر / سبک تک میدود ز اول بآخر
خدا بین شو که پیش اهل بینش / سبک آمد حساب آفرینش
بدان خود را که از راه معانی / خدا را دانی ار خود را بدانی
بدین نزدیکیت آیینه در پیش / فلک خوی هر بدین دوری میندیش
توان بودن که جز جنبش طبیعت / نمود از دو عالم در تو جمعیت
نظامی بس ازین راز نهانی / بگو تا از حکایت وا نمانی
چو خسرو تخته حکمت در آموخت / بآزادی جهان از تخته بردوخت
ز مریم بود یک فرزند خاص است / چو شیر شرزه شیرویه بنامش
خری خر مغز و مغزی پر ز خر جنگ / وزان دلتنگ در آفاق دلتنگ
فسیح رو دارز خشم و شغبر / سزاوار خشم کل زحیمه زیر
شنیدم من که این فرزند قتال / دران خوردی که بودش قرب ده سال
چو شیرین را عروسی بدیه میگفت / که شیرین کاشکی بودی مرا جفت
ز مهرش باز گویم یا ز کینش / ز دولت یا خرد انیش یا ز دینش
سرای شاه از و پر دود می بود / وزو پیوسته نا خشنود می بود
بزرگ امید را گفت ای خردمند / دلم بگرفت ازین وارونه فرزند

زمین زاده ولیک از زمین گریزان
بگوید انچه کس را دلکش آید
همان گوید که او را خود خوش آید
نه بر شیرین نه بر من مهربانست
نه بر هم شیر کان شیرین زبانست
بجستی چند از دیوان پری را

اگر بودی جهان را پایداری | بهر کس چون رسیدی شهریاری
فلک گر مملکت پاینده دادی | ز کیخسرو بکی خسرو فتادی
کسی کو دل درین گلزار بندد | چو گل بر آن بیشتر گرید که خندد
اگر دنیا نباشد با تو مخروش | چنان پندار کافتد بار از دوش
ز تو یا مال ماند یا تو مانی | پس آن به کو نماند تا تو مانی
چو بربط هر که او شادی پرست است | ز دور گوشمالش ناگزیر است
چه ملک است این که با ضحاک خونخوار | هم از پشتت توانگیزد دو مار
بشهوت پاره گر پشت راندی | عقوبت بین که چون بی پشت ماندی
بدین پشته منه پشت یاری | شکم واری طلب نی پشت باری
گرت عقل است بی پیوند می باش | بهر بخشی که هست ازو خرسند می باش
ز انبوهی زر خرسندی جهانست | نه بر زاسو وکی بر آسمانست
چو نانی هست و آبی پای درکش | که هست آزاد طبعی کشور خوش
بخرسندی بر آور سرکشی را | بلا می محکم آمد خودپرستی
همان ابر که شد در دامن آز | بخرسندی مسلم گشت ار اغیار
همان گنبد که ناپیداست در کوه | به پرواز قناعت رست ار انبوه
جهان چون مار افعی پیچ پیچست | ترا آن به کزو در دست هیچست
چو از دست تو ناید هیچ کاری | بدست دیگران مسپر کاری

بدان ... شیرین — بدادش پادشاهی کام شیرین
بدان تیزی که ... — بکرد از بهر آن تا کردنش جفت
چو فارغ گشت شیرین از خبرها — دل شیرین از این غم شاد شد شاد
کسی کانکه ز هر چه بود اسباب خسرو — ز منسوج کهن تا کسوت نو
بمحرومان محتاجان فدا کرد — ز بهر جان شاهنشه فدا کرد
چو صبح از خواب نوشین سر برآورد — هلاک جان شیرین در سر آورد
سیاهی از حبش کافور می‌برد — شد اندر جیب ره کافور دان خورد
ز قلعه زنگی بر بام سپید — چو مه در قلعه شد زنگی بخندید
بفرمودش برسم شهریاری — کیانی مهد از عود قماری
گرفته مهد را در تخت زر — برآموده بمروارید گوهر
بآیین ملوک پارسی عهد — بخوابانید خسرو را دران مهد
نهاد آن مهد را بر سفت شاهان — بمشهد برد وقت صبحگاهان
جهانداران شده یکسر پیاده — بگرد اگرد آن مهد ایستاده
قلم زانگشت رفته بار بردار — بریده چون قلم انگشت خود را
بزرگ امید خورد امید کشته — بلرزانی چو برگ بید کشته
باواز ضعیف افغان برآورد — که ما را مرگ شه از جان برآورد
نهاده پشت شاهان عجم را — سر و بالا ز شمشیر و علم کو

[illegible]

بپرسیدن از نوکین که در ارجست | بگفتا چشم کس بهبود نگریست
از آن کریم که جسم بهلان دمساز | بهم خو کرده اند از دیر که باز
جدا خواهند گشت از آشنایی | جگر بیم بدان روز جدائی
رهی خواهی شدن کردیده دراز است | ببی برگی مشو کین ره دراز است
بجایی کان توانی شد بر افلاک | رها کن تخته بر خاک بر خاک
مگو بر بام گردون چون توان شد | توان شد گر ز خود بیرون توان شد
بپرس از عقل دوراندیش گستاخ | که چون شاید شدن بر بام این کاخ
جنان کز عقل فتوی می‌ستانی | علم بر کش بدین کاخ کیانی
خرد شیخ الشیوخ راه تو بس | از و پرس آنچه می‌پرسی از کس
سخن کز قول این پیر کهن نیست | بر پیران وبالست این سخن نیست
خرد با طبیعت بند باید | نفس کیک جو سوهان نباید
ازین خرمن مجو یکدانه کاورس | بروی ار زه بر خود نیز می‌ترس
مباش تشنه که بر پند از بهبود | فریب شوره کروش نمک سود
بسا حاجی که خود از اشتر افتاد | که لنگک را ز تیزک باز نشناخت
مدین گاو پشت آدمی زاد | بزیر پشت گاو افکند زمین داد
اگر زهره شوی چون بار گاوی | درین خرپشته هم پشت گاوی
حصار چرخ چون زندان سرایست | کمر بسته بگردش اژدهایست

بدان آیین که دیدان خرم آرایش
همه ایجاد شد [illegible]

بخون گرم شست آن خوابگه را
چو رحمت تازه کرد اندر لعل بش را

بسی آمیزه روانگه شنزا در آغوش
ایستن بر لب نهاد و دست در گوش

به نیروی بلند آوازه شد در شست
چنان کان مرغ هم از دام و از دستش بجست

که جان باجان و تن با تن بپیوست
تن از نوری و جان از داوری رست

به بزم خسرو آن شمع جهانتاب
مبارک باد شیرین را شکر خواب

بآمرزش رساد آن آشنا را
گر چون اینجا رسید گوید دعا را

الهی تازه دار آن خاکیان را
بیامرزان و یار مهربان را

رهی شیرین و شیرین بودن او
زهی جان دادن و دل بردن او

چنین واجب کند در عشق مردن
بجانان جان چنین باید سپردن

نه هر کو زن بود نامرد باشد
زن آن مرد است کو بی درد باشد

بسا رعنا زنان کو شیر مرد است
بسا دیبا که شیرین در نورده است

غباری بر دمید از راه بیداد
شبیخون کرد بر شیرین و شمشاد

برآمد ابری از دریا بانبوه
فرو بارید سیلی کوه تا کوه

ز روی دشت بادی تند برخاست
هوا را کرد با خاک زمین راست

بزرگان چون شدند آگه ازین راز
برآوردند حالی [illegible] آواز

گر حسنت ای یمان ولی زمین ده
عروسان را بدامادان چنین ده

کسی از مهر کس خود در نگشت
منه دل بر جهان کین سرو ناکس
چو از مردی نخواهد کرد با کس
[illegible]
بصد نوبت دهد جای [illegible]
یک نوبت [illegible]

[illegible]

گل و سنگی شد این منزل بمنزل | درو بادست بر سر پای در گل

درین سنگ و درین گل مرد فرهنگ | نه گل بر گل نهد نه سنگ بر سنگ

اگر عبرت بدین افسانه مانی | چه پنداری که این افسانه خوانی

درین افسانه شرط است اشک راندن | گلابی تلخ بر شیرین فشاندن

بحکم آنکه آن کم زندگانی | چو گل بر باد شد روز جوانی

سبک رو چون بت قبچاق من بود | گمان افتاد خود کافاق من بود

همایون پیکری نغز و خردمند | فرستاده بمن دارای دربند

پرندش درع و از درع آهنین تر | قباش از پیرهن تنگ آهنی تر

سران را گوش بر مالش نهاده | مرا در همسری بالا نهاده

چو ترکان گشته سوی کوچ محتاج | ز ترکی داده رختم را بتاراج

اگر شد ترکم از خرگه نهانی | خدایا ترک زادم را تو دانی

به پیش آری [illegible] قرة العین | مقام خویشتن در قاب قوسین

منت بیرون [illegible] خداداد | بر تو نام من نام خدا باد

درین [illegible] شاه [illegible] | گر خندیدیم ما هم روزکی چند

چو بدر انجمن گردد هلالت | بر افروزند از انجم جمالت

بدین نقش گوش تا مینا بخشند | تو اسما خوان که خود معنا ببخشند

علم بر کش بحق کان حق تست | علم بر کن بعدلی کان خدائیست

بمرگ و زندگی وز خواب و مستی
تو بی با خویشتن هر جا که هستی

خلاف آن شد که در هر کارگاهی
مخالف و بدخواه بارگاهی

ازین مشتی خیال کاروان زن
عنان بستان علم بر آسمان زن

چه این خصمان که از بارت برآرند
بدان کارند کز کارت برآرند

نفس وار ازین نای گلوتنگ
گره بگشا ازین نای کهن لنگ

درین سستی که بایدت رستن زود
بباید شد بهشت و بخت خشنود

نفس لعل یا سپهر آهنگ دارد
زلب تا ناف میدان تنگ دارد

دلا منشین که یاران برنشستند
بنه درکار بستان رخت بستند

درین کشتی چو نتوان برنشاندن
بباید رخت در دریا فشاندن

درین دریا سر از غم برمیاور
فرو خور غوطه و دم برمیاور

بدین خوبی جهان کادمی راست
اگر بر آسمان باشد زمی راست

بفرساید زمین و بشکند سنگ
نماند کس درین غوله تنگ

بی غولان درین غوله بگذار
فرشته شو قدم زین فرش بردار

جوانمردان که دل در رنج بستند
زجان دادن بجان از رنج رستند

زجان دادن کسی جان برد خواهد
کز پیش از مردن خود مرد خواهد

بمانی گر بماند رنج نگری
بمیر از خویشتن تا در نمیری

بسا پیکر که گفتند آهنین است
بصد زاری کنون زیر زمین است

بشه گفت ای بر سپاهی بزادی — سزاوار تاج و تخت کیقبادی
درین پیکر که پیش از ما بگفتند — سخندانی که بیهوده نگفتند
بچندین سال پیش از ما بدین کار — رصد بستند کردند آن نمودار
چنین پیغمبری صاحب ولایت — کز و پیشینه کردند این حکایت
فصاحت جمع دارد و آگهی — و هر بر دین او حجت گواهی
ره دین چنین تازی نباشد — بر او خواری سرافرازی نباشد
اگر بر دین او رغبت کند شاه — نماند خار و خاشاکی درین راه
ز باد افراه ایزد رسته گردد — باقبال ابد پیوسته گردد
بر او نام نکوخواهی بماند — همان در نسل او شاهی بماند
بهتر گفت خسرو راست گویی — بدین حجت اثر بیند است گویی
ولی آنجا که یزدان آفرید است — نیاکان مرا ملت ندید است
ره و رسم نیاکان چون گذارم — ز شاهان گذشته شرم دارم
قلم خواهد ولی بخشم پس از دو — تو آئین از که بخت او در نوازد
در آن دعوی که دولت رام او بود — ز مشرق تا بمغرب نام او بود
رسولان را بحجتهای ما هر — نبوت در جهان مشکل نماند
گهی میکرد تدبیر جستجو بازی — گهی با سنگ خارا راز میگفت
گهی با خشت حکایت باز میگفت — شکوهش کوه را بنیاد میکند

سوی گنجینه رفتند او و همراه | ندیدند از جواهر چند مبین بهای

خریطه بر خریطه بسته بر هم | ز خیره و تار گنجی

چهل خانه که گنجدان بود | یکی زان آشکارا و نهان بود

گنجینه چون یکی بدید | متاعی که ظاهر بود دیدند

دگر بار از نسخه باز جستند | ز گنجوران حکایت باز جستند

کلید و نسخه پیش او بر دو گنجور | زمین از بار گوهر گشت رنجور

چو گنجی که پنهان بود دیدش | همان با قفل شد گنج کاویش

کلیدی در میان بود از زر ناب | چو شمعی روشن از زرینه مهتاب

ز مردم باز جست آن گنج را راز | که قفل آن کلید گنج باشد اندر

نشانی بود چون آگاه شد شاه | زمینی باز کنند از نشانگاه

طلسمی دید شه از سیم ساده | بر او یک سطر لوح باز ننهاده

بر آن لوح زر از سیم سرشته | ز زر اندر سیم ... نبشته

طلب کرد و پیری کو فرو خواند | نشسته ... فرو خواندن فرمایند

گر شاهی کار و دستیار کو بود | نخستین ... بود

ز راز انجم و گردون خبر داشت | ... نیکو نظر داشت

ز صنعت اختر ... آورد بیرون | که در چندین ... کردن

امین ... عهد ... | که زین ... بود

[illegible]

در این نامه کردن شکستی پدید
ز نامه ملک نام خویشتن را

فرستاده چو دید آن خشمناکی
بر جبهت پای خود را کرد خاکی

از آن آتش که او دود تهی داد
چراغ آگهان را آگهی داد

ز گرمی آن چراغ گردن افراز
دعا را داد چون پروانه پرواز

ز معجزهای چون مصطفایی
بر او شوریده گشت آن پادشاهی

سر ریشش که از بس زیر بر داشت
پسر در کشتنش شمشیر بر داشت

برآمد ناگه از گردون طراقی
ز ایوانش فرو افتاد طاقی

بلی هر جا ز آهن بود بسته
در آمد سیل و آن پل شد شکسته

پدید آمد همی آتش انگیز
به گلگونش [illegible] شبدیز

بترسید لشکرش زان حرب کارزار
عقابش را کبوتر زد به منقار

در آمد مرغ [illegible]
بخشم آن مهیب آشفته [illegible]

بدو گفتا من آن والاگهرستم
که دولت را بدین نیرنجی شکستم

چو آن دولت ز معجزهای [illegible]
پس از عزت [illegible]

شهان [illegible] که دیدند
[illegible] آگهی [illegible]

اگر شمع دین [illegible] ندارد
چو شمع آگهی بود سودی ندارد

[illegible] بدیشان در بداند
بلان مجرمان ماند از بود است

در فرستادن نامه رسالت پناه ب[illegible] خسرو و رسالت [illegible]

[illegible]

ز سیمرغ و مرد عقاب کاری / ز هر پروانه‌ای در شمع داری

ز هر مادی که بی تو لب بگردان / ز هر جا او نیست از ره بگردان

سپاس افزاکن ار صاحب سپاهی / شناسای بس آن کو ره شناسی

بهر دعوی که بنمایی گواه اوست / بهر معنی که خواهی پادشاه اوست

ز قدرت در گذر قدرت قضا راست / تو فرمان ده و فرمان خدا راست

خدایی پایدار منشی پرستار / خدایست آنکه بی منت دهد بار

تو هیچ جز که خسرو نام داری / دگر کیخسروی صد جام داری

چو مخلوقی نه آخر مرد خواهی / ز دست مرگ جان چون برد خواهی

اگر بی مرگ بودی پادشاهی / بسا دعوی که رفتی در خدایی

که میداند که مشتی خاک محبوس / چه در سر دارد از نیرنگ و ناموس

مبین در خود که خود بینی بد آمد است / یقین بین شو که خود بینی نکو نیست

ز خود بگذر که در قانون مقدار / حساب آفرینش هست بسیار

عراق از ربع مسکون است بهری / وزان بهری بود این هست شهری

دران شهر آدمی باشد ز هر [illegible] / تو شخص آن آدمی یک شخص در خواب

زمین از آفرینش هست [illegible] / وزو این ربع مسکون آنچه بود

قیاس از کیر ازدا [illegible] / چه مقدار خود از آفرینش

ببین با پیش تعظیم آنگه / چه دارد از [illegible] بنامی

گلی تند سرو قدی بود کآمد | هلالی رفت و بدری شد کآمد
خلایق را ببنت شادی آورد | ز دو رخ نامه آزادی آورد
زمانه بر جهان چون او نشینها | بیابی باد هر دم آفرینها
نظامی ماند و آن تا زنده باشی | جهان خواهم جهان کافکنده باشی

زمینی چون که دریا بر ور آمد | گر افتادن چگونه بر سر آمد
چو وا انگیختی بر سر آبی | چو جوشنده هر کس باد آبی
مدارا کن که خوی چرخ تند است | بجهد رو که پای عمر کند است
هوا مسموم شد با گردی ساز | دو لعده هم شد با مردمی ساز
طبیب روزگار افیون خورد تست | چو ترشی کان زیان ده رنگ پوست
کسی نشستی نمکین بوی عنقاست | گر آید بر ترشی کین فرع صفراست
علاج الزیرق بجهد آن کوشش | وهم اللاحول و نحوان سیاوش
برین مرهم چه استحالت شون | ببین وارد روز علت شنوتا
چو طفل انگشت خود می بر دهن نهد | ز خون خویش کن هم شیر و هم شهد
بگیر این چرخ را سند و نیز زنجیر | که هم طفل است و هم پستان و هم شیر
برین رقعه که شطرنج جهان است | کمینه ابلیس همان از رخ است
چو هر آن شده که در پی خطرناک | تو پای آن بی شود رخ بر رخ خاک

نموده انبیا را قبلهٔ خویش | بتفضیل امامت رفته در پیش
چو کرده پیشوایی انبیا را | گرفته پیش راه کبریا را
برون رفت از جهت چون تیزهوشان | بخرگاه کبود سبزپوشان
از آن گرد راه چون باد بهشتی | بساحلگاه قرب آورد کشتی
فلک را قلب در عقرب رسیده | اسد را دست بر جبهت کشیده
مجره کهکشان پیش رکابش | درفشش خوشه چون جوزا البطاقش
کمان را استخوان پر گنج کرده | سعادت را ترازو سنج کرده
رحم بر مادران دو پیکر بسته | ز خیر و شر آن نقش بسته
ز رفعت تاج داده مشتری را | بلعبه زآفتاب انگشتری را
بدفع ترکیان آسمان گیر | ز جبهه داده جوزا را یکی تیر
چو یوسف شربتی از دلو خورده | چو یونس تعبیه در حوت کرده
ثریا در رکابش گشته مدهوش | بسوهنگی حمایل بسته بر دوش
برنگ آمیزی ریحان آن باغ | نهاده چشم خود را مهر مازاغ
چو بیرون شد ازین میل مخضر | رکاب افشاند ازین صحرا بصحرا
فکند از همرهانش هم بال و هم پر | بران بر بندگی ها داد و هم اخضر
چو جبریل از رکابش باز پس گشت | عنان برزد ز میکائیل بگذشت
سرافیل آمد و بر پر نشاندش | بمعراج خانهٔ رفرف نشاندش

جهت را جمله بر جست گشته زد
مکان را زیر مرغ بر کشیده
قدم بر فرق زر دوزی وزین ابر
جناب کاینات از پیش برخاست
محمد در مکانی لامکانی
برید او مکان نشان بی نشانی

به پیش تا هر که دارد دیدهٔ دوست … به بیند مغز جانم را درین پوست

اگرچه جان محجوبم تن آرایست … وگر یوسف شدم پیراهنم است

عروسی کو نقاب از گل بپوشد … اگر پوشد ز چشم اول بپوشد

همه پوشیدنیها هست حاضر … چو گفتی خضر خضر اینست حاضر

بتو گفتی نظامی ترک منصوبه خوانی … حضورش از سخن یابی نهانی

نهان کی باشد از تو جلوه سازی … که در هر بیت گوید با تو رازی

بس از صد سال اگر گوئی کجا او … ز هر بیتی ندا آید که ها او

حرامم باد اگر آبی خورم خام … گر جلابی بیارم تخت از کام

نخستم شب که گنجی بر نسنجم … دری بی قفل و از کان گنجم

ز دوانه که خوردم مستی آغاز … د[illegible]ت دیده و دل جرعه ناز

بر آن خاکی هزاران آفرین باد … که گر مشتی خورد گنجی شود شاد

کسی کو بر نظامی می برد رشک … نفس بی راه میند دیده بی اشک

بیا گو شب به بین مکان گنجم را … نه کان کندن بل جان کندنم را

بهر دم کز دهن جامم بر آورد … ز نم پهلو به پهلو چند با درد

بصد کریه بسوزانم دماغی … به دست آرم نشانی چراغی

فرستم تا ترازو دار شاهان … جوی چندیم فرستد عذر خواهان

نرخ چه ارزنی بی‌وزنان و ناهم گنج … جفا بر کان مکن در زر نظامی برنج

کسی کو بر تن موری ستم کرد / هم از ماری قفای آن ستم خورد

بچشم خویش دیدم در گذرگاه / که زد بر جان موری مرغکی راه

هنوز از صید منقارش نپرداخت / که مرغی دیگر آمد کار او ساخت

چو بد کردی مباش ایمن ز آفات / که واجب شد طبیعت را مکافات

سپهر آیینه عدلست شاید / که هر چه از تو بیند وانماید

منادی زد جهان شه هر که بد کرد / نه با جان کسی با جان خود کرد

مگر نشنیدی از فراش این راه / که هر کو چه کند افتد در آن چاه

جهان سنگی که در دریا و کانست / درو دری و یاقوتی نهانست

سرای آفرینش سرسری نیست / زمین و آسمان بی داوری نیست

چو ما در چشم عبرت کن نگاهست / کجا دانیم کین گل یا گیاهست

چو عیسی هر که دارد توتیا را / ز هر چیزی که بیند از وی بیابی

گرفتم خود که عطاری وجودی / تو نیز آخر بسوزی گر چه عودی

اگر خود علم جالینوس دانی / چو وقت آید بجالینوس مانی

چو عاجز وار باید عاقبت مرد / چه افلاطون یونانی چه آن کرد

همان به کین نصیحت یاد گیریم / که پیش از مرگ یکباره بمیریم

ز محنت رسته هر کو چشم بربست / بدین عبرت چو طوطی زین قفس رست

اگر با این چنین گرگی خوشی زیست / بصد سوگند چون یوسف...

خریدندش بتحسین پسندی | رساندندش بچرخ از سربلندی
پذیرفتند چندان ملک و عالم | که مادر کردن آن آید محالم
بعالم هیچ دم سردی ندیدم | بجز مشک از هوا گردی ندیدم
همان خسلی حرم خسروانی | سر افسار و طوق کیانی
تبشیر نعم حدیث از گنج رفت | غلام از ده کنیز از پنج رفت
پذیر شهان که در کار چون ماند | ستورم چون سقط شد بار چون ماند
پذیرنده چگونه جفت برداشت | زمین کشته را اندر روده بگذاشت
بدین افسوس هیچم بود هم ونیغ | زدم با خویشتن چون شمع تیغی
کنار گر بکی آید نامه دوست | بتعجیلم درود و انگشت
کسی بودی سفر کن کاین بنه راه | بسی فرسنگ آمد موکب شاه
ترا خواهد که بند روزکی چند | کلید خویشتن بگذار و دربند
مثالم داد کین توقیع شاه است | همه تحفه جهت تو نیز راست
مثال شاه را بر سر نهادم | ببوسیدم پس آنگه سر گشادم
فرو خواندم بفرمان و بفرسنگ | کلیدم ز آهن آمد کوه از سنگ
بعزم خدمت شه جستم از جا | درآوردم به پشت بارگی پای
برون رفتم سوی صحرا شتابان | گرفتم رقص در کوه و بیابان
زکوران تک ربودم در دویدن | گرو بردم ز مرغان در پریدن

درون شد قاصد و شه را خبر کرد | که چشمه بر لب دریا گذر کرد
شه انصاف جوهر خانه خویش | چو شمع افروخت از پروانه خویش

چو کوه آن آب از من می ستاند / خورم اهم من اگر بر من فشاند

اگر سنگی بهی در کاس برد / دُر ای شد چو در الماس مرد

زهر زاغی بجز جستی بچیم / بهر راغی بجز احسنی نگویم

بگوش خامه تلخیها کنم نوش / بریکر گوش دارم حلقه در گوش

نکه دارم بچندین اوستادی / چراغی را ازین طوفان بادی

زهر کشور که خیزد چراغی / دهندش روغنی در هر دماغی

گرانجا عنبرین شمعی بر نور / زبادسردش افشانند کافور

بشکر زهر می باید خریدن / بسی زهر نکته و شاهی شنیدن

من اندر امن چو دریا یختیم در / گر بیا ام زسنک طعنها پر

کلوخ اندازی ار ده بر خاک / کلوخ انداخته چون خشت ملناک

دهان بعلق شیرین از زبانم / چو زهر قاتل از تلخی دهانم

چو کاوی در خراس افکنده بار / همه ره دانه ریزد دانه جویان

چو برق کو نماید خنده خویش / عرق آب و میسوزد در آتش

نیکنج است ای دل از یاران خالی / که از یاران نباشد کنج خالی

چو طاوس عشق آید پدیدار / بحلقه حلقه در پای کشد مار

ببر طاوس مار اهمرو باشند / که طاوسان ندمار ...

نظامی کار دهقت این هوس باز / پدید اید و مادر ...

کهی چون ابر نیسان گریه سازم | کهی چون گل نشاط خنده دادم
چنان گفتم که شاه اینست میگفت | خرد بیدار شد عقلی همی خفت
سماعم ساقیانرا برده از هوش | مغنی را شده دستان فراموش
درآمد راوی برخواند چون در | نثار کان بساط از گنج شد پر
چو بر پا ایستادم گفت بنشین | بسوگندم نشاندان مرتبت بین
بدان فتوی کنون هر جا که هستم | نشینم همچنان کانجا نشستم
حدیثم را چو خسرو گوش میکرد | ز شیرینی همی بر نوش میکرد
حکایت چون بشیرینی درآمد | حدیث خسرو و شیرین برآمد
شهنشه دست بر دوشم نهاده | نخستین حلقه در گوشم نهاده
شکر میریخت میکرد از عنایت | حدیث خسرو و شیرین حکایت
که گوهر بند بنیادی نهادی | در آن صنعت سخن را داد دادی
ز گل دارد بدین تری هوای | ز بلبل زین نوای تر نواتر
کشد ده خوانده آید بیت بر بیت | رگ مفلوج از او چون روغن زیت
ز طلق اندوده کا آید بر حریرش | هم آتش خانه شد هم زمهریرش
عروسی را بدین شیرین سواری | که بستی برقع شیرین عماری
چو بر دندان گردی مالش | چو دندان زلف شد بالف و خالش
ترا عم بر من و هم بر برادر | معاشش فرض شد چون شیر مادر

شکوه تاجش از هر جهان گیر / فکنده قیروان را جامه در قیر
طرفداران سقین تا سمرقند / بنوبتگاه فرمانش کمربند
درش بر جمله کشورها کشاده / همه در حمل بر حمل ایستاده
کف داودش بهر کس داده بهری / یکی حملی و دیگر حمل شهری
ز تیغ تنگ چشمان تتاری / قدرخان باد این در تنگباری
بدریا مانده موج نیل رنگش / گر هم در بود در دل نهنگش
سر و تاج قزل شاه از سر تخت / نهاده پای دولت بر سر تخت
بهشتی بزم از بزم بهشتی / ز خوشکامی برو پرورده کشتی
خروش ارغنون و خارش چنگ / رساننده به بر زهره آهنگ
بریشم پوش پیراهن دریده / نواها مختلف در پرده سازیده
غزلهای نظامی را غزالان / زده بر نغمهای چنگ نالان
گرفته ساقیان باده در دست / ملک میخورد و بود بدخواه بدمست
چو دادندش خبر کامد نظامی / فزودش شادی بر شادکامی
شکوه زاهدی بر من نگه داشت / ز رای پیشگی زاهد درگذر داشت
بفرمود از میان می برگرفتند / مدارای مرا پی برگرفتند
بخدمت ساقیان را دست دربند / بسیجیده مطربان را کرده خرسند
اشارت کرد کین یک روز تا شام / نظامی را شویم از باده و جام

کز او را آب از فیض تربیت است / هم او فیض مطلق را امانت
وگر دارد خدایی سوی ما راه / خطاب ما بلطفش شد [illegible]
چو من کشورگشا گنجی خطرناک / نه ارزانی که ارزانیم بدان خاک
ولیکن بر جهان بیند [illegible] / کنم هر لحظه اینده و سپاسی
سپاسی من بلند و بی‌نهایت / چنان هر بیت کان چه جلالت
ز خروار صدف یک دانه به / زلال از نمک از طوفان فربه
ازان به شاه عالم رای اوست / گروه بخشنده خدمت عالی ارزنست
ولیکن [illegible] / ولایت [illegible] خواهنده [illegible]
بزرگ داران [illegible] / [illegible] تیغ همت بر کشیده
ز نظم هر شب [illegible] / ز کار گردی بر مرد غازی
چو من خردمندم و بخشنده [illegible] / تو [illegible] جرخ کرد زود
چه میگفتم سخن [illegible] / کجا میرفتم و رفتم کجا ماند
سیاقی شد جو نوبت را فرو کوفت / غبار شب ز عالم فرو رفت
شکوه چشم نوبت بر فلک زد / نقاره‌چی کرد هفت اقلیم را زد
خروش طبل گفتی [illegible] / که میدانست کاطبل رحیل است
نفیر کوس گفتی [illegible] / گرا در دل که شد در کوچ گاه است
بری ناخورده از باغ جوانی / چو ذوالقرنین ز آب زندگانی

[illegible] از ره [illegible] جهان این جهان [illegible]
[illegible] ازان [illegible] از این [illegible]
[illegible] از ایشان [illegible]
[illegible] دارای [illegible]
[illegible] از فیض [illegible] باد باقی
[illegible] باد باش [illegible]
جهان [illegible] باد [illegible]
[illegible] ازان [illegible] از [illegible]
[illegible] باد این [illegible] باد
[illegible] تاج [illegible] باد
[illegible] از ان جدا ازان [illegible] باد

خصوصا وارث اعمارت آن
نظرگاه دعای نیک خواهان
موید نصرت الدین کاز بینش
ز نور او پذیر و نور بینش
پناه خسروان اعظم اتابک
فریدون [illegible] بر عالم مبارک
ابو [illegible] محمد [illegible]
ابو [illegible] محمد [illegible]
[illegible] تا [illegible] خوش نعمت [illegible]
[illegible] ازو دوران [illegible]
[illegible] تاج بخش [illegible] ازان
[illegible] باد [illegible]
[illegible] بخت [illegible]
[illegible]

بجای سر کهون و او ندانش | ز دوست او ز ازتو شیء هست نشانش
بلی شاه سعید از خوان خویشم | پذیرفت آنچه فرمودی بچشم
چو خیرت عمر او کشتی روان کرد | مرا فی جمله عالم را زیان کرد
ملی چون هست شاه هیچ تو جای | همه شهزادگان لشکر آرای
ازان پس رفتهای غربت انگیز | دگر باره شود بازار من تیز
یکی ده زان دو شه را داد باید | خود از شهزادگان دیگر نباید
چو شاه گنج بخش این نکته بشنید | چو صبح از تازه رویی باز خندید
پذیرفت آن ثنای حمد را شاه | باخلاصی که بر دار من بدو راه
چو خو با حمد و با اخلاص من کرد | ده حمدونیان را خاص من کرد
بملوکی خطی داد مسلسل | بتوقیع قزل شاه مسجل
که شد بخشیده این ده بر تمامی | ز ما بر زاده بر زاد نظامی
بملک طلق باند بی غرامت | بطلق ملک و شد تا قیامت
کسی کین رسمی زرست باور | منش خصم و خدایش باد داور
اگر لعنی زند در روی خسیسی | بجز وحشت مباد او را انیسی
بلعنت باد تا باشد زمانه | بنارش باد لعنت جاودانه
چو کار افتاده را کار شد راست | در گنجینه بکشاد و برآراست
درونم را بتابش داد آگهی | برونم را بخلعتهای شاهی

آن رشتهٔ جان به چشم نقش بستند

سپاس و ستایش مر داوری را که [illegible] پس [illegible]

دُرّ [illegible] آوردن عالم آرای پادشاه جهان [illegible] و [illegible] گوهر [illegible]

که در اکناف و اطراف گیتی خصوص ملک [illegible] شهر آن [illegible] جهانگیر [illegible]

دریابلک لیقا و بلیقا [illegible] جمیل العطات [illegible] بجلال [illegible]

پادشاه [illegible] انست که جمیل [illegible] امیر الامرا [illegible]

همگی [illegible] تبلیغ [illegible] والسلام [illegible]

نیابد [illegible] عقاب [illegible] بجنس [illegible]

از [illegible] بنده [illegible] جهان [illegible]

هفت [illegible] که در جهان [illegible] خاک [illegible] الشمس [illegible]

و میل [illegible] بلک [illegible] بخوت [illegible] الکلب من [illegible]

هر اسلام [illegible] حکام [illegible] طبع [illegible]

روز [illegible] شده [illegible] قدرت [illegible] کوش [illegible]

زیادتر تاج زرین آراسته بر [illegible] قدرت [illegible] وقت [illegible]

[illegible] در مجلس است [illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تمت تمام شد کار من نظام شد

تمت بالخیر

[illegible]

بی کوه کنی ز کاف و نونی — کردی تو سپهر بیستونی
هر جا که خزانهٔ شگرفیست — قفلش بکلید این دو حرف است
حرفی بغلط رها نکردی — یک نقطه درو خطا نکردی
به زین نتوان قلم کشیدن — در عالم و عالم آفریدن
هر دم نه بحق دسترنجی — بخشی بمن خراب گنجی
گنج تو ببذل کم نیاید — از گنج کس این کرم نیاید
از قسمت بندگی و شاهی — دولت تو دهی بهر که خواهی
از آتش ظلم و دود مظلوم — احوال همه تراست معلوم
هم قصهٔ نانموده دانی — هم نامهٔ نانوشته خوانی
عقل آبله پای و کوی تاریک — وانگاه رهی چو موی باریک
توفیق اگر نه رهنماید — آن قفل بعقل کی گشاید
عقل از در تو بصر فروزد — گر پای برون نهد بسوزد
ای عقل مرا کفایت از تو — جستن ز من و هدایت از تو
من بیدل و راه بیمناکست — چون راهنما توی چه باکست
عاجز شدم از گرانی بار — طاقت نه چگونه باشد این کار
میکوشم و در تنم توان نیست — کازرم تو هست باک از آن نیست
گر لطف کنی و گر کنی قهر — پیش تو یکیست نوش یا زهر

[illegible]

لیلی مجنون

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام تو بهترین سرآغاز — بی نام تو نامه کی کنم باز
ای کارگشای هرچه هستند — نام تو کلید هرچه بستند
ای هیچ خطی نگشته اول — بی خطبه نام تو مسجل
ای هست کن اساس هستی — کوته ز درت دراز دستی
ای خطبه تو تبارک الله — فیض تو همیشه بارک الله
ای هفت عروس نه عماری — بر درگه تو به پرده داری
ای هست نه بر طریق چونی — دانای برونی و درونی
ای هرچه رمیده وارمیده — در کن فیکون تو آفریده
ای واهب عقل و باعث جان — با حکم تو هست و نیست یکسان

ای محرم عالم تحیر — عالم ز تو هم تهی و هم پر
ای تو بصفات خویش موصوف — ای نی تو شناخته بمعروف
ای امر ترا نفاذ مطلق — از امر تو کاینات مشتق
ای مقصد همت بلندان — مقصود دل نیازمندان
ای سرمه کش بلندبینان — در بازکن درون نشینان
ای بر ورق تو درس ایام — ز آغاز رسیده تا به انجام
صاحب تویی آن دگر غلامند — سلطان تویی آن دگر کدامند

[illegible]

کین شیب بوم و گر چو انم | ره مختلف است و حق معظم
از حال بحال اگر بگردم | هم بر ورق اولین بگردم
جهد تو قلم امید گیرد [illegible] | آخر نگذاریم معطل
گه مرگ رسد [illegible] | کان راه تبست می شناسم
آن مرگ نه [illegible] | کو راه سرای دوستانست
تا چند کشم ز مرگ فریاد | گر میرم از و هست مرگ من باد
گر بنگرم آنچنان که درست | آن مرگ نه مرگ نقل جانست
از خوردن بخواب گاهی | وز خوابگهی بنزد شاهی
خوابی که بهشت هست بازش | گردن نکشم ز خوابگاهش
چون شوق تو هست خانه خیزم | خوش خسپم و شاد و خانه خیزم
گر سینه نظامی [illegible] | [illegible]
از آنچه تو ریزم آب بر [illegible] | گر قطره [illegible]
گر صد لغت از زبان گشایم | در هر لغتی ترا ستایم
هر جا که تو [illegible] | دارد قلم [illegible]
در هم [illegible] | دانی لغت زبان لالان
گر [illegible] | وز خط [illegible] نوشته است
گر هیچ [illegible] | شوییم دهن از زیاده گویی

یکذره ز کیمیای اخلاص / گر بر مس من زنی شوم خاص

آنجا که دهی ز لطف یک تاب / زر گردد خاک و دُر شود آب

من گر گهرم و گر سفالم / پیرایه ایست روی مالم

از عطر تو لافد آستینم / گر عودم و گر درمنه اینم

پیش تو نه دین نه طاعت آرم / افلاس تهی شفاعت آرم

تا غرق نشد سفینه در آب / رحمت کن و دستگیر دریاب

بردار مرا که اوفتادم / وز مرکب جهل تو پیادم

هم تو بعنایت الهی / آنجا قدمم رسان که خواهی

از ظلمت خود رهائیم ده / با نور خود آشنائیم ده

تا چند مرا ز بیم و امید / پروانه دهی بماه و خورشید

تاکی بنیاز هر نواله / بر شاه و شبان کنی حواله

از خوان تو با نعیم تر چیست / وز حضرت تو کریم تر کیست

از خرمن خویش ده زکاتم / منویس باین و آن براتم

کی مرز عجوز من خرابی / آباد شود بخاک دستابی

خاکی ده و از آستان خویشم / وآبی که ز غسل به ز بهشتم

روزی که مرا ز من ستانی / ضایع مکن از من آنچه دانی

و آنگه که مرا بمن دهی باز / یک سایه ز لطف بر من انداز

هر عهد که هست در جهانست
عهد از پس مرگ بی نشانست
چون عهد تو هست جاودانی
یعنی که بمرگ زنده گانی

[illegible]

بر صفت خزانه در گشاده / بر جای که قدم نهاده

از صحبت این زمانه تنگ / بر فرق فلک زده شباهنگ

چون شب علم سیاه بفراشت / شبرنگ تو رقص ماه برداشت

علوی که ز عرش گشت بغایت / پروانه کرسی گرفت رایت

سر برزده از سرای فانی / بر اوج سرای امهانی

جبریل رسیده طوق کرده / کز بهر تو آسمان کمر بست

بر صفت فلک که حلقه بستند / نظاره تست هر چه هستند

برخیز هلا نه وقت خوابست / بر منتظر تو آفتابست

در نسخ عطارد از حروفت / منسوخ شد آیت وقوفت

زهره طبق نثار بر سر / تا بو که حبیب کی آید از فرق

خورشید بصورت هلالی / ز رحمت زره تو کرده خالی

مریخ ز جمله تا قیامت / موکب بدو کمر بر مساقت

وز ماه مشتری بان نور / از چشم تو کرشمه جوید

کیوان علم سیاه بر دوش / بر بندگی تو حلقه در گوش

در کوکبه چنین جلالان / شتر گشت بردن شغل جهان

امشب شب قدر تست بشتاب / قدر شب قدر خویش دریاب

آرایش سر بلندیت شب / معراج محمدیست مشهب

ای صدرنشین هر دو عالم / محراب زمین و آسمان هم

گشته ز زمین و آسمان بیت / نی نی شده آسمان ز [illegible]

ای شش جهت از تو خیره مانده / بر هفت فلک جنیبه رانده

شش هفت هزار ساله بوده / کین هفت چهار ایمان شنوده

ای عقل [illegible] / جان بنده نشین آستانت

ای کنیت و نام تو مؤید / بوالقاسم و آنگهی محمد

عقل از چه بلیغه شکرفت / بر لوح سخن تمام حرفت

هم مهر مؤید بی دارد / تا دین محمدی [illegible]

ای شاه مقربان درگاه / بزم تو ورای [illegible] خرگاه

صاحب طرف ولایت جود / مقصود جهان جهان مقصود

سرچشمه [illegible] معانی / سرچشمه آب زندگانی

خاک تو [illegible] آدم / نور تو چراغ هر دو عالم

دوران که فرس نهاد [illegible] / با هفت فرس پیاده [illegible]

چرخ از پی سجده تو [illegible] / مطرب شده [illegible]

طوق حرم تو دار [illegible] / وز گشتن چرخ پایکنده [illegible]

آن کیست که بر بساط [illegible] / با تو نکند چو خاک [illegible]

اکسیر تو داده خاک را نور / در مهر تو [illegible]

بنمای بما که ما چه نامیم / از بت کده بت شکن کدامیم
ای کام مرا تمامی از تو / نیروی دل نظامی از تو
زین دل به عنایتی کمی کن / از بهر خدا شفاعتی کن
تا پرده به ما فرو گذارند / وین پرده که هست برندارند

در نوبت بار عام دادن / باید همه شهر جام دادن
فیض ابر بچه کشتن / ریشان همه در وجود کشتن
باریدن بی دریغ چون گل / خندیدن بی نفاق چون مل
هر جا که چو آفتاب راندن / در راه بدره زر فشاندن
دادن همه را بخشش عام / وامی و حلال کردن وام
پرسیدن هر که در جهان هست / کز فاقه بروز کار چون رست
گفتی سخنی که کار بندد / زان قطره چو غنچه باز خندد
من کاین شکرم جهان آن است / ریزم که حریف نازنین است
بر جمله جهان فشانم این نوش / فرزند عزیز خود کنم نوش
چون بر همه تن شوم غذا ساز / خود قسم جگر با و رسد باز
از نام الف نقش نفس / بردارد از غل نه را نفش
در ره تو هر که را وجود است / مشغول پرستش وجود است

چون از سر سدره برگذشتی / اوراق حدوث درنوشتی

رفتی به بساط هفت و هشتی / تا طارم گنبد عرشی

برجیع زبان عرش تاج / از بهر تو کرده غل چیاید

از جمله عرش تخت بیدی / حقا و حجاب بر دریدی

تماشا شدی از کرانی رخت / هم تاج کذاشتی و هم تخت

بازاد جهت به هم شکست / از تخت نه تاج خسته

خرگاه برون زدی ز کونین / دیگر به خاص قاب قوسین

هم حضرت ذو الجلال دیدی / هم سر کلام حق شنیدی

از غایت غور و وهم و ادراک / هم دیدن و هم شنیدنت پاک

چون دور هستی اینجه بود کامت / در دور سپهر خاص هیبت

از قرب حضرت الهی / باز آمدی اینجا نکته خواهی

گلنار شکفته از جنیب / توقیع کرم درآستینت

آورده برات رستگاران / از بهر جو باشکسته کاران

باراه جو محل کم جو تو پناهی / در سایه شکسته پناهی

ای نیکه تو روشنی آن / بر ما کنجسته کن جانی

دریای مروت هست / ... ...

شبوه تو بخلق مردمی هست / دربسته ... ...

تا هر که ز حلقه برکشد سر | گستر شود چو حلقه بر در
در سلسلهٔ فلک مزن دست | کین سلسله را هم آخرین هست
گر حکم طبایع است بگذار | کو نیز رسد به آخر کار
بیرون تر ازین چه آگهیست | کانجا بطریق عجز راهیست
زان پرده نسیم دو نفس را | کو بر کشتی او کس را
این جعبت فلک به پرده ساز | هست از جهت خیال بازی
این پرده ترا بسست شوان | [illegible] بخود شناخت نتوان
گر پرده شناسی این قیاسی | هم پرده خود نمی شناسی
گر باده بری ملجن و آواز | بی پرده مزن دمی این راز
با پرده وران نشگان خود بین | در خلوت هیچ پرده منشین
زان پرده مطلب که چون نظامی | معروف شوی به نیکنامی
تا چند زمین نهاد بودن | میل چو خاک و باد بودن
چون باد دویدن از پی خاک | مشغول شدن بخار و خاشاک
باد ار چه وکیل خرج خاکست | فراش گریوهٔ مغاکست
بت ندا ازین پایان سپارد | گر مایه بود گهی بیارد
چندانکه زمین گهر برزد | خاکی است نهاده مهره برزد
گر زلزله گاه میل جنبد | زین سایه خاک از آن بریزد

کان آینه در جهان که دیدست / کاهن به صیقلی رسیدست
بی صیقلی آینه محالست / هر دم که درین نفی و حالست
وز هر چه نظر کنی بتحقیق / کاراسته نظر بتوفیق
بنگر که چگونه آفریدست / کان جمله بدوری خدای پیداست
بنگر ز تو چگونه بر خاست / وان موضع خود چگونه شد راست
تا بر تو بقطع لازم آید / کان الله کرمی ملازم آید
چون رسم حواله شد بر اجرام / رستی تو ز جهل و من بر اوهام
هر نقش بدیع کایدت پیش / جز مبدع او در او میندیش
زین هفت پرند پر نیازنگ / گر پای برون نهی خوری سنگ
بند آشتی این پرند بوی / معلوم تو گردد از نکوئی
سر رشتهٔ راز آفرینش / دیدن نتوان براه بینش
این رشته قضا نه آنچنان تافت / کانرا سر رشته تو توان یافت
سر رشتهٔ قدرت خدائی / بر کس نکند گره گشائی
عاجز شده عاقلان شیدا / کین رشته چگونه کرد پیدا
گر واند کسی چو من جهان گرد / لیکن که تو انداز جهان گرد
چو وضع جهان نه ما محالست / گر فکر کنی در آن خیالست
هر پرده که از آسمانی / بیرون ز چشم ما نهانی

من قرعه زدم بانجمن حال / الحق که گذشت اندر آن حال

مقبل که برو جهان برد رنج / دولتکده جهان چو گنج

در حال رسید قاصد از راه / آورد مثال حضرت شاه

بنوشته بخط خوب خویشم / ده پانزده سطر نغز بیشم

هر حرفی از او شکفته باغی / افروخته‌تر ز شب چراغی

کای محرم حلقه غلامی / جادو سخن جهان نظامی

از چاشنی دم سحرخیز / سحری دگر از سخن برانگیز

در لاف‌گه شگفت کاری / بنمای فصاحتی که داری

خواهم که کنون بیاد مجنون / رانی سخنی چو در مکنون

چون لیلی بکر اگر توانی / بکری دو سه در سخن نشانی

تا خوانم و گویم این شکر بین / جنبانم سر که خاک ره بین

بالای هزار عشق‌نامه / آراسته شد بنوک خامه

شاه همه حرفهاست این حرف / شاید که درو سخن کنی صرف

در زیور پارسی و تازی / این تازه عروس را طرازی

دانی که من این سخن شناسم / کابیات نو از کهن شناسم

تا در نگری بغیر ابیات / ده پنج زنی زیاد از بیت

بنگر تو ز حقه زرنگار / در هر سخنی که گفتی در

گردون که محیط هست موج است / چندانکه همی رود در اوج است

گردون همی است گر در اعلاست / هرجا که رود بسوی بالاست

زانجا که جهان خوانی اوست / بالای تمامی اوست

بالا طلبان که اوج پویند / بالای فلک جز این نگویند

در علم فلک که [illegible] است / خود در همه علم روشناییست

گر مایه درست گر بشیری / ازجا که درست چیزی

اما نتوان به نعت آن جست / کین مایه در آب و خاک چون رست

ور زو انده زمین برو رساند / بخشیدن صورتش چه داند

زانجا که ضمیر تیز بین بود / در واهب جمال خوش کی بود

گیرم که ز دانه خوشه خیزد / در قالب صورتش که ریزد

در پرده این خیال گردان / آخر سببی است حال گردان

نزدیکتر از سبب چه چیز است / نمای که این سخن عزیز است

داننده هر آن سبب که بینند / داند که سبب از چه خیزد

زنهار نظامیا در این سیر / با سبب مشو به ایمن ایدیر

[illegible]

روزی به مبارکی و شادی / بودم به نشاط کیقبادی

ابروی هلالیم کشاده / دیوان نظامیم نهاده

در اوج زبان بلند گوهر

در ماتم این که دشت ...

تا کی قفس تنی گزینم

در شغل جهان تنی نشینم

از نقش نگین ... | از بند ... نجات یابی

چون ... [illegible] | ولی ... [illegible]

... [illegible] | کان گنج ... کیمیا گشتم

... [illegible] گناه | کاندیشه ... آورد ...

... [illegible] | جایگه ... کامی

بحریست ... | ... مرده ... زنده

... [illegible] | گویند ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

هر بیت از ... شد ... | از عیب ... [illegible]

... [illegible] | یک ... [illegible]

من گفتم و دل جواب میداد | خاطر ... آب میداد

... [illegible] | ... [illegible] کردم

این چار هزار بیت ... | شد گفته بچار ماه کمتر

... [illegible] کردی | ... [illegible] تمام کردی

... [illegible] | ... [illegible]

... بهترین حال | ... [illegible]

تاریخ عیان ... | هشتاد و چهار بعد پانصد

تمام ... سلطان ابو المظفر

زبدهٔ ...

...

... [illegible]

بگذار از این جواهر ... / گفتا که سخن تو هم ...

یعنی که نقش ... در من

در گفتن نقش ... چنین است

اندیشه نظم را ... نیست

هرجا که بهشت عشق جایست

این قصه برو ... نیست

این نامه بنام از تو درخواست — بنشین مطرز از نامه کس راست

گفتم سخن تو هست برجای — ای آینه روی آهنین رای

لیکن چه کنم هوا دو رنگ است — کاندیشه فراخ و خانه تنگ است

دهلیز فسانه چون بود تنگ — گردد سخن از شدآمد لنگ

میدان سخن فراخ باید — تا طبع سواریی نماید

این آیت اگرچه هست مشهور — تفسیر نشاط هست ازو دور

آرایش سخن نشاط و نازست — زین هر دو سخن بهانه سازست

بر شیفتگی و بند زنجیر — باشد سخنی برهنه دلگیر

وارایش گر نه زنده باشد — رخساره قصه را کند ریش

در مرحله که ره ندانم — پیداست که چند نکته رانم

نه باغ و نه بزم شهریاری — نه رود و نه می نه کامکاری

بر خشکی ریگ و سختی کوه — تا چند سخن رود در اندوه

باید سخن از نشاط سازی — تا بیت کند بقصه بازی

این بود که ابتدای حالت — کس در نگرفت ازین ملالت

گوینده بنظم پیش بستند — تا این غایت نگفته زان باز

چون شاه جهانیان کند ناز — کین نامه بنام من ... ساز

با این همه تنگی مسافت — انگاشت بنام او لطافت

با قد کمان این چنان کمر | در مجمع ناوک افکنان [illegible]
گوینده که [illegible] شکل ببرید | بر شکل و شمایل دل آویز
[illegible] کرد [illegible] | بر روی لقا [illegible] بپرید
[illegible] تیغ تیز [illegible] | [illegible] که [illegible]
[illegible] | یک حلقه و ران [illegible]
[illegible] زخم تیغ [illegible] | [illegible] جهان [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible] | [illegible] چو [illegible] تا [illegible]
[illegible] | چون [illegible] تیز [illegible]
[illegible] | گر [illegible] طرف
[illegible] حریف [illegible] | [illegible] دل [illegible]
[illegible] | [illegible]
چون مرکب آفتاب [illegible] | سایه بطلا به خود گریزد
[illegible] | شیر از [illegible] زمین [illegible]
[illegible] مرکب [illegible] | [illegible]
[illegible] | لعل از [illegible]
[illegible] | [illegible] دشمنان [illegible]
[illegible] | شاهانه [illegible] آفتابست

نعتش که رسید کلمه در کلک
از کلک نقش ملک بی تمکین
گردون کشش هفت چرخ گردان
زد با فلک نهمان ارزاق
فیاضه چشمه معانی
اسرار دوازده عالمش
این هشت نواله خوش انگشت
تا بنگشد خبر نشش
دریا غم غریب ام داد
کان از کف او خراب گشته
زین سو ظفرش جهان ستاند
گیرد و مبارک زر داد
کوثر چکد از مشام بخشش
خورشید ممالک جهان است
مریخ تیغ و زهره بلجام
زهره ده دستش بجام باری
از عشق کوه لعل خرد

الملک ... بر ... شده
فرمان ... تعلق ...
محکم ... علمی ملک سر ...
ببطلبد ... سر ...
واثنا ... آسمانی
بهرام ... چنانکه مهر خوش
یک دیده و چار دست ...
با بست چو حلقه ... هم
زه آبحیات و ام ...
بحر از کرمش ... گرفته
زان سو کرمش که رفت ...
بخشد ... تا ...
و ... بخشش
شایسته بزم ... ازان
... گرفته
مریخ کند سلاح داری
در جام چو کوه لعل ریزد

[illegible] | [illegible] جهان تو داری
آنها که [illegible] میشنید | بر خاک تو [illegible]
[illegible] | در مملکت تو [illegible]
[illegible] اعتقاد است | دولت که [illegible]
[illegible] | از دولت و نصرت [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | در [illegible]
وانکه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | چون [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
عالم [illegible] | [illegible] عالم از تو
[illegible] | توفیق [illegible]

پاینده جهان که شد موجود | کافزون که هستی زمین وجود
در باده تخت پادشایش | بالان که شد سلیمان پیش
دریا بود آنکه شد ولیکن | دریای بود آن نه بهشت ساکن
انجم که بود یار باشد | نور و ز بزرگوار باشد
پاینده بمانی هم ابد بخت | کز چون بود از شکوه تخت
جای به که پیش آورد انگه | صف بسته ستاره بر کمر
با چشمه آفتاب روشن | کاه سفت طرا کاکل شن
تا بر تو رحمت الهی | گاه سبز [illegible]
جز چشم سپید [illegible] | چشم جهان [illegible]
یارب تو مراد [illegible] | و [illegible]
نادان شب که شد [illegible] | [illegible]

ای عالم جان جان عالم | دل خوش کن آدمی و عالم
تاج تو ورای تاج خورشید | تخت تو فزون ز تخت جمشید
آبادی عالم از تمامیست | و [illegible] از [illegible]
مولی شده جمله ممالک | توقیع [illegible] صبح [illegible]
هم ملک جهان به تو مکرم | هم عالم جهان [illegible] مسلم

[illegible]

دریای محیط ارچه با گهرست

[illegible]

[illegible]

ابر که و باران که به کشت

[illegible]

[illegible]

گفته عاشقان [illegible]

[illegible]

ای که [illegible]

[illegible]

این [illegible]

[illegible]

واکنون که به چارده رسیدی … چون سرو بر اوج سرکشیدی
غافل منشین نه وقت بازیست … وقت هنرست و سرفرازیست
دانش طلبی بزرگی آموز … تا به نگرند روزت از روز
نام و نسبت بخردسالیست … نسل از شجر بزرگ خالیست
جایی که بزرگ بایدت بود … فرزندی من ندارت سود
چون شیر بخود سپه شکن باش … دولت طلبی سبب نگهدار
(فرزند خصال خویشتن باش)
با خلق خدا ادب نگهدار … آنجا که فسانه‌ای سگالی
از ترس خدا مباش خالی … وان شغل طلب ز روی حالت … کز کرده نباشدت خجالت
گر دل دهی ای پسر بدین پند … از پند پدر شوی برومند
گرچه سر سروریت بینم … آیین سخنوریت بینم
در شعر مپیچ و در فن او … چون اکذب اوست احسن او
زین فن مطلب بلند نامی … کان ختم شدست بر نظامی
نظم ارچه بمرتبت بلندست … آن علم طلب که سودمندست
در جدول این خط قیاسی … میکوش بخویشتن شناسی
تشریح نهاد خود درآموز … کان معرفتیست خاطرآموز
پیغمبر گفت علم علمان … علم الابدان و علم الادیان
در ناف دو علم بوی طیبست … وان هر دو فقیه یا طبیبست

گفتن ز من از تو کار بستن … بیکار نمیتوان نشستن
با آنکه سخن بلطف آبست … کم گفتن این سخن صوابست
آب ارچه همه زلال خیزد … از خوردن پر ملال خیزد
کم گوی و گزیده گوی چون در … تا ز اندک تو جهان شود پر
لاف از سخن چو در توان زد … آن خشت بود که پر توان زد
یک دسته گل دماغ پرور … از خرمن صد گیاه بهتر

وهب بستهٔ تو بزیر و ستان | کو هفته روز و روح الامین ستان

میتی به رخت و کلاه تو بحکم | [illegible]

کیخسرو ... ستوده ... | [illegible] ستوده [illegible]

ما هر که ... یاد ... | [illegible] سینه یاد ...

منقطع ... | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] ... غلام | [illegible]

[illegible] | [illegible]

کیخسرو ... | [illegible]

اینست که گنج ... بالمه | [illegible] طلب ...

[illegible] ... و جهان ... | ... کی ...

یوسف که ز ماه عقد می‌بست | [illegible]

عیسی ... | [illegible]

احمد که سر آمد عرب بود | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

نخل که بشند چنبر چو کمان | آن [illegible] هی [illegible]
بیلک پشین کلاه [illegible] | انداری همه یاران [illegible]
آن شیوه همه یاران گشته | [illegible] که از [illegible]
[illegible] که [illegible] چشم آواز | در پرده دا و نوای [illegible]
[illegible] تنگ | فارغ بود از ندای آهنگ
در حسن همه حریر باشند | که جامه و که حریر باشند
[illegible] | انجامش آن بسیار [illegible]
[illegible] با عنا [illegible] | بهره چو عنا [illegible]
سلق [illegible] شکیبی [illegible] | [illegible]
آن [illegible] عشا [illegible] حیات | یا [illegible] کوتر [illegible]
زیبا [illegible] خاک [illegible] | [illegible] نوش [illegible]
آن [illegible] عنکبوت باشد | که بند [illegible] چشم [illegible]
که [illegible] کسی کند [illegible] | که دست کسی [illegible]
جان [illegible] خانه تو [illegible] | [illegible] خواب [illegible]
[illegible] خانه عال [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
آن [illegible] خاک [illegible] | [illegible]

گر یافته صد ستاره در پیش — تعلیم یک آفتاب از آن بیش

گر بهره کوی [illegible] — از [illegible] [illegible]

[illegible]

ساقی بکجا که می پرستم — تا ساغر [illegible] به دستم

آن می که چو اشک من بود لال — مذهب عاشقان [illegible]

در می با [illegible] ز غم [illegible] — [illegible]

شیر [illegible] بر گذر [illegible] — خواهم گذر [illegible]

زان پیش [illegible] آید [illegible] — امروز [illegible]

این تیر چو بگذرد ز دستم — عاجز ترم از آن [illegible]

ساقی بیاور آن می لعل — کافکنده [illegible] [illegible]

آن می که [illegible] کار است — [illegible] چو روح ساز کار است

گر [illegible] [illegible] — یوسف [illegible]

باده [illegible] — دو [illegible]

ساقی [illegible] — تا چون [illegible]

چون [illegible] — عرق [illegible]

تا هر چه [illegible] — دارم [illegible]

ساقی منشین [illegible] ان می — تا خون [illegible]

[illegible] صفا [illegible] — در دل [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] بخت از [illegible] — کافر [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — از [illegible] کار [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] است [illegible]

[illegible] — نوش [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

آن آدمی است کز دلبری — کفر آرد در وقت [illegible] سری

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

چون تا ببیند ... | کو تا ... [illegible]

ساقی ... صبح ... | می ... [illegible]

آن می که چو آفتاب گیری | ز ... گیری

تا چند ... فسرده بودن | ... [illegible]

جامی که ... | بگذر ... [illegible]

[illegible]

... کعبه ... | ... کعبه ... [illegible]

[illegible] | [illegible]

آن ... [illegible] | [illegible]

گفتا ... [illegible] | وا ... [illegible]

گر ... می کرد | [illegible]

این ... [illegible] | انقطاع ... گشت

بی ... [illegible] | از ... [illegible]

ساقی ... [illegible] | ای ... [illegible]

آن ... [illegible] | یاقوت ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

[illegible]

[illegible] | از مصلحت چمن [illegible]
[illegible] | چون مهر نگر که عالمی [illegible]
[illegible] | تا باشد [illegible]
[illegible] | پوشیده لباس [illegible]
[illegible] | و اکنون [illegible] مصلحت [illegible]
[illegible] | بی قفل [illegible] کلید [illegible]
[illegible] | خاکی که [illegible]
[illegible] | بر خاک [illegible] خاکی
[illegible] طلب [illegible] | بگشاد [illegible] سینه [illegible]
از [illegible] | میکرد [illegible]
آینه [illegible] | وا وشن [illegible]
نور [illegible] | چنانکه [illegible]
روشن کرد [illegible] | شب [illegible]
چون [illegible] جمال [illegible] | بگشاد [illegible] سینه [illegible]
فرمود [illegible] | [illegible] دل
[illegible] | [illegible] مهربانی
[illegible] | [illegible] نوشتند

[illegible]

[illegible]

تخ [illegible]	[illegible]
سر [illegible]	همه [illegible]
تا [illegible]	یکی [illegible]
آن [illegible]	بیخی [illegible]
[illegible]	ساقی [illegible] جام
جوهر [illegible]	اندکی [illegible]
[illegible]	[illegible] وقت [illegible]
[illegible]	تو [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] زمین راه
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible] ... تیغ ... [illegible]

[illegible] تیغ [illegible] ... [illegible] تیغ [illegible]

[illegible] تیغ [illegible] ... نظاره تیغ [illegible]

[illegible] ... [illegible] تیغ [illegible]

[illegible] ... افغان [illegible]

عشق [illegible] ... [illegible] تیغ [illegible]

[illegible]

بیت آمد ... [illegible] شکر ... | [illegible]

هر گوهری کان ... [illegible] | ... [illegible] ...

... [illegible] ... | ... [illegible] ...

... [illegible] ... | صبح [illegible] ...

... [illegible] ... | ... [illegible] ...

... [illegible] ... | ... [illegible] ...

آنجا ... [illegible] ... | چون ... [illegible] ...

... [illegible] ... | چون ... [illegible] ...

... [illegible] ... | ... [illegible] ...

آهو چشمی ... [illegible] زبانی | ... [illegible] ...

ماه ... [illegible] ... | ... [illegible] ...

... [illegible] ... | ... [illegible] ...

... [illegible] ... | چون ... [illegible] ...

شکر ... [illegible] ... | شکر شکن ... [illegible] ...

... [illegible] ... | ... [illegible] ...

مجموعه ... زندگانی | شد ... [illegible] ...

عقد ... از خوی جبینش | وز طره زلف عنبرینش

[illegible]

بقبیله

یا رب [illegible] | [illegible]
با این همه [illegible] | یعنی [illegible] که [illegible]
[illegible] | با رنج [illegible]
[illegible] | شیفته [illegible] لیلی
[illegible] | لیلی [illegible] عشق
آمد ز [illegible] | [illegible]
و [illegible] | [illegible]
[illegible] | در دامن زلف لیلی آویز
[illegible] | بر خاک [illegible]
[illegible] | با خاک [illegible]
با [illegible] | خاکش [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | آن [illegible]
[illegible] | از [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

مجنون چو بدیدی روی لیلی

[illegible]

چون همه شخص سپاهی [illegible] | گرچه [illegible]
آن [illegible] جهان [illegible] | هم تاج [illegible] خویش [illegible]
آن درخت [illegible] | خورد [illegible] قصه [illegible]
[illegible] | [illegible]
کآهنگ [illegible] | از [illegible] تاج اگر تو [illegible]
کان [illegible] | با [illegible] خود [illegible]
گر [illegible] | کآهنگ [illegible]
از [illegible] تاج [illegible] | [illegible]
چون [illegible] جهان [illegible] | از [illegible]
[illegible] | گر [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | از [illegible]
[illegible] | گفته [illegible]
[illegible] | [illegible] ان [illegible]
[illegible] | آن [illegible] که بود [illegible]
[illegible] | وان [illegible]

لیلی [illegible] — مجنون [illegible]

لیلی [illegible] — مجنون [illegible]

لیلی [illegible] — مجنون [illegible]

لیلی [illegible] — مجنون [illegible]

لیلی [illegible] — مجنون [illegible]

لیلی [illegible] — مجنون [illegible]

لیلی [illegible] — مجنون [illegible]

لیلی [illegible] — مجنون [illegible]

لیلی [illegible] — مجنون [illegible]

لیلی [illegible] — مجنون [illegible]

لیلی [illegible] — مجنون [illegible]

لیلی [illegible] — مجنون [illegible]

لیلی [illegible] — مجنون [illegible]

لیلی [illegible] — مجنون [illegible]

لیلی [illegible] — مجنون [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

چو ... آبت کرا مانند آتشین | ... گفت ... آتشین
چون ... سکری ... الصبی | ... ایست ... بسیه
... [illegible] ... | ... کس ... [illegible]
... انده ... ستره | ... [illegible] ...
... [illegible] ... | ... کرشی ... [illegible]
... [illegible] ... | ... سنک ... [illegible]
چون ... کلیه ... اوره | باغ ... باغ با ... [illegible]
... [illegible] ... | ... باغ ... [illegible]
چون ... غنا ... [illegible] | ... [illegible] ...
... [illegible] ... بکست | کاخ ... [illegible]
آوازه ... [illegible] ... شم | کر ... [illegible]
... ور ... خود ... [illegible] | ... [illegible] ...
... نام ... شکست | افتد و شکست ... [illegible]
... [illegible] ... دیده | ... جل ... [illegible]
... [illegible] ... شد | که عاشق ... [illegible]
ور ... کد ... پرستم | گل ... پرستم ... [illegible]
ترکی کر شکار ... ادیم | اما چه کرد ... ادیم

غلغی

[illegible]

دیوانگی [illegible]   دیدم [illegible] حریف [illegible]

اول [illegible] شکن   وانگه [illegible] کنان

[illegible] کشته [illegible]   این قصه نگفت [illegible]

[illegible]   [illegible] کشیده

وانکه [illegible] چاره [illegible]   [illegible] کنم [illegible]

با من [illegible]   [illegible] کشت [illegible]

چون [illegible] شنیدند   [illegible]

نومید شده ز [illegible]   آزرده بجای [illegible]

هر یک [illegible] رسیده   از [illegible] زبان [illegible] رسیده

مشغول [illegible]   وان [illegible] شدند

آخر [illegible]   بر [illegible] فرستادند

[illegible]   [illegible]

با قوت [illegible]   هم [illegible]

هر یک [illegible]   آراسته [illegible]

در [illegible] کرهستی   بگذار [illegible]

یکباره [illegible]   [illegible]

[illegible]   چون [illegible]

الغیاث ای عشق کز نام تو [illegible] / [illegible] تمام [illegible]

[illegible] / غم [illegible]

[illegible] / گوهر [illegible]

لیک [illegible] / انگشت [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / گوهر [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / با جهان [illegible]

[illegible] / [illegible]

گشته [illegible] / [illegible]

[illegible]

عشق [illegible] / باز [illegible]

عشق [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

تا هر که ... [illegible] | از ... [illegible]
انجمن ... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | بالکم ... [illegible]
تا کی پیوسته ... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
زلف تو ... [illegible] | ... [illegible]
دل ... زلف تو ... [illegible] | ... [illegible]
کامی کجا یابی ... [illegible] | زین ... [illegible] آرم
یا دست بگیر از زمین مستم | یا پای ... [illegible] مستم
بیگانه ... [illegible] | ... [illegible]
بی چشم ... [illegible] ما دیدی | ... [illegible] آدمی
آسوده ... [illegible] از تو | اندر ... [illegible] داد او
... [illegible] | ... [illegible]
از ذات ... [illegible] آتش گرم | گرد ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

بالهمت کعبه [illegible] | در [illegible]

چون رفت [illegible] | گفت انچه شنید [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] شنید [illegible] | [illegible]

گفتم [illegible] | گر محنت لیلیش [illegible]

او خود [illegible] کلام [illegible] گفته | [illegible] گفت

[illegible]

چون [illegible] عالم [illegible] | افتاد [illegible] او [illegible]

[illegible] | [illegible] تا زمین [illegible]

[illegible] | [illegible]

لیلی [illegible] | در [illegible] نشسته [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

آمد سوی کعبه سینه پرجوش | چون کعبه نهاد حلقه در گوش
گوهر بخلیلیان کعبه بر ریخت | چون [illegible]
شد [illegible] | از خانهٔ کعبه [illegible]
بگرفت به رفق دست فرزند | در سایهٔ کعبه رخت یکچند
گفت ای پسر این نه جای بازیست | بشتاب که جای چاره سازیست
در حلقهٔ کعبه حلقه کن دست | کز حلقهٔ غم بدو توان رست
گو یا رب ازین گزاف کاری | توفیق دهم به رستگاری
رحمت کن و در پناهم آور | زین شیفتگی به راهم آور
دریاب که مبتلای عشقم | آزاد کن از بلای عشقم
مجنون چو حدیث عشق بشنید | اول بگریست پس بخندید
از جای چو مار حلقه برجست | در حلقهٔ زلف کعبه زد دست
میگفت گرفته حلقه در بر | کامروز منم چو حلقه بر در
در حلقهٔ عشق جان فروشم | بی حلقهٔ او مباد گوشم
گویند ز عشق کن جدایی | کاین نیست طریق آشنایی
آن دل که بود ز عشق خالی | سیلاب غمش براد حالی
پروردهٔ عشق شد سرشتم | جز عشق مباد سرنوشتم
[illegible] | [illegible]

یا رب بخدایی خداییت | وانگه بکمال پادشاییت
کز عشق بغایتی رسانم | کو ماند اگر چه من نمانم
از چشمهٔ عشق ده مرا نور | وین سرمه مکن ز چشم من دور
گر چه ز شراب عشق مستم | عاشق‌تر ازین کنم که هستم
گویند که خو ز عشق واکن | لیلی طلبی ز دل رها کن
یا رب تو مرا بروی لیلی | هر لحظه بده زیاده میلی
از عمر من آنچه هست برجای | بستان و بعمر او بیفزای

[illegible]

[illegible]

[illegible] / کالای که در جهان [illegible]

[illegible] / [illegible] خاتم [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] تا تو [illegible]

[illegible] / [illegible]

چون [illegible] / چشم [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / آمد [illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]

گفت [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

چشم [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

از [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

هر موی تنی ز چشمه کاهی | میجوید و [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

زان [illegible] | [illegible]

و[illegible] چنان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

بازی گرشد بجور و محتاج | رغبت نکند بهیچ دراج

چون طبع [illegible] شود گرم | گاو [illegible]

حلوا که طعام نوش [illegible] | [illegible]

مجنون که [illegible] | میجوید [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

گل عشق [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

ما را همه کس بیعت ... زنده ... / خود ... ب ... کلفی

در کار ... جز ... و ... / ... و ... و جان و ...

... جسد ... خوش ... داری / ... خوش ... می ...

لیکن ... این ... زمان / کاف ... ده ... نیم ... کی

... که ... ... / وانگه ... نفس ... شنو

... تا ... آنچه ... / تو ... سود و قسمت ...

این ... گو ... و ... / این ... گو ... نصب ...

... که ... جان ... / آنها ... بیت ... جان ...

ای ... که ... / سوداگر صد هزار ...

شما ... / کو ... که ...

... خوش ... / ... خوش ... شهله

... جنگ ... / کس ... که ... بر ... نو

... / تا ... کس ... ده

... لا ... / ... شمن ...

... / ... من ... که ...

کس ... / ... آفتاب ... ماه

... / ... کار ... کار ...

[illegible]

[illegible]

تیر دوزی تیغ چون زخم بلا | تعبیه در وصف جام جهان
عشق اید او آتشی بی خبرت | دلش خسته اسیر [illegible]
نو شنیده [illegible] سکن | کین ابر شکوه [illegible]
کاه می کرد [illegible] | با [illegible] عجیب امید [illegible]
در تو [illegible] | با ان [illegible]
با [illegible] | از [illegible] کرد [illegible]
[illegible] دولت | جون [illegible]
دولت [illegible] کشت | [illegible]
[illegible] جهان [illegible] | در و این [illegible]
گر صبر کنی بصبر [illegible] | دولت بتو آید اندک اندک
[illegible] | بالا [illegible]
[illegible] کار [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
دل [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] دل [illegible] دل

[illegible]

لیلی که بخوبی آیتی بود — وانگشت کش ولایتی بود

سیلاب کرشمه‌اش یار از دست — از غمزه تو بجنبش... جست

سرو... کشیده [illegible] — می‌آرد طرزش رسیده [illegible]

سرحد [illegible] — یک [illegible] خلق [illegible]

از خانه [illegible] نظر [illegible] — صد [illegible] غمزه [illegible]

یکسر [illegible] غمزه [illegible] — [illegible] ترک ترکتازی

[illegible] — غمزش [illegible]

از آهو چشم [illegible] — هم [illegible] آهوان [illegible]

از حلقه زلف [illegible] — بر گردن [illegible]

از چهره گل [illegible] — کان [illegible] آفرین کرد

دلداده [illegible] — [illegible] گل [illegible]

زلفش [illegible] — مژگانش [illegible]

زلفش [illegible] — مژگانش [illegible]

چهره [illegible] — گل [illegible] مستی

[illegible] — رویش چو [illegible]

لبهاش [illegible] — انگشت کشیده [illegible]

[illegible] — [illegible] شکر [illegible]

[illegible]

[illegible]

گر نداری ... [illegible]	گر ... [illegible]
در عشق ... تیغ ... [illegible]	کین عشق ... [illegible]
... تیغ ... [illegible]	[illegible]
[illegible]	تیغ ... [illegible]
عشق ... [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

صفت بهار و ...

... باز کرد آلا	... و ... و تنگ کوته
... کوی امت کوبان	خود با سر شکسته ...
... ره این طریق سنائی	قانع به خیال چون خیالی

صفت بهار و ...

چون پرده کشید گل به صحرا	شد خاک به روی گل مطرا
خندید شکوفه بر درختان	چون سکه به روی نیکبختان
از لاله لعل و از گل زرد	گیتی علم دورنگ برکرد
از برگ و نوای باغ و بستان	با برگ و نوا هزاردستان
پیرایه سبزهای نوخیز	از لؤلؤی تر شده مرو انگیز
لاله ورق شکفته بر کف	افتاده سیاهیش بر آن حرف
زلف سمن از شکنجه در رازی	وز پیچش خود نموده وقت بازی
غنچه کمر ستیزه برکرد	بیجاده کمین کمانه برکرد
گل یافت ز سرو جلوه‌گری	شد یاسمن از ... لشکری
نیلوفر تیز آب کارنک	بر آب سپر فکنده چابک
شمشاد ز بنفشه کرده ...	گلنار ز جنبش هوا ...
سنبل سر زلف باز کرده	گل دسته سپید و راز کرده
نرگس ز بلای آتش تاب	جان داده ز تشنگی بخت ازو

گل چون رخ لیلی ...
بیرون شده ... خوابداری
در فصل گل چنین بهاری
لیلی ز وثاق رفت بیرون
بند سر زلف تاب داده
گل را ز بنفشه آب داده

اندر عجب گریز از رنگست / جهانی را او شب ...
جلال آب و آتش بازی عجبست / با آتش و آب بازی ...
خیش کز زر چو زر بردو کان / تیر ... [illegible]
او بود کمر ... انچنک / ... آهنگ
در یک سر شیر کار کرد شد / سر گرده ... و عنصر
دریا و دریا که ... بگسست / کشتی ... چون ...
میخورد و غمی ... / غم خورده ...
بر گوش نهاده حلقه زر / چون حلقه نهاده گوش ...
با حلقه گوش خویش می ساخت / وان گوش کس ... نمی ...

حلقه

در بستن ... چشم ... / چون چشمه ...
با خود که باد ... می آورد / زاری ... دلش ...
بادی که ز نجد بر دمیدی / جز بوی ... ندیدی
ابری که از آن طرف رسیدی / جز آب ... ندیدی
هر جا که ز گنج خانه میدید / ...
هر طفل که آمدی ... زار / ...
هر کس که گذشت زیر بامش / میداد ... سلامش
لیلی که چنان ملاحتی داشت / در نظم سخن فصاحتی داشت

[illegible]

[illegible]

مجنون به بیابان چو موج خون خفت | لیلی به حساب کار بنشست

مجنون چو کل همی خورد شیشه | لیلی نمکی همی فرو شست

مجنون به کجا کند خاری خفت | لیلی به کجام بادی می خفت

مجنون ز خروش او رها شد | لیلی ز نشاط می سگالد

مجنون ز غم آن نغمه جان داد | لیلی چو بهار در باغ باد بود

مجنون به کجا نهفته شد او | لیلی پی رنج کرد با دخمه بود

مجنون ز غم عشق دل ریخت | لیلی به کجا حجت آورد است

لیلی چو طلوع ماه خوش شد | گر بیست بکرد سنگ کل کرد

زان پس که چو بستان او شکفتی | میدید به دو دیگی نهفتی

گر دوری غم کشت به رخ خاست | بر دوست چگونه مهر بایست

چون ماه چو شب نشد دوی جا داد | شد در حضرت نشد آن جای که گاه

وز سینه وبال در نظر گفت | با ماه دلش بجد و دیگر گفت

اندوه چو عشق خون بر او | در چاره کرد عشق جان میداد

انوری چو غرفه حسن او کام | کز شب نشد چو مرغ بود رام

پیشکشت که عشق گفته مراد | زان شب نشد که بود بر یکدست

این صحبت که بود با همدم | بر راه دادند نوحه سر و هم

جسته چو مرغ شیخ هم | بر راه او در پیچ صبح کرد

[illegible]

[illegible]

از ناز و غنچه با خواهد [illegible]

آموزد [illegible]

[illegible]

[illegible]

آن قوم ملازمان کشتکانم	بودند آشتی کنان [illegible]
نو دولتی که از شما جست	بود آن ملک رشید [illegible]
لشکر شکنی بزخم شمشیر	در مهر غزال و در غضب شیر
هم حشمت [illegible] معرکه [illegible]	هم دولتمند و [illegible]
معشوقی [illegible] سرو قامتی	آمد بشکار آن [illegible]
خورشید [illegible]	می گشت بگرد و [illegible]
[illegible]	بر هر طرفی ز [illegible]
محنت زده [illegible] غریب [illegible]	بر هر کامی ز [illegible]
وحشی شده با رمیدگان هم	وحشی بچه را وفا [illegible]
میخواند شنید از سر جوشش	آن کس که شنید گشت [illegible]
[illegible]	گفتند جفا [illegible] عاشق
[illegible] بسته کردی	آن غالیه [illegible]
هر بار که [illegible]	[illegible]
[illegible]	شعری [illegible] شکر [illegible]
[illegible]	آنست [illegible]
آیند [illegible]	پیشند برین غریب مظلوم
آن [illegible] کامی	باشد که [illegible]

[illegible]

[illegible marginal text]

وانگه نه که گر چه دوست تا زو | با یار چو [illegible] تیغ و نیزه

چون سوی وطن کی آمد از راه | بر بوسش صبح و شام [illegible]

صد انگشت کس و با آغوش [illegible] | از گشت [illegible] بعقل و هوش

چاره طلبید و کس نشاند | در جستن [illegible]

تا لیلی [illegible] بسته کاری | ور [illegible] گشته [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] گنج [illegible] | [illegible]

چون رفت [illegible] | و عشق آن [illegible] دلجوی

خوش کرد [illegible] بوسی | [illegible]

هم مادر و هم پدر نشستند | امید در آن حدیث بستند

گفتند سخن بجای خویش است | لیکن قدری درنگ پیش است

این تازه بهار بوستانی | وارد [illegible]

چون [illegible] بخنده | شکر [illegible]

این عقد [illegible] | انشاء الله که [illegible]

[illegible] | [illegible]

تا غنچه گل شکفته گردد | خار از در باغ [illegible] گردد

گر [illegible] | با [illegible]

[illegible marginal text]

آسوده به تکیه گاه [illegible] | بنشست [illegible]

[illegible] | آبی زده و آتش [illegible]

با [illegible] | در بیشه [illegible] قرار کرده [illegible]

گرمابه زده لباس پوشید | آرام گرفت و باده نوشید

[illegible] عرب [illegible] | با [illegible]

[illegible] | گفت [illegible] جمال [illegible]

چون [illegible] | آراسته شد که [illegible]

شد [illegible] | بالای [illegible]

وان [illegible] خط [illegible] | [illegible]

وان [illegible] | [illegible]

شد صبح [illegible] | خورشید نمود [illegible]

زنجیر [illegible] | از [illegible]

در باغ [illegible] | وا داده [illegible]

مجنون به [illegible] | شد [illegible] مجلس [illegible]

وان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

فارغ ز غم [illegible] [illegible]

گر تو [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

گر باشد چون [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

این قصه که [illegible] معمور است [illegible]

[illegible] [illegible]

گل ز اشعار [illegible] [illegible]

او [illegible] بجا [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

تا آمده این [illegible] [illegible]

آن [illegible] باشد [illegible] انتهی [illegible]

[illegible]

[illegible]

چون عصمت از زبان بی‌جوشن | گو کرده سپهر و مهر و گوشن
... جا عقاب جون کجی جست | بولاد و سنک میهی بی‌بست
شمعین ... سپت کیر | سر چون سپر بروی ...
جهر است ... رفتن ... | گشته ز زمین بچرخ ...
سنک اگر بای جون ... | چهره شیر سپاه ایستاده
جون ... سپه زبان ... | شیران سپاه در ...
دیوان سپه ... | هر کس ... کباب ...
گشته ز زمین بچرخ ... | سنک الیه بای ...
هر کس فرسی بچنک ... | اجمله دعا ز صبح ...
هر کس طلبی ز تیغ میکشت | او خویشتن ... میکشت
میکرد چو عاشقان ... | انگیخت صبا ... از مصاف
گر شیر ... تیغ | با لشکر خویشتن زدی تیغ
گر لعنه ... | با مرکب خود و مصاف کردی
گر خنده دشمنان ... | اول سر دشمنان بریدی
گر دست ... | ... سربازان ...
گر دن ... | بشتی کن ... را کشتی
می‌بود ... سپاه جهانان | از نصرت آن سپاه پوشان

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
گر شعبده [illegible]	گر شعبده [illegible]
گر [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
آیینه [illegible]	[illegible]
چون [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
لیلی چو [illegible]	[illegible]
تا من [illegible]	[illegible]
هم گشته تشنه آب یابد	هم آب به جان تشنه یابد
[illegible]	[illegible]
[illegible]	لیلی [illegible]
[illegible]	[illegible]
شمشیر کشی کشیم در جنگ	تا [illegible] زنیم [illegible]

[illegible]

[illegible] زبان [illegible] پوشش — کو کرده سپهر [illegible] آفرینش

[illegible] عقابی [illegible] — بر بالا [illegible] سنگ [illegible]

شمعی [illegible] — سر چون [illegible] موی [illegible]

[illegible] — گشته ز زمین [illegible]

سنگ [illegible] پای چون [illegible] — هر شیر سیاه [illegible] ایستاده

چون [illegible] — شیران سیاه [illegible]

[illegible] سپید [illegible] — هر کس [illegible] کباب [illegible]

گشته ز زمین [illegible] — سنگ [illegible] پای چون [illegible]

هر کس [illegible] — [illegible] صبح [illegible]

هر کس [illegible] تیغ [illegible] — [illegible]

میکرد [illegible] عاشقان [illegible] — انگیخته [illegible] از [illegible]

[illegible] — با لشکر خویشتن ز [illegible] تیغ

[illegible] — [illegible]

[illegible] دشمنان [illegible] — اول سر دشمنان [illegible]

[illegible] — [illegible]

گردن [illegible] — [illegible]

[illegible] سیاه [illegible] — از نصرت [illegible]

[illegible] … [illegible]

گر سفری [illegible] … گر [illegible]

گر [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] صاحب [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

آینه [illegible] کرد و [illegible] … چون [illegible]

چون [illegible] … تا [illegible]

[illegible] … [illegible]

لیلی [illegible] آمد [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

هم گفت [illegible] آب [illegible] … هم آب [illegible]

چون [illegible] پیام [illegible] … شب [illegible] میان [illegible]

[illegible] … لیلی [illegible]

کس [illegible] … [illegible]

شمع [illegible] کشتی کشیم [illegible] … تا [illegible]

اجنت ز نعمت امید واری — بیرون نبود تمام کاری
ایمن نشدی [illegible] — شمشیر کشیده [illegible]
ایمن ز حساب شود [illegible] — ایمن همه [illegible] بریده
جولان [illegible] — از [illegible] گنبد ایمن بود
[illegible] ملاقات [illegible] — تنکو هنری بجا [illegible] کرد
این [illegible] که سلام [illegible] — گر [illegible] تمام [illegible]
وان [illegible] — بر [illegible] بهار [illegible] بیستی
از یاری تو [illegible] — بر [illegible] روزگار
بس رشته که [illegible] — بس ناتم کافتد از سوادی
بس [illegible] — در برگ [illegible] افتاد
[illegible] — در عهده [illegible] تمام
انگه که [illegible] بوم — [illegible] بسته بوم
[illegible] امید بودی — کانجا که [illegible]
[illegible] — [illegible] تمام کرد [illegible]
[illegible] — آن [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — گر [illegible]

آن طرف دوست یاد دارد | کز تو بتیمار چون گداز بود
مرسل دل مهربانم لاجماست | انجا که [illegible]
مخزن طلعت بعشق [illegible] | زیر [illegible] سید [illegible]
[illegible] با عجز [illegible] | بر جان شما [illegible]
[illegible] | [illegible] زمین [illegible]
از نفس کشان [illegible] کردی | میکرد با این صفت [illegible]
[illegible] | میکشت [illegible]
[illegible] | [illegible]
هر سو که [illegible] | هر جا که [illegible]
زان تیغ [illegible] | با اهل [illegible]
چون طره این [illegible] | [illegible]
زین کرده [illegible] | شد [illegible] طره [illegible]
آن [illegible] | بر [illegible]
چون [illegible] | ضحاک [illegible]
در دست [illegible] | شد [illegible] ضحاک
در کرده [illegible] | چون [illegible]
از [illegible] | کرد [illegible]

ور مهر تو نقش [illegible] / خود را [illegible] عیب [illegible]

این [illegible] / [illegible] بخت خویش [illegible]

خواهم که [illegible] / [illegible] شعر [illegible]

گر [illegible] / [illegible]

راضی [illegible] / [illegible] تو [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] گیتی [illegible]

اندیشه [illegible] / [illegible]

گر [illegible] / فرمان [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / خاشاک و [illegible]

این [illegible] / [illegible]

خوکرده [illegible] / [illegible]

با نام [illegible] / نام من و نام [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

تا [illegible] / ور مهر تو نقش جهان [illegible]

[illegible]

[illegible]

از نعره کوس و ناله نای / ولوله بر مرده می شد انتهای

رائی شد که جنگ از و بسنجد / رو می کرد از می خواهان بنجد

زین کو نمک بود با بی غش و / سیلی بهر خیبت و بخت سلیم

قلب و دو سپه بهم در افتاد / جز تیغ که نیست بهر رفت

از غرق روان کر به یکسو می / از سیل روان عقیق می ریخت

ول ها شد دست از عکس بر لیا / شمشیر بخون سرو بریدن

شمشیر کشیده و نو فسل کرد / میکرد بحمله تیغ را خورد

می ساخت چو اژدها نبردی / زخمی همی همی و مرد سی

بر هر که زدی گریبان کرد / بشکستی اگر چه بودی البرز

بر جرد بیه که بیر راند هی / و دو فتراو ورق بمانده

مجنون به میان همه شمردی / نامه رو کنان بجان سپردی

گردید برد بجان بخت / کو بازه تیغ شخه شده بخت

یاران چو کشتند همعنان / از شک براو رفته جان

یکشد کی از اتفاق خسرو / پیروز نمی از اتفاق خسرو

بر نوفلیان بخت شد روز / کشتی بفغان سپید روز

بر خصم زد و نبرد شکسته / کشته شده و جمله خسته

چو خسته نبود هر که جان / و انکه بر که خسته بود هر

گم کرده ای از میان ایشان — میرفت چو ابر دل پریشان

لوحش چو جمال خویش شسته — با همنفسان خویش نشسته

مجنون ستم رسیده خواند — تا دل بپرستش کی روانش ماند

جستند همی دران معاشش — افتاده از آن چنین [illegible]

گم گشتن او که تا ز چه بود — آگاه نشد که کی بود

[illegible]

سالی شده تا ز مجنون [illegible] — از هیچ چمن [illegible] آواز

کان [illegible] بکام [illegible] رسیده — از نوحه‌گران [illegible] بریده

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — میکرد [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

هر زن که ز دست بر و زر خواهد | آن جفت که عصمت و مهر خواهد

می آید و هم ز دست [illegible] | مستحکم از چنین جفا باد

امروز که [illegible] ناقص [illegible] | با [illegible] خلاص [illegible]

کای شیفته خاطر [illegible] | و از [illegible] عظیم غمناک

هر زن که بجز یکی [illegible] | چون [illegible] که [illegible]

شو [illegible] | [illegible]

بر [illegible] اگر [illegible] | [illegible]

با [illegible] | او [illegible] دشمن [illegible]

[illegible] | او [illegible]

این [illegible] هوشمند [illegible] | او [illegible] هوشمند [illegible]

این [illegible] | هم [illegible]

نیکو [illegible] | او [illegible] جمالت

آن [illegible] | [illegible]

[illegible] | با [illegible]

مجنون شکسته دل [illegible] | [illegible]

کام [illegible] دست [illegible] | آن [illegible]

در بخت [illegible] | [illegible] اگر [illegible]

این وصلم اگر مرا هم افتد

شربت کردی [illegible]

بر خوان [illegible]

همچون [illegible]

مجنون چو رسید پیش صیاد / بگشاد زبان خویش چو باد

کای همچو سگان پی نخجیر / دام از سر عاجزان فرو گیر

بگذار که این اسیر بندی / رمزی ز ره کند نشاط بندی

زین جفت خوری که دانه گیرد / با جفت خود آشیانه گیرد

آن جفت که رستنش بجوید / از کم شدنش ترا چه گوید

کامی بگذر من تو چند اکره / با خود مبدو چنین با این ره

صیاد تو هم بخویشتن بیناد / یعنی که مرو ز من نشیناد

گر ترسی از آه دردمندان / برکن ز چنین شکار دندان

رای تو چه کرده ای ز تقدیر / تدبیر کرده سستی تو تدبیر

شکرانه این چه می پذیری / کو صید شکسته تو بگیری

صیاد بدین سخن که از وی / [illegible]

گفتا نکنم هلاک جانش / آزاد کنم ز بند کانش

وز بهر خوشش بهای این شکار است / گر باز خریش وقت کار است

مجنون همه را ز آلت خویش / برکند و بپیکت نهاد در پیش

صیاد سلاح و مال بستد / [illegible]

[illegible] / آمد به [illegible]

تا [illegible] / هر جا که شکسته [illegible]

[illegible]

صیاد بیابان نشست گو خوار تند | انگشت بکام فتنه و بیدا بماند
گفتا سخن تو کرد می گوش | گر بنده شوم دمی هم آغوش
نخچیر دو ما به قید م[illegible] | یک خانه عیال صید ما [illegible]
صیاد بیابان [illegible] ز مندی | آزاد و صید چون کمندی
گر بهر [illegible] سایه داری | نان باز خورش که ما به داری
مجنون بجواب آن تهی دست | از مرکب خود بیک فرو جست
آهو تک خویشتن بلا جواد | تا کردن آهوان شد آزاد
[illegible] یکی نه آهوی خورد | صیاد برفت و با جای سر برد
[illegible] | [illegible]
کشتی چشم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
از دل [illegible] | [illegible]
شب [illegible] | [illegible]
این شیفته [illegible] | [illegible]

چون صبح [illegible] نقاب [illegible] روی
بر زد [illegible] جهان فروزی
ابروی [illegible] بچین درآمد
کالنه [illegible] ز چین در آمد
آن آینه [illegible] در چنگ
[illegible] آینه بود لیک در زنگ

[illegible]

در نا [illegible] سبک [illegible]
[illegible] نفت [illegible]
با برادر [illegible]
[illegible]
چون بار کند [illegible]
[illegible] چون [illegible]

[illegible]

من شاه نگر تو چتر شاهی | گر چتر نه‌ای چرا سیاهی
پرورده کسی بهر بخرد بادم | گویی ز تو در دست رفته کارم
دریاب که گر تو بهر تابی | ناچیز شوم درین خرابی
گفتی که مترس پس نگیرم | ترسم که درین هوس بمیرم
بینایی دیده چون بریزد | از دادن توتیا چه خیزد
گر گرگ بره ز میش برد | فریاد شبان کجا کند سود
چون سیل خراب کرد بنیاد | دیوار چه کاه‌گل چه پولاد
چون کشته خشک شد نماند بر | خواه ابر ببار خواه بگذر
او نیز سخن گشاده گستاخ | وان زاغ پرید شاخ بر شاخ
او پر سخنی و در بار کرده | پوینده ز حیله باز کرده
چون گشت بسی فسانه با زاغ | شد زاغ و نهاد در پس باغ
شب چون پر زاغ بر سر آورد | شب نیز ز خواب سر برآورد
گفتی که شاید کان حب غنده | یا در پر زاغ چشم زد غنده
مجنون چو شب چراغ مرده | افتاده و دیده داغ برده
می‌ریخت سرشک دیده تا روز | مانند شمع خویشتن سوز

[illegible]

از پرده صبح بر آن کرد | چون نور چراغ آسمان گرد

[illegible]

سیاره شیخ چو بر سر ماه | یوسف رومی خجسته جمالی
از انجمن بصر فرد عان | چند مهر فلک چو نیم جان
از میل کشیده میل بر میل | میرفت چو نیل جامه در نیل
چندانکه زبان به مکنونها | یا مرغ زنده ز آب منقار
تا سود چو مار سر زدیده | نغنود چو مرغ سینه بدیده
مغز منش ز حرارت چو عاشقش | سوزنده چو مرد غم حرمه عشقش
کز خود بمیش چو شمع مرده | پهلو بسوی زمین نسیطه دهی

[illegible]

شب گیر که صبح لاجوردی | آرست کبودی بزردی
خندید صبح آن گل زرد | آفاق برنگ سرخ کرد
مجمع چو گل زدن رشیمه | میکشت میان آب بدیده
زان آب که بر ملین اتش او نشاند | کشتی چو جهاز نخلب میراند
از گرمی آفتاب نوزلی | کفتی چو جهان بسوم دوران
چون صاحب دهشت شیخ رفیق | شیخ بنایانه ز خستی
خندید با بی رخ صحت حالی | گرد آبه که آن بن چو بیلی
حوضی بیست بیوزنا کنجی | با کرد لامشی چو جوی گز
بیراهن آب سر چه تنه | جسم بدرو ابر آنخسند ز مشتی

[illegible]

ای کرده تو وفای بی وفائی — پیش از تو خطای بی خطائی

من با تو چو نیستم خطاکار — خود را بخطا کنم گرفتار

باید که وفائی آید از تو — تا نیز خطائی آید از تو

در راه کنیم در دو ناری — دستی بسرم فرست و یاری

در کشمکشم امید آن هست — کاهی بهانه بر سر دست

گر تیغ روان کنی بدین سر — قربان شوم و کنی بدین در

اسمعیل تو خود [illegible] — الحمد [illegible] اگر [illegible]

چون شمع دلم فروغ تا کیست — گر باد [illegible] سرم [illegible]

شمع از سر [illegible] — آسا به وقت سر بریدن

در پای تو به که سر [illegible] — باز [illegible] سر [illegible]

چون [illegible] مرا تو [illegible] — زین بیش [illegible] وای

سر زانده [illegible] سپارم — به گر تو بود و سر سپارم

کوی تو [illegible] جدا باد — در دون [illegible] سر تو باد

این گفت و [illegible] چون تیر — دیوانه شد و برید زنجیر

از کوه [illegible] بکوه بگرفت — چون کوه گرفت کوه بگرفت

[illegible] شد و [illegible] — بر خود ز طپانچه [illegible]

خویشان که [illegible] — [illegible] بر [illegible]

کرد او برم از جهان بهانه | مستی عشقی برای خانه
بینم کز آن میان چه برخاست | رو نیم کنیم که دست با هست
نیمی من و نیمی او ستاند | گردی بمیانه در نماند
مجنون ز سر شکسته بالی | در پای زن اوفتاد حالی
کین سلسله و طناب و زنجیر | بر من نه ازین رسن بزنجیر
کاشفته و مستمند نامم | اولیتر سزای بند دامم
میگردانم بهر سیاهی | انجا و بهر کجا که خواهی
هرچه آن بهم آید ازچنین کار | بی شرکت من همه ترا بردار
چون دید زن آنچنان شکاری | شد شاد و بآنچنین شماری
زن پای ببست در زمان و دست | این بند و در من نهاد و بربست
میبست و ز بندی اندرش | وز حلقه بحلقه می نوازش
هرجا که رسید در وثاقش | بگریست یکی یکی بخندید
خندید کسی که بود غافل | بگریست کسی که بود عاقل
افزود از رضا بخم خوردن | زنجیر بپای و غل بگردن
چون بر در خیمه‌ای رسیدی | مستانه سرود بر کشیدی
لیلی گفتی و سنگ خوردی | در خوردن سنگ رقص کردی
چون سنگ جفاش بر سر آورد | گرد و دل لیلیش بر آورد

جان تو شنیدی که [illegible] اندر رم | [illegible] ظالم [illegible]

جان [illegible] کی از عیسی | بودی بخشش [illegible] عیسی

یا پیش [illegible] و لطایف | آسوده [illegible] و لطایف

تا [illegible] بر | یکباره [illegible] بر

و [illegible] خرابی | بگشاد خزینه نهانی

کین [illegible] سوار شیر [illegible] | روی [illegible] و پشت لشکر

صاحب تیغ و بلند نامت | اسباب [illegible] کیش [illegible]

گر خون [illegible] آب خورد | گر زر [illegible] آب ریزد

هم زر [illegible] | هم باز ز [illegible]

قاصد چو [illegible] راند | مسکین [illegible] ماند

چند [illegible] کار [illegible] | افزون [illegible] بگذشت

بر [illegible] | [illegible]

[illegible] خورشید | [illegible] همیشه

[illegible] | [illegible] عروسی

[illegible] | [illegible] ماند

[illegible] | [illegible] نشاند

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
هر کس [illegible]	[illegible]
از زهر ملامت آن [illegible]	[illegible]
این [illegible] کشیده [illegible]	[illegible]
ابو سعید [illegible] بزرگوار [illegible]	[illegible]
آن تهمتن از کمال فرهنگ	[illegible]

[illegible]

جادو سخنی که گفتی از شرم | زنظام فریب شکسته نظم
جان تازه کن از نفس عیسی | بودی بخشش و هم مسیحی
یا بیش لیسی بهر وظایف | آورده زمین و مرهم و لطایف
تا چه بشنوان خزینه آبرو | کیکایک بحر ونیده او سبزه
و آنکه بکالبد خوشش آبی | بکشاد خزینه نهانی
کین شاه سوار شیر پیکر | روی عرب و پشت لشکر
صاحب تیغ و بلند نامت | اسباب بزرگیش تمامت
کز خون طلبی چو آب خیزد | گر زر جویی چو آب ریزد
هم زر بر [illegible] پیما | هم باز رهی ز داو پیما
قاصد چو بدین سخن براند | مسکین به عجز و بس درماند
چندانکه بکوه کار بگرفت | افزون ز [illegible] قدر بگذشت
بر گریه [illegible] رضا داد | [illegible] او
چون روز و کرم [illegible] خورشید | برخاست جدی بجام جمشید
برخاست عرب [illegible] | آنگه [illegible] عروسی
آمیزش [illegible] کمند | از پشت [illegible] بکوه و بازار
[illegible] | [illegible] عروس نشاند
[illegible] | [illegible] تمامی

الزوق علی بعد اکنجان ایام … المنة لله که از [illegible]

لیلی ز بنه بان [illegible] … [illegible] نبی [illegible]

در پرده [illegible] … بر پرده [illegible] نگاه [illegible]

چون [illegible] … شد [illegible] کلکون

چندان ز ره [illegible] … کز [illegible] غیب [illegible]

چون [illegible] … که دست [illegible] کلاه [illegible]

[illegible] … [illegible] آب [illegible]

وان آب [illegible] … [illegible]

ایلی [illegible] قصه [illegible] … [illegible]

در [illegible] … [illegible]

در [illegible] … [illegible] لطف [illegible]

[illegible] … [illegible]

چون کس [illegible] … [illegible]

از [illegible] طلب [illegible] … [illegible]

این [illegible] کشیده تا بر [illegible] … [illegible]

او [illegible] از [illegible] … [illegible]

آن [illegible] فرهنگ … [illegible]

[illegible]

[illegible]

زان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ور [illegible] بود رخت [illegible]

بگذشت [illegible]

[illegible]

بگرفت [illegible] سخت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زان [illegible]

[illegible]

از نوا بنیاد ... [illegible]

[illegible]

... بوستان

نالیدمتر از هزار دستان

جمعی ... از دستان

... یار مهجور

وادی ... بجان رنجور

همچنان بطرز ... [illegible]

نالیدن ... [illegible]

[illegible]

چون ... [illegible]

... افزون ...

... [illegible]

با ... [illegible]

از ... [illegible]

... [illegible]

گفت ... [illegible]

... [illegible]

گر ... [illegible]

چون ... [illegible]

... [illegible]

لیکن بطرز ... [illegible]

... [illegible]

گفت ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

از ... [illegible]

... [illegible]

از ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

گر تیغ تو خون من بریزد

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

[illegible]

امروز [illegible]

[illegible]

تو [illegible]

[illegible]

آن رخ [illegible]

[illegible]

بکند [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تر سیه کاکلش بسر دراز / بگذاشته کسی بمهر و بار
بگرفته همه ولایت تن / بر دوش کسی ...
شد یار ز بخت و جهان فرزند / بر جو کشیده ...
برگشت بگرد کوه و صحرا / در ریگ سیاه و دشت خطا
میرود با سیه مست جابی / از موی خوش ... جابی
ساعد خوش بکین شان داد / آنکه ببغلان عقرب آباد
جامع بهمه جای بهر فلکی / مانند یکی ... یکی
چون ابر سیاه ... / چون نقطه سپهر ...
رویش گرفته ... مظلوم / ...
وی بشن ... / ...
بی شخص ... / ...
آوازه ... جهان هستی / ...
... / موی زده ... رسته
بر روی زمین ز رنگ رو افتاده / در زیر ... سلیمان ...
دیگ جدش ز ... / افتاده ز مغز ...
مانند مار سیه بپیچ / پیچیده سر از کلاه و پیچ
از جرم دوان ... داری / بر ناف ... چون ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از بهر شکی که بود بر بدو ستان ... ... [illegible]
کالای ... [illegible] ... کالایم ... [illegible]
زین رو که ... [illegible] ... آب ... اگر ... [illegible]
در غم ... [illegible] ... سایه ... [illegible]
تیری ... [illegible] ... چون ... [illegible]
روزی ... [illegible] ... افتاده ... [illegible]
... [illegible] ... گر ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]
چون ... [illegible] ... جامی ... [illegible]
... [illegible] ... با ... کشتی ... [illegible]
آن روز که ... [illegible] ... از بس ... [illegible]
آن ... که ... [illegible] ... در ... [illegible]
دستان که ... [illegible] ... وسود ... [illegible]
سر ... [illegible] ... [illegible]
از ... [illegible] ... ایام ... روزی ... [illegible]
... [illegible] ... یابا ... [illegible]
گر ... [illegible] ... که ... [illegible]

[illegible]

از هر شکی که باید به ستیغ — بند چو [illegible] هم عقیق

کاه [illegible] — کایام [illegible]

زین روی که [illegible] — گر بر یک [illegible] گر بر آب

در غم [illegible] — ساید [illegible] گر بر [illegible]

تیری [illegible] — [illegible] از تو [illegible]

روز [illegible] — افتاده [illegible]

[illegible] که [illegible] — گر [illegible]

[illegible] — [illegible]

چون [illegible] — [illegible]

[illegible] — با [illegible]

آن روز که [illegible] — از [illegible]

آن [illegible] — در [illegible]

[illegible] که [illegible] — [illegible]

سر [illegible] — [illegible]

از [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

چون ... پدر کو در دست | در عالم عشق شهربند است

[illegible] | کان ... [illegible]

گفت ... [illegible] | هم چون ... [illegible]

[illegible] | خود را ... داغ کردم

[illegible] | بگری ... ازو [illegible]

[illegible] | آبی ز سرشک بر رخم ریز

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | تا ... [illegible]

[illegible] | در عالم ... [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

این قدم کی نهد درین کو باشد | [illegible]
[illegible] گردی | الا بطریق [illegible] گردی
نیکی کن و [illegible] بدی [illegible] | نیک آید [illegible]
بد با تو نکرد هر که بد کرد | کان [illegible] بجای خود کرد
نیکی کن [illegible] | گر [illegible] بکسی باز
هر نیک و بدی که [illegible] | [illegible] چند است
با کوه کسی که راز گوید | کوه آنچه شنید باز گوید
ور [illegible] اگر بلندی | [illegible] منهی
کین سر ز خنک [illegible] | وین [illegible] کسی [illegible]
عراده و منجنیق و عضبان | [illegible] فلک [illegible] خوان
کز [illegible] جهان شدست این خاک | کز [illegible] خاک تا [illegible] فلک
مستانه [illegible] این عمل کار | کافتاده [illegible]
بنهاده [illegible] بدین [illegible] | هست این [illegible]
تا زین جا هست برون نیارند | دایم [illegible] فرو گذارند
لا والله که این [illegible] | نطقی است که نیست [illegible] از دور
هر جا که عاشقی [illegible] | باشد [illegible] آن خرابی
آنجا که خرابه نیست ماست | هم رسم عاشقی درست

[illegible]

[illegible]

وفات ... مجنون بر ...

[illegible] خشت ... | تا خشت بکار [illegible]
مرغی [illegible] | در [illegible]
عشقی [illegible] | خاکی [illegible]
آسوده کسیست [illegible] | تا [illegible]
در خانهٔ غم [illegible] | چون [illegible]
در منزل [illegible] | آسوده [illegible]
آنکس که [illegible] | آسوده [illegible]
آن [illegible] | آن [illegible]
[illegible]

[illegible]

شه چون شدی از کسی برآگه — وا داشتی آن سگان [illegible]

چون کس که ز شاه بی امان بود — آوردن خوردش [illegible]

بودند از آن بهانه [illegible] — در چهره شدی تمام جانی

[illegible] — یکبار شوند [illegible]

آوردی او نهیب نماید — در پیش سگانش آن [illegible]

از بیم سگان بوقت بیشی — با سگ [illegible]

هر روز شدی بکوسفندی — در مطبخ آن سگان بکندی

چندان [illegible] — کان شواری [illegible] آسان

از منت دست زیر پایش — گشتند سگان مطبخ آرش

مقصود من از این حکایت — کاحسان [illegible] حصار [illegible]

بشنو که بدان دوان [illegible] — کز وارثی خود حصار [illegible]

ایشان که صلاح دار بودند — [illegible] حصار بودند

گر خاست و گر نشست حالی — از موکب او نبود خالی

تو نیز گران کنی که [illegible] — خوناب جهان ببایدت خورد

هم خوان تو گر طبیعه نام است — چون از تو خورد ترا غلام است

بشنید [illegible] چو روز روشن — [illegible] تازه [illegible] جو بر [illegible]

ان جا که کی باره ... / ره باده بهم زمین جشمی
برکسه نکرک تکمیه بولدی / بیرلن کوزنن بسی ...
زانکو زنده بسی ... / جون تا علم ازه کشیده شمشیر
کرک آنجه بتیاش اولدی / رفته به بزکسه کجان سیاری
قتنده بلنکسه وحش بناده / زیر شی هم بلنکی اوفتاده
نوبت بالیه کیان شوکت بناه / کرد شی هم صف کشیده بربای
ادجون بلکان جناح بسته / ور قلب که جیان نشسته
ان هم ... کان جوکه لار / با هیبت او ... کرکان
انر انکه ... / حالیش ... کان در ...
وانراکه بجو ... / کس ... استی ...
با او ... / ... کسی ... شر
در هوکب ... / ... باکله ... شا
با جشن ... وحش کشته همدم / که همدم و جشیان بنودم
زان جمله آهوان جالاک / بود آهوی عجب شغبناک
بازی کن جابک ... سار / مالیده سر ... کرد ...
مجنون که برا هوان نظر داشت / با او نظری تمام تر داشت
اوراست بر ... / هر ... سود ...

شعری بلطافت نهانی
بی شعر بآشکوه پنهانی

بسته طرف یک چراغ زنده
مشعوف شده دو چشم ازکنده

یا نقش محرف کتب تشجیر
اندر خیمه بر قلم بود تصویر

چون مهر نهند بدان ستاره
بر فرق چو سجده میکرد

نشسته سر بر بر توقیع
ثلث جه عجب بنه بر ترصیع

توقیع بخطها سلسل
کز رایح بود کاه عزل

نمیزین بر بده بکشاده
طایر شده ومانع ایستاده

نگاری پرنقش سیاری
کی بود بلا نقش نگاری

میکرد نهاده دشتبانی
نگاری چشم تیز بینان

تا باغ تو گر کی ز بچه کاه ما
بچون یوسف جاهی از بن چاه

چه پرسی از حلقه کف بلا
به کمال نیابت نقش گلان

مجنون بخشن خطاط بجاذل
میکرد کشن جمال

بر زر هر نقطه کتابت آنواری
کمشا نه بکشن جواب

ای از چهره روشن شمس التحریر
افزون بود عالی به تو نیز

ای نسخ نشان ملحمی یاری
مانا جب دهر بود بکوی

ای کلک تو نکته در قلم
ورخ عطر رخسار جام

ای مهر گزین نگار بی
تا ادرک جمال بیگاری

[illegible]

خورشید چو تیغ [illegible] / پوشیده به جیب [illegible]
مریخ که [illegible] / تا چشم [illegible]
برجیس [illegible] / کاقبال [illegible]
کیوان [illegible] / تا [illegible]
شاهی که [illegible] / آفاق [illegible]
[illegible] / با عظم شاه [illegible]
از شکل [illegible] / افتاده [illegible]
عکس حمل [illegible] / بر جیب فلک زمین [illegible]
گاو فلکی چو گاو دریا / گوهر کله [illegible] از [illegible] پا
جوزا کمر دو رویه بسته / بر تخت دو پیکری نشسته
سیفه چو کواکب [illegible] / با حقه [illegible] گوش بر گوش
خرچنگ [illegible] / اندر [illegible] ناخن [illegible]
[illegible] / [illegible] از طرف [illegible]
جبهت ز [illegible] جبهت [illegible] / او [illegible] چراغ [illegible]
قلب الاسد از اسد فروزان / چون آتش عود و عود سوزان
عذر [illegible] / بی [illegible]
جوزا از [illegible] / از [illegible]

[illegible]

عیشی [illegible]	[illegible]
[illegible] شناخت [illegible]	[illegible]
[illegible] این [illegible]	[illegible]
آنچه [illegible]	[illegible] زبان [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
زبان [illegible]	[illegible]
[illegible] این [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
آنچه [illegible]	[illegible]
صاحب [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

گفت ای همه را تو پناه کار هم / در جز تو کسی نه [illegible]

ای زهره و مشتری ز تو [illegible] / [illegible] نام [illegible]

ای علم تو پیش از آنکه [illegible] / [illegible] تو [illegible]

ای [illegible] / [illegible]

ای کار به کار [illegible] / نیکو کن کار [illegible]

ای [illegible] / کس نیست بجز تو [illegible]

ای [illegible] فلک [illegible] / ای [illegible]

ای [illegible] / مملوک تو [illegible]

ای [illegible] / بی [illegible] شده [illegible]

ای [illegible] / ای [illegible] تو بر [illegible]

ای [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] جان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

روزی که به روز عالم افروز

روشن همه چیز از جهان روز

چون قصه‌ی این چنین شنیدم | خاموش شدم رهی ندیدم
این نقش که بود بانو معلوم | بیرون ز دوش چه مهر بر بوم
تا ریخت ز عشق تو بهش | کو رست و گو زن هم نیش
عشق تو شکسته بود پشتش | مرگ پدرش شکسته تر کرد
بیننده مرو بغار بر خسارم | زین گونه نیست و کار بر کار
گر قصه محنت تو خوانند | از دیده هزار سیل رانند
که مرثیه پدر کند ساز | وز سنگ سینه بر آرد آواز
وانکه ز قصای جلالت | کاموخته ام ز حسب و حالت
خواندم دو سه بیت پیش آنماه | زانسان که برآمد از دلش آه
لرزید بجا و لب فرو برد | دو رید تو جنا که گفتم او مرد
بعد از نفسی که سر برآورد | آهی و گر از جگر بر آورد
بگریست بهای های بسیار | گردش همه گرد و هر باد
در بیکسی تو در چنین بود | بشکفت بدان گریه میزد
چون گریه‌ی سی دوش بزاری | بنمود به ادم استواری
کان پاک دل حلال زاده | بردار که هستم اوفتاده
روزی که از این قرار کاست | تدبیر بود و لغرم راست
بر خبر که من گذرکن از راه | در دور بجز بنو جز کاه

[illegible]

نی کشته [illegible]	[illegible] نیشتن
[illegible]	[illegible]
سرچشمه آن [illegible]	[illegible]
سلطان و ایاز [illegible]	[illegible]
[illegible] لب چشمه [illegible]	اسکندر [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] گلاب [illegible]	[illegible]
از سنبل [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
لیلی [illegible]	مجنون [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	آخر [illegible]
[illegible]	اگر [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible] — دانم که [illegible]

[illegible]

با تو ز موافقی و یاری — کردم همه شرط سوگواری

[illegible]

[illegible]

والا گهر جلال کار درا تا من — والا نامی که نیست بین بر تا من

قسام سپند نی بیا من — نوروز نی و جمله … و لانی

روشن کن آسمان انجم — پیرایه ده زمین …

فرو الله لی نیز الجلال … — حق را همی بالا نیز …

جان را دو آدمی جهان داد — بینش خرد سینه چون … داد

آراسته شده عقل جان را — وافروخته بهر دو این جهان را

زین کونه بینی که حرف شد — وانکاه حدیث خویش باشد

کین نامه که دست چون … — از غصه … زده برو مند

یعنی ز من جفا بسته — شد یک تو ای قفس شکسته

ای تا ز قسم عهد … — ای مهر و صفت مهر جوئی

افکار ز … کشته … — عشق از تو کرفته روشنائی

ای چون تو … — ساکن شده چون عقیق در سنگ

ای شبه … سیمائی — پروانه شمع صبحگاهی

ای از تو فتاده در جهان شور — کردی بوسه کرده …

ای زخم که ملامت من — هم تا قیامت من

ای بلبل بوفای من سپرده — من … وفای تو برده

جانی و حکایت صبر بازی — من با تو تو باکر عشقبازی

[illegible]

لطف است نگارنده [illegible] | گر لطف کنی [illegible]

ور بپائی توام [illegible] | [illegible]

آن ماه منم که [illegible] | [illegible]

جان [illegible] | [illegible]

مستم [illegible] | خشمم [illegible]

سگ را چو همی سلاح کردی | [illegible]

گنجینه [illegible] | ترسم که جهان کند خطائی

من [illegible] بندگی [illegible] | [illegible]

با تو [illegible] | چون [illegible]

بر آتش خویشتن [illegible] | [illegible]

آن کن که [illegible] | [illegible]

آن به که [illegible] | سر [illegible]

[illegible] | [illegible]

زان آتش [illegible] | [illegible] آتش [illegible]

آنکس که [illegible] | [illegible]

در هر تنی از غضب [illegible] | [illegible]

چون دیو تو از زمین برآید | آن دیو دگر ز ابر آید

تمم

[illegible]

گفت ای ملکا [illegible]
[illegible] زیبان [illegible]
در سلسلت دلبری [illegible]
مجنون قلم [illegible]
[illegible]
[illegible]

جمله [illegible]
پاک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آتش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ای کلیچه من جمال [illegible]
محراب [illegible] استان [illegible]
ای کاظم صد هزار سینه
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

واندیشه ... [illegible] — از بیم ... [illegible]

مجنون ز رسیدن سلامش — پرسید سلام و ... [illegible]

گفتا که منم سلیم عامر — [illegible]

خال تو ولی ... [illegible] — [illegible]

تو خود همه خال گشتی — یعنی ... [illegible] گشتی

مجنون چو شنید ... [illegible] — [illegible]

جستش خبری ز هر نشانی — آسوده ... [illegible]

چون یافت سلیم ... [illegible] — [illegible] میانه ... [illegible]

آن جامه ... [illegible] — آورد ... [illegible]

کین جامه ... [illegible] — با من ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اندام ترش شکسته شد و

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / ور [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
این [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / تا [illegible]
[illegible] / آن [illegible] کرده
[illegible] / [illegible] جهان [illegible]
از شادی [illegible] / بی [illegible]
[illegible] / [illegible]
آنگاه ز [illegible] / گر [illegible]
آن نعمت [illegible] / یا [illegible]
[illegible] / [illegible]
چون [illegible] / [illegible]
[illegible] نظامی / سلطان جهان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	ور همدم شده همچو [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] کرد [illegible]	[illegible]
و [illegible] که [illegible] شد	[illegible]
[illegible] مخالفت [illegible]	از [illegible] مخالفت [illegible]
می بری او [illegible] دنبال فت	ور تشنگی آب زندگی یافت
[illegible]	با [illegible]
با [illegible]	چون [illegible]
چون [illegible]	آمد [illegible]
[illegible] منظور	[illegible]
بر [illegible] کرد [illegible]	با آن [illegible]

آن حرف که عیب پاک باشد
آن بکر [illegible] پاک باشد
تا [illegible] برادر نی [illegible]
از [illegible]
[illegible]
زین [illegible]
[illegible]

[illegible] گلشن [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

از کوشش ... [illegible]

لیکن ... [illegible]

... [illegible]

حالی که ... [illegible]

... [illegible]

... کرده رنگ و آب دارد

[illegible]

... [illegible]

پنهان ... [illegible]

در راه وفا ثبات دارد

[illegible]

هر جان که بداد لب ساقی [illegible]

والله که لب تو [illegible]

[illegible]

تا [illegible]

الا [illegible]

[illegible]

آبی که لب [illegible]

گنجیست [illegible]

با انجمن [illegible]

[illegible]

با شمع [illegible]

یکدانه [illegible]

یعنی که [illegible]

[illegible]

تا این [illegible]

[illegible]

آمد خبر از تیغ بر او عاشق باز آمد — آن [illegible] آمد

چون عمر بسر رسید اجل در آمد — با شربت [illegible] خویش [illegible] آمد

گفت این همه بیمار بود گوئی — [illegible]

این [illegible] بوی [illegible] را — بوی سر زلف [illegible] را

بویست عظیم نغز و دلجوی — بار [illegible]

پیراهن مرا عاشق آزمای — گفتا که خط [illegible]

خواهی که بخواند [illegible] آید — آراسته [illegible]

[illegible] — چون [illegible] چون [illegible]

گفتا بکش ای سلیم [illegible] — [illegible]

چون [illegible] چون [illegible] — چون [illegible]

[illegible] — این [illegible] چند از سر آغاز

اما تو کجا و ما کجائیم — تو زان کسی و ما [illegible]

ماییم و نوای بی نوائی — بسم الله اگر حریف مائی

[illegible] چرا ماییم — چون [illegible] نمائیم

افلاس خراب خرقه [illegible] — خرابه [illegible]

از بندگی زمانه آزاد — غم شاد بما و ما بغم شاد

[illegible]

[illegible]

[illegible]	یعنی [illegible]
با این همه [illegible]	[illegible]
قربان گشتم از کف تو [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
سلطان که [illegible]	[illegible]
آن روز [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
در هر قدمی [illegible]	[illegible]
یا رب تو [illegible]	روزی [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	شد روی [illegible] سوی خرگاه
ای [illegible]	کز جمله [illegible]

[illegible]

[illegible]

آب چو خوش نفس [illegible]

[illegible]

گر آب [illegible]

[illegible]

صحیفه

[illegible]

[illegible]

گر [illegible] | [illegible]
[illegible] | مشتاق تو [illegible]
گر هست [illegible] | اینک [illegible]
با من [illegible] | من [illegible]
من [illegible] | تو با دگری [illegible]
[illegible] | تو با دگری [illegible]
[illegible] | من [illegible]
[illegible] | گر [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

پر لعل لب و جوهرت ... جوهری | [illegible]

او ... [illegible] | [illegible]

چون ... آمد از ... | [illegible]

[illegible] | تا تیغ ... [illegible]

چون ... سلام ... | [illegible]

[illegible] | [illegible]

گر ... [illegible] | [illegible]

گفت ... [illegible] | آواز ... [illegible]

[illegible] | تا ... [illegible]

[illegible] | البته ... [illegible]

غربت ... [illegible] | [illegible] غربت [illegible]

چون ... [illegible] | [illegible]

این ... [illegible] | [illegible]

[illegible] | گر ... [illegible]

دم ... [illegible] | در ... [illegible]

هر شعر ... [illegible] | گر ... [illegible]

چند ... [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | ولی [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | اندکی عشق آتش [illegible]

[illegible] | آنکی کوره [illegible]

[illegible] | از بیابانی [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | باز از هوای [illegible] شکسته

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

چون ... [illegible]

مجنون [illegible]

[illegible]

زان سوختگی [illegible]

گر که بر خویش [illegible]

[illegible]

ليلی [illegible]

این گفت و آن گریستی زار

کو راز دل خویش خبر کرد

او بر ... پیام آن دلارام

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	از سلسله [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	خود [illegible]
[illegible]	کامل [illegible]
[illegible]	خود [illegible]
عاشق [illegible]	از [illegible]
این [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
این [illegible]	[illegible]
یعنی [illegible]	[illegible]
بادام [illegible]	باهم [illegible]
بادام [illegible]	زنگی [illegible]
ایزد [illegible]	ور ساخت با [illegible]
آن [illegible]	[illegible]

مجنون [illegible]

مجنون [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] لطافت [illegible]

[illegible]

[illegible]

تا که شود [illegible] | [illegible] باز نی

[illegible] | بر خود [illegible]

مرا گفت جان او [illegible] | [illegible]

آنکس که بچشم [illegible] درآید | زان رو که بچشم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible] سلام [illegible]	
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
نیز [illegible]	زان [illegible]
[illegible]	این [illegible]
بس [illegible]	[illegible]
بس غنچه [illegible]	[illegible]
بس که [illegible] آمده	در [illegible]
بر [illegible]	تسلیم [illegible]
[illegible]	[illegible]
لیلی [illegible]	[illegible]
[illegible]	از [illegible]
[illegible]	چون [illegible]
گر [illegible]	چون [illegible]
شور [illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

روی بگینه

[illegible]

[illegible]

[illegible] کز [illegible] | [illegible]

ای شب [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] شب [illegible]

[illegible] | دیده [illegible] باغ [illegible]

[illegible] صبح [illegible] | [illegible]

[illegible] صبح [illegible] | آخر [illegible] صبح را [illegible] کشته

[illegible] | [illegible] عیش [illegible]

[illegible] بستان [illegible] غم | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] پنهان [illegible]

[illegible] صبح [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

چون عالم شوی [illegible]

[illegible]

[illegible]

کرد و آمد [illegible] | کرده هلاک [illegible]

[illegible] | چون [illegible]

زان شیوه [illegible] نگاه | نظاره [illegible]

زیر آمده در کلاب عنبر | گر زان [illegible]

چون نامه رسید [illegible] | ماند [illegible] خاموش

لیلی [illegible] | آمد بر آن غریب خاکی

[illegible] | نوحه [illegible] خویش [illegible]

[illegible] | [illegible] جان [illegible]

بسته دو کان [illegible] | [illegible] آن [illegible]

[illegible] | [illegible] آن [illegible]

از [illegible] هلاک آن [illegible] | کس [illegible]

زان [illegible] گرفت [illegible] | [illegible]

گشت عشق حقیقی غرض نیست | کالوده شهوت غرض نیست

عشقی که نهایت تمام است | کو [illegible] ناتمام است

زان [illegible] دو کان [illegible] | کالایش [illegible]

او چون [illegible] خویش [illegible] | فرمان [illegible]

پیداست که عشق آن [illegible] | سر [illegible]

حقیقی

[illegible] الف [illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
آمد [illegible] زیبا	[illegible]
با هر چه [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
زان پنج که هفت [illegible]	[illegible]
و آنگه فلکش سجود [illegible] رفت	زان [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
افتاده [illegible]	پیوسته [illegible]
شستند [illegible]	بستند [illegible]
روزی [illegible]	گشت آینه [illegible]
پیچیده [illegible] سوز	تا [illegible] شب [illegible] روز
این [illegible]	[illegible] میان [illegible]
[illegible]	شاهین [illegible]
قانون [illegible] آمد [illegible]	سلطان [illegible]
[illegible]	هر کاخ [illegible]
پرده [illegible]	[illegible]
مجنون چو حریف [illegible]	[illegible] حرف [illegible]
در حلقه [illegible]	[illegible] حلقه [illegible]
چون [illegible]	[illegible]
گشته تب [illegible]	مانند زبان [illegible]
باد [illegible] رسید [illegible]	مانند زبانه زان [illegible]
عشق آمد و سوخته سپندی	بر هر چه زبان گشاده بندی

[illegible]

[illegible]

آئین ... گرفت ... [illegible] | آئینه خوبی ... [illegible]

[illegible] | محبوبان ... [illegible]

[illegible] | آمد ... [illegible]

مجنون ... [illegible] | لیلی ... [illegible]

[illegible] | گشته ... [illegible]

[illegible] | هر لحظه ... [illegible]

[illegible] | مغزی ... بدون پوست ... [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

... عشق ... [illegible] | ... [illegible]

عشق ... [illegible] | آن عشق ... [illegible]

عشق ... [illegible] | ... عشق ... [illegible]

عشق ... [illegible] | ... عشق ... [illegible]

عاشق ... [illegible] | عشق ... [illegible]

[illegible] | [illegible]

عشق ... [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

جون ... [illegible]

[illegible]

جون ... [illegible]

[illegible]

چون پرده راز برگرفتم / در پرده دگر راه برگرفتم
دربر کرو نرم آر دست بگذار / خون من و گردن تو زنهار
کان لحظه که جان سپرده باشم / از دوری دوست مرده باشم
سرمه ز غبار دوست درکش / نیلم ز غبار دوست برکش
فرقم ز گلاب اشک تر کن / عطرم ز شمامه جگر کن
بربند حنوطم از گل زرد / کافور فشانم از دم سرد
خون کن کفنم که من شهیدم / تا باشد رنگ روز عیدم
آراسته کن عروس وارم / بسپار بخاک پرده دارم
آوارهٔ من چو گردد آگاه / کآواره شدم از این گذرگاه
دانم که ز راه سوگواری / آید بسلام این عماری
چون بر سر خاک من نشیند / مه جوید لیک خاک بیند
بر خاک من آن غریب خاکی / نالد بدریغ و دردناکی
یارست عجب عزیز یارست / از من بر تو یادگارست
از بهر خدا نکوش داری / در وی نکنی نظر بخواری
آن عهد که با منش نکو بود / وان قصه که در میان ما بود
من داشته‌ام عزیزوارش / تو نیز چو من عزیز دارش
گو لیلی از این سرای دلگیر / آن لحظه که می‌برید زنجیر

[illegible]

ای آمده تا ... آئی
سر باز بست تا کی آئی
آنک برمان ز انتظارش
در خاک ... ش
[illegible]

تا زرگ [illegible] | شیرین [illegible]
انداخت سپند [illegible] | [illegible]
سر پای [illegible] شاخ | او گشته [illegible] شاخ
بیمار [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
بربست [illegible] | [illegible]
تا شیخ [illegible] | [illegible]
[illegible] | سر بسته [illegible]
[illegible] خنده | [illegible] رسید [illegible]
لیلی [illegible] | افتاده [illegible]
شد زخم [illegible] بهار [illegible] | [illegible]
آن [illegible] | [illegible]
گشت [illegible] | [illegible]
[illegible] | آن [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

خم

چون مهره کشاده دل ز ریزی | انداخته کعبتین حیزی

مادش که چو تخته بیند | کان نقطه بچشم تخته بینند

ور زانکه عزیز کرد از سر مالت | در وی نگرد ز روی حالت

زان ... که هر سبب ش آید | نقشی همه خوب پیش آید

انداز گو مطیع و کشتی نیست | پروای خوشی و ناخوشی نیست

تدبیر وران کسند کز ... | در قصر بهشت چون کشند راه

زین سلسله‌ها چو حرف راند | خود را بنجات چون رساند

شب هشت حکایت اندکی کش | یک راز و ملک و هر یکی کش

کو خسرو و کیقباد و کو جم | رفتند و شوند دیگران هم

زان چه بحیل نمی‌توان رست | وین و ربجدل نمی‌توان بست

کوشید جوان بمیلی زور و بر | نگشاد و کس این گره بتدبیر

زین چاره گران بر ... پای | در کار فلک کرا رسد رای

گر بسکری آن گره و بیر | حکم ... زنگی و ... شبگیر

گر فیشرت کشید از آن دست | فرسوش کنی که عاجزی هست

با عاجزی ... که ماییم | اسرار فلک کجا کشاییم

این آب روان که بس کبود است | آتش [illegible] آب رو است

گر تشنگی آن ... گذشت | از آب خویش [illegible] گشت

تعصّ که

کز حادثه و فات آن ماه

چون ... شکسته دل ...

گریان شد و ...

مردن تهمینه در وفای سهراب

چون دل از نهفته بر زبانش آمد ... جانان طلب نمود و رفت جانش
مادر که عروس را چنان دید ... ایکه قیامت آنچنان دید

معجر ز سر سپید بکشید ... موی چو سمن سیاه بدرید

در حسرت روی و موی فرزند ... سر تا قدمش بموی خود کند

هر موی که بود در غبارش ... سر موی کرده است کند شانه

بر آنکه گریست بر جوانیش ... خون گریست بر آب زندگانیش

گر بخت سرشک بر سر نعش ... گر دیده نهاد بر جبینش
چندان ز سرشکهای خون ریخت ... کان نعش شد ابر دیده بخون

چندان ز غمش بهم نالید ... کز ناله او سپهر نالید
این نوحه که خون شد بیاد رنگ ... میکرد بران عقیق گلرنگ

سر از بستاره طوق پیوست ... صندوق جگر هم از جگر بست
آراستن آنچنان که فرمود ... گل را بگلاب و عنبر آلود

بسپرد بخاک و تا بدش پاک ... کار ایشان کرد جست بر خاک
تا چون حصار شد حصاری ... آسوده غم از جزین داری

پرداخته شد حیات او نیز ... بنوشت جهان برات او نیز
آن کیست که او شد و چند رفت ... وان بازشده و چیست کو بیرون رفت

عمر تو بکفت ... ز تو برفت
پس کرد جهان ... برفت
کاین جهان ... برفت
پس داد ... سر تا ... برفت
... کرد زمین ... بر کی
کاب ... یافت از کی

چون مهره گشاده دل ریش | اندیشه کند که کو به پیش سر
عارض که ز غالیه است بند | کالحفظ بچشم بخت بیند
وان سبزه که اندر سر لالت | در وی نگر و ز روی حالت
زان عمر به سر نشستن آید | نقشی همه خوب بستن آید
انداز که مطبع و لکشی نیست | پروای خوشی ناخوشی نیست
تدبیر ز وی آن کشد که در جاه | در قصر بهشت چون کند راه
زین سلسله‌ای چو جان رواند | خود را بنجات چون رساند
شب‌رو شکایت اند که گاه | یک ره ز دو مکن و را یکی کن

تعض که

گه خسرو و کیقباد و گه جم | رفتند و شوند دیگران هم
زان جمله همین نمیتوان رست | وین بر بجدل نمیتوان بست
کوشید جوان همی ز دیر | بگشاد کس این گره بتدبیر
نه چاره کردن او بجائی | در کار فلک گر رسد پای
گر پیش گری آن گره چیر | حکمت سر زلف بشکنیر
گر هست کشید انسان دست | در بسیط کنی که عالی هست
با عاجزی چنین که ماییم | اسرار فلک کی گشاییم
این آب روان که بس کبودست | اینست مراد آب رودست
گر تشنگی آن غرض پرست | از آب خویش دور گشت

مردن ... و زاری مجنون

چون راز نهفته بر زبان راند
جانان طلبید و رفت جانان

مادر که عروس را چنان دید
گیتی به قیامت آنچنان دید

معجر ز سپید سر بیفکند
موی چو سمن سپید بر کند

در حسرت روی و موی فرزند
... موی ...

هر موی که بود خواندش از بند
سر موی که ... کند ...

بر ... گریست بر وی ... خون ... بر ...

گر ... بر ... ... خویش
کان ... ... خون

چندان ... که ... ...
چندان ز ... ...
... ...

این ... که خون شده ... رنگ
می‌کرد ... ... گلرنگ

... ... غیب
... ... از ...

آراستن ... ...
گل ... و عنبر آلود

بسپرد به خاک ... ...
... ... خاک

... ...
آسوده ... از ... ...

... ...
... جهان ... ...

آن کیست که ... شد ... ...
... ...

[illegible]

از سر شور ... زخم [illegible]

بلبل آمد و در نمکدان [illegible]

[illegible] اطلس [illegible]

[illegible]

وز رو صفت آن چو پیلان — گرفت سگ رمه چو بانان
آمد بر آن نزار بیچاره — تا در رکاب دل بلرزه هم زره
گریان گریان نشست پیشش — شوریده آب چشم خویشش
میگفت که ای سر زمانه — جز زور و دریغ جز زمین سپهر
مجنون که نشان رنگ او دید — ملک شور عشق رنگ او دید
گفتا چه رسیدت ای برادر — گرد و درون برادری آذر
رخسار چرا لعاب کردی — در بر جرا سیاه کردی
گفت ای که بخت برگشت — امانده کار او گرگشت
آبی سیه از زمین برآمد — مرگ اژدر آهنین در آمد
بار سیه باغ تا که کی — در گلبن با نماند برگی
ماهی بچه از فلک برافتاد — سرو سهی از چمن درافتاد
لیلی شد و رخت ازین جهان برد — با داغ تو زیست هم بجان مرد
مجنون که شنید خورد و بر دوش — کان زلزله دید گشت خاموش
چون صاعقه خورده بر او جست — زان برق هم او فتاد هم سوخت
یکلحظه در آن فتاد کی بند — برجست و بهیچ سر بیستاد
کای بیکجا این چه شور بختیست — ای دست رکاب این چه تختیست
این صاعقه بر که ... — با سوره جنین ستیزند

[illegible]

هر دو از ... نگار ... بپرسید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جانان ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بی لیلی ... چون نگار ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جانان ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
جانان ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

من که از آن شب [illegible]	بر [illegible]
[illegible]	آمد [illegible]
[illegible]	آن [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
من [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
رفتی تو [illegible]	[illegible]
من [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
تا با تو [illegible]	[illegible]
[illegible]	جان [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اصل ز مست نبود سازی | کاخر بمست نبود نیازی
ایا چو رسیدی ای جوانمرد | کفش تو آن که بار کش کرد
حاجت بنما که تا بر آرم | مقصود بگو که تا گذارم
بنمود سلام بی شناسش | بر مهر سخن بسی سپاسش
کانعام تو هست بیش خوردم | شکر تو بجای خویش کردم
از طبع خود م خزینه دادی | گنجم بحساب سینه دادی
کردی ز قصیدهای جوان تر | دست و دهن شکر
زین پیش چنانکه دست رس بود | لطف تو مرا ذخیره بس بود
بس این هوس همی نمود کارم | از باغ تو این میوه برآرم
گر سعی کنی بجان پذیرم | ور نه ره چاره پیش گیرم
لیکن عجب آیدم که این بار | طیاره نه نیست درین کار
امسال چه محنت آزمودی | کان مرده که پار بودی
الطرب شکسته بینم | شور و شغب نشسته بینم
آگاه کنم که کار چون است | جنی تو و با تو یار چون است
مجنون چو شنید پیش نالید | کار آمد و باز او سر از یار
نالید یکی ز بانگ زاری | در حسرت آن بت حصاری
... در میان حال ... | کاخ ... بسوخت از درد

[illegible]

بحکمت بکوه و دشت بکام
بر هر طرفی عنان همی تافت
محبت ز دوستان نمی یافت
تا عاقبتش بپای ... تنگ
... بپای و پای بر سنگ
یکباره شکسته بود با رنج
از کوه بکوه گشته حالش

میداد بگریه دیک راز بکنت ... میبود چو ... تیغ بر سنگ
بودر بکدر همی ... ... گر ز ناله بر ... ...
از بیچ ... ... کو چون ... ...
چون بخت بشد ... کارش ... بغداد آرزو همی پیش
از کوه ... ...
بر ... خاک ... ... بر خاک حز از بوسه دادی
با ... آن ... وفادار ... کفتی ... ...
او بیر شغل محنت خویش ... و از ... ...
او ز ... آب ... ویشان ... ... کشیده
چشم ... او ... ... کس ... ...
از ... ... بجمله خلق ... ...
با ... شد ... مرغ ... کس ... ...
نیسان ... ... میکرد ... ... میکرد
... ...
کرقصه ... یاری ... ... زروی ... کر از ... ...
... ... از ... ...
... ...

گر ز صحبت جانیش و ز الم | و حضرت [illegible] و سلم

از او کنم ز صحبت جانی | و انما [illegible]

این صفت [illegible] | [illegible]

چون ز صحبت دوست [illegible] | این وصف [illegible]

او نیز گذشت از این [illegible] | [illegible]

[illegible] | از [illegible] او [illegible]

الا [illegible] | انجام [illegible] سر انجام

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

این [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

این [illegible] | [illegible] ما

[illegible]

از مه رخ من شدی خبر پرس — تا آن مه رخ مهربانم این نیست
بسته ز کاروان چو زنجیر — از رهبران کاروانم این نیست
پنهان شده روی چو گلستان — زینت ده گلستانم این نیست
دیدی چو شنیده صفاتش — اینست وگر نه دانم این نیست
از کار نهان وی چو پرسم — از روی خبر عیانم این نیست
چون دید سلام زاری — بی یاری و بیقراری
آن لوح گری را اثر کرد — گوهر نگرید و دیده تر کرد
میریخت ز دیده آب گلگون — از هر مژه راند چشمه خون
وانگاه بلطف آب دادش — غم خورد بدو جواب دادش
گفتند که آن گلی بهشتی — در موج دلم شکست کشتی
جانم ز پی تو در غم افتاد — کین چاره بسخت محکم افتاد
روزی که ازین بیش برافروخت — اما بخدا که جان من سوخت
زینسان چو ز آتش جراحت — میریخت بر آن نمک جراحت
ماهی و سه مدة باخت با او — زانگونه که بود ساخت با او
هر بیت که وصف بند و حال — وان گفته که بود تا بده سال
از قصه و قطعه و قصیده — یک یک بنوشت بر جریده
چون هر چه نوشته بر جریده — آن قصه و قطعها رسیده

این قصه چنین ز رهنمایان
کان سوخته خرمن زمانه

انزاز لهای دور افلاک ‌ ‌ ‌ شد تربیت وفا نه زیر خاک

و سالها سال او بر آن حال ‌ ‌ ‌ ماندند بر او زبهر ایشان قوتی

زان گرگ سگان استخوان خوار ‌ ‌ ‌ کس نه بر استخوان او کار

چندان دد و گرگ ماند بر جای ‌ ‌ ‌ ننهاد کسی در آن حرم پای

مردم ز حفاظ بی نصیبست ‌ ‌ ‌ این مردمی از سگان غریبست

چون سال گذشت زان دد و دام ‌ ‌ ‌ آواره شدند کام و ناکام

برخی ز علاقه بوی بردند ‌ ‌ ‌ برخی به موافقت بمردند

دوران چو طلسم بند بگشود ‌ ‌ ‌ زان قفل خزینه بند بگشود

گستاخ روان آن گذرگاه ‌ ‌ ‌ کردند عبور آن حرم راه

در هیبت عدم که هرچه بستند ‌ ‌ ‌ بر گوشه گه عدم نشستند

دیدند فتاده مهربانی ‌ ‌ ‌ مغزی شده مانده استخوانی

نعلین محرم دیده ساختندش ‌ ‌ ‌ از راه وفا شناختندش

آوازه در آن شد به هر بوم ‌ ‌ ‌ شد در عرب این فسانه معلوم

خویشان و گزیدگان پاکان ‌ ‌ ‌ گرد آمده جمله دردناکان

رفتند در آن نشیب ره گرد ‌ ‌ ‌ دل خسته و جامه پاره کردند

آن کالبد که در فتاده ‌ ‌ ‌ همچون صدف سپید مانده

کرد صدفش بزر زدودند ‌ ‌ ‌ یا زش بصدف عبیر سودند

[illegible]

چو جنس کیم جهانی [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
سپید [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

بودند دو عاشق بهم بوده | [illegible] وفا [illegible]

آسایش آنجهان ندیده | اینجا خبر [illegible] ندیده

اینجا للی و [illegible] ندیده | اینجا [illegible] الا [illegible] شنیده

[illegible] خورده در آن جهان [illegible] | زین گونه گذشته در جهان [illegible]

آنکس که درین جهان [illegible] | شادیش درین جهان [illegible]

چون شعلهٔ [illegible] آتش افروز | در خرمن [illegible] زد و آتش [illegible]

شد [illegible] | گرد این [illegible] ندیدند

این عالم [illegible] | وان عالم [illegible]

یاد [illegible] او لقا [illegible] | از خاک فنا [illegible]

[illegible] | آن [illegible]

[illegible] | [illegible]

در منزل [illegible] گرفتند | این منزل [illegible] گرفتند

ان [illegible] جهان [illegible] | در [illegible] جهان [illegible]

[illegible] جهان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

نشنیدن آن سمر ...	این ... بر این جهان برد
از مشهد آن دو چشمه نور	پیوسته قدم زد آشتی دور
پنبه که چو لعل سفته بودند	بر حالت خویش گفته بودند
از راه بصر بهوش و سمعش	می جست جو یافت گرد جمعش
از گوش کسی آن علاقه بشنفت	تا هر که شنید آفرین گفت
افسانه آن دو جسم دلارا	در عالم ازو شد آشکارا

[illegible]

بر خاطر او گذشت یک روز	اندیشه آن دو خاطر افروز
کان هر دو جوان برخورده	چون شد بهم بزیر پرده
در قالب خاک تیره خفتند	یا شمع صفت بهشت رفتند
شب چون سر نافه سحر اشکید	بر شقه روز مشک پاشید
بنمود نشسته ایش ز خواب	آراسته روضه جهانتاب
صبحش ز بلندی ز جهان	خرم چو دل بلند بختان
در دامن هر شکوفه ...	هر برگ گلی درو ...
در هر چمنی چو چشم بینا	مینوکده برنگ مینا
... زبرجدی نی	از دلکش ...
گلها شکفته جام در دست	بر داشته بانگ ... مست

از هر چه طلب کنی شب و روز　　بیش از همه نیکنامی اندوز
با آنکه حلال نیست باده　　پهلو کن ازین حرامزاده
چندانش مخور که مستی آرد　　کالایش بت پرستی آرد
آن روز که خوشترین دوران روز　　از چشم بدان سپند می‌سوز
آنشب که شوی بطبع خرم　　بادی بدعا بخود فرو دم
در مجلس می‌کش دهکی بعدی　　تا گرم شوی نشاط از آن گوی
گرچه بصبوح باده پیوست　　باده تو خوری عدو شود مست
بنمای بیاد عام مشتری　　تا کس نزند دم دلیری
بر هر چه عمارت و خرابست　　بشتاب که مصلحت شتابست
در کشتن آنکه باز توییست　　مشتاب اگرچه در خور نیست
شد بر همه کام خویش پیروز　　کاقبال تو داردش دراز روز
این چند فسانه‌ها که گویم　　با تو سخن ادب نه جویم
گرچه دل تو جهان خدا داد　　محتاج نشد انجمن بپند
وانجا که تراست رهنمای　　ناید ز تو جز صواب رایی
در ربع تو هر سپهر گردان　　بس باد و بادا نیکمردان
چون تو بوقت شادکامی　　بس باشد همت نظامی
یارب ز جمال این جهاندار　　آشوب دگر نه زانکه دارد

از تکلیف عز و همیش کرمی — گر گنج ... کار ...
آن نا بکرد ... کوششی — از جستن ... نیرزی
دیگر ملک یقین تفصیل — از ... کرم ... کن
کرد جمال یک و تحفه ... — ... ز ... آن
... نصرت آن — ... حرف ...
ملک جهان ... است — از جمله ملک باز ملک است
از جمله ملک باز ملک است — بر کام جهان جهانی بر داد
بنگام جهان ... پروانه — ... تو مانی از جهان باز
واهمه ... کران ... — گر ... زبان ...

[illegible]

تو که جوهر نداری جای / کی رسد در تو وهم عقل‌نمای

رهنمای و رهنمایت نه / همه جای و هیچ جایت نه

ما که چندین ره تتبع کردیم / با تو بیرون ز جهت پیوندیم

عقل کلی که زین تو یافته راه / هم ز هیبت نکرده در تو نگاه

ای پدید آورنده شب داج / بد و نیک فیض تو محتاج

حال گردان توئی به هر سانی / جز توئی نیست حال گردانی

تا نخواهی تو نیک و بد نبود / هستی کس بذات خود نبود

تو دهی تو آری از گل و سنگ / آتش لعل و لعل آتش رنگ

گیتی و آسمان که گیتی گرد / بر در تو زنند گرد آورد

هر کسی نقش بند پرده تست / همه هستند کرده کرده تست

بد و نیک از ستاره چون آید / که خود از نیک و بد زبون آید

گر ستاره سعادتی دادی / کیقباد از منجمی زادی

زیرکی کز ستاره‌شناسی / ره به گنجینه برد بقیاسی

تو دهی بی میانجی آنرا گنج / که نداند ستاره هفت از پنج

هر چه هست از دقیقه‌های نجوم / با یکایک نهفته‌های علوم

خواندم و سر هر ورق جستم / چون ترا یافتم ورق شستم

همه را روی در خدا دیدم / آن خدا را همه ترا دیدم

هفت پیکر

بسم الله الرحمن الرحیم

ای جهان دیده بود خویش از تو / هیچ بودی نبوده پیش از تو
در بدایت بدایت همه چیز / در نهایت نهایت همه چیز
ای برآرنده سپهر بلند / انجم افروز انجمن پیوند
آفریننده خزاین جود / مبدع و آفریدگار وجود
سازمند از تو گشت کار همه / ای همه و آفریدگار همه
هستی انیست هستی و یابندت / عاقلان جز چنین نخوانندت
روشنی بخش دل بینایی / ده هدایت بصیرت آرایی
بحیات تست جمله موجودات / زنده دل کز تو یافت آب حیات
ای جهان از رحیم پردازنده / هم نوابخش و هم نوازنده
نام تو کابتدای هر نامست / اول آغاز و آخر انجامست

[illegible]

[illegible]

در صفت معراج [illegible]

[illegible]

زمین تو

[illegible]

ای نظامی چیست این پردهٔ تو	بدرگشتن مه نو پروردهٔ تو
سربلندی همه از خداوندی	همتش را بتاج فرخندی
تا بوقتی که وقت کار بود	گرچه درویش با جدار بود

نعت حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام

نقطه خط اولین پرگار	خاتم آفرینش آخر کار
تو بر تاج هفت چرخ کهن	درة التاج عقد و تاج سخن
کیست جز خواجه مؤیدرائی	احمد مرسل آن رسول خدائی
شاه پیغمبران به تیغ و بتاج	تیغ او شرع و تاج او معراج
امی و امهات را مایه	عرش فرسای و فرش را پایه
پنج نوبت زن شریعت پاک	جاروب کش ولایت خاک
همه هستی طفیل و او مقصود	او محمد رسالتش محمود
اولین گل که دستش نفشرد	ساقی او بوده دیگران همه درد
وآخرین در که کانها آمد	خطبهٔ خاتمت بنام او خواند
امر و نهیش به راستی موقوف	نهی او منکر و امر او معروف
آنکه از فقر فخر داشت نه رنج	صد حدیث فقر و خند گنج
وانکه گشتی ز سایه روز سپید	چه زن سایه آنکه بی خورشید
ملک را قایم الهی بود	قایم اندر از پادشاهی بود

چون بدر آمد بسراپرده عرش | نردبان ساخته انگشت نیاز
سر برون برد ز عرش نورانی | در خطرگاه سبحانه
حیرتش چون خطرپذیری کرد | رحمت آمد لگام‌گیری کرد
قاب قوسین او در آن اثنا | از دنی قرب سوی او ادنی
چون حجاب هزار نور درید | دیده در نور بی‌حجاب رسید
گامی از بود خود فراتر شد | تا خدا دیدنش میسر شد
دید معبود خویش را بدرست | دیده از هرچه غیر او بشست
دیده بر یک جهت نکرد مقام | کز جهت دور هست بیت سلام
زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست | یکجهت گشت و شش جهت بینا
شش جهت چون زمانه تیز کند | هم جهان هم جهت گریز کند
بی جهت با جهت ندارد کار | زین جهت بی جهت شد آن پرگار
تا جهت هست بر نظر نقش است | دل ز تشویش و اضطراب برست
جهت از دیده چون نهان شد | دیدن بی جهت چنان باشد
از همی جز نفس نبود آنجا | همه حق بود و کس نبود آنجا
همگی را جهت کجا سنجد | در احاطت جهت کجا گنجد
چون همی بی جهت خدا را دید | ای حدث از قدم کلام شنید
نسبت خاص خود و خلعت خاص | یافت از قرب حق برات خلاص

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
برزواز پای چیز طاوسی | ماه بر سپهر چو مهد کاوسی
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ورباعی

[illegible]

من چو در ساعات رشته پیمایم | از سر رشته نگه دار امیم
خشت کمتاست ترسم از خطر | خاصه زانداز دو بیرون داریم کوشش
در هزار آب غسل باید کرد | تا بآبی رسی کی باید خورد
آبی اندر خسته مردم شد | آب اندر خسته بسی کم شد
من کز آب و گلم چو صدف | از رم آخر بگشتی آب و علف
سخنی خوش سر از لولوالاونتی | کی بجا سوی من [illegible]
در سخا و سخن چرا بحشم | کاه طالع است [illegible]
[illegible] | نخل محمود [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
صدف [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

حبّان

عطسه دو دو کلک نامه گشای | تا شود باد صبح غالیه سای

باد که نقش بر عبیر کشد | سبزه را مشک بر حریر کشد

رنج بر وقت رنج بودن نیست | گوهرش بر ورق شمرده نیست

تاک انگور تا نگرید زار | خنده خوش نیارد آخر کار

رنج بر دو تو ره به گنج برد | برد گنج هر که رنج برد

مغز بی استخوان ندید کسی | انگبین کجاست بی مگسی

ای بی آب چند باشی چند | گرم داری تنور نان در بند

پرده بربند و جا بگیر بجای | رو بگردان و پرده‌ای بگشای

چون برید از من این غرض خاست | شادمانی نشست و غم برخاست

چشم از نامهای نغز نورد | آنچه دل را گشاده داند کرد

هرچه تاریخ شهریاران بود | در یکی نامه بسته آن همه بود

چابک اندیشه رسید نخست | همه را نظم داده و پیوست

مانده زان لعل ریزه لختی گرد | هر یکی زان قراضه چیزی کرد

من از آن خرده چون گهرسنجی | برتراشیدم این چنین گنجی

تا بزرگان چو نقد کار کنند | از همه نقدش اختیار کنند

آنچه اندر نیم گفته بد گفتم | گهر نیم سفته را سفتم

وانچه دیدم که راست بود و درست | ماندمش هم بران قرار نخست

چون در گنج خود بگشاید
گنج بخشد کلاه بخشاید

تیغ چون در پا سنان ضیغ و زیغ
جز روند سنان زبانه و تیغ

هر چه آید به چشم تیغ فراز
بستر تازیانه بخشد باز

مشتری وار از سپهر بلند
گور کیوان به سم سمند

گزند دیدی در اژدها تیزی
و آفتابی کشیده شمشیری

شاه را بین که در مصاف و شکار
اژدها صورت است و شیر شکار

ناخنی زنده اژدهای علم
اژدها را چو مار کرده قلم

تنگ مطرح بس نیزه و شاخ
کرده بر شیر شیرزه گور فراخ

بانگی خرس بر درد از شمشیر
حرص بازی در آمده شیر

شیر گیری ولیک در مستی
شیر گیری اژدها دستی

گرگ درنده را کبود [illegible]
دست پای پلنگ و شاخ بکند

جوشن از پنگ دست و پا پاره
شیر را او به دست و پا بدرد

تیر وش [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] تیغ [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] آسمان [illegible] تیغ [illegible]
[illegible]

دیگران [illegible] جهان [illegible]

آسمان [illegible]

[illegible] لعل [illegible]

[illegible]

این بزرگی که در سخا [illegible]
چار گوهر جمله [illegible]
دولتش [illegible]
[illegible]
روی [illegible]
[illegible]

ای نظامی مسیح تو دم توست	دانش تو درخت مریم توست
خون مکن دور زیر این درخت شدی	نیک بنیاد کز درخت بخت شدی

در ... [illegible] ... و ترغیب ... این کتاب ...

ای آن ازین خیال سازی چند	بگذار این خیال بازی چند
انچه ... خیال ... کرده‌ام	دور ... ازین خیال ... نظام
... مقصود ... [illegible]	جای فضل است ... [illegible]
اول این فضل آفرین الهی	کافرینش ... [illegible]
وان دگر فضل خطبه نبوی	کین ... [illegible]
فضل ... [illegible]	کان دعا ... [illegible] ... دهان
فضل ... نصیحت ... [illegible]	باز ... [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

آسمان کآفتاب زو باریست / بر میان تو کمترین کمریست

مگر از چرخ تخت زر کرده / با سریر تو سر بسر کرده

آب چشمه که اهل پاکی شد / با تو چون آب چشمه خاکی شد

لعل با تیغ تو خزف رنگی / کوه با حلم تو سبک سنگی

پادشاهان که در جهان هستند / هر یک ابری به همت در بستند

جز یک ابر تو کار نیسانیست / آن همه ابرها زمستانیست

تو بر آنکس که سایه اندازی / دیر خوانی و زود بنوازی

قدر اهل هنر کسی داند / کو هنرنامه‌ای بسی خواند

آنکه عیب از هنر نداند باز / زر و مهره کی پدید آرد ساز

ملک را فرّ تو تری بست / آفرین نامه بهر ظفر است

در بزرگی و سروری ولایت چو بود / دولت تست پایدار وجود

رونقی کز تو دیده دولت و دین / باغ نادیده آن ز فروردین

کیمیا از طالع فرخ / هفت خوان تو در مار و رخ

همه عالم تن است و ایران دل / نیست گوینده زین قیاس خجل

چونکه ایران دل زمین باشد / دل ز تن به بود یقین باشد

زان ولایت که مهتران دارند / بهترین جای بهتران دارند

دل تویی این مثل حکایت تست / کل ممالک ولایت تست

حی بپرید در قفس چه کنی باز | سیر سازند به بند کالش یا بی
چو جهان زو گرفت فیروزی | فرخش باد بر جهان روزی
همه روزش خجسته باد و نوال | پادشاهیش را مباد زوال
نظم او لولو است بعد نجوم | در بدر ماه تا ابد منظوم
از فروغ دو صبح زیبا مهر | باد روشن چو آفتاب سپهر
دو ملک‌زادهٔ بلند سریر | این جهان جوی و آن جهانگیر
این فریدون صفت بنغز و رای | وان کیخسروی سکالش رای
نقش‌بند طراز فیروزه گاه | نصرت الدین ملک محمدشاه
نام او چون فلک ز اوج صعود | گشته من بعد اسم احمد
در دو صورت که گشت با او هم | احمدی و محمدی بر هم است
چون ترا هست این خجسته دو نام | وین یکی را بود کنند تمام
چون دو شاخ از یکی برون آید | فرقی گر ده میانه چون شاید
وان یکی را ز نصرت است کلید | وین یکی فتح ملک شد امید
نصرت این است کاو ... | ملک آن را بقوت است دوام
چشم ... | باد روشن ازین دو بینائی
دور ملکش ... | ...
[illegible] | [illegible]

[illegible]

در فضیلت سخن [illegible]

سخن [illegible] سخن

[illegible] سخن [illegible]

[illegible] سخن [illegible]

ماحصل [illegible]

[illegible]

خسروی کز تو کند کام از تو یافت / مهر شد آنرا که تو بخشی لقب

دانه در خاک شود می پزد / هر مه تو در چشم کو می پزد

در گل شوره چو دانه افشانی / بر نیارد ز نکو بیشمار نفع

در زمینی که رحمت باید کشت / کاید در میوه چو باغ بهشت

باده چون خاک را دهد ساقی / نام دهقان کجا بود باقی

جز تو کز داور ده و درویش مست / کیست کو را بجای خود کرسیت

چون من الحق تعاظیم لک سن / کاهل فرهنگ تو داری ایب

بحری از رزق کیمیا سازان / نقد بینی بطبع نظم سازان

نقش این کارنامه ابدی / بر تو بستم بطالع رصدی

مقبل آنکس که وصل داد او / بر چنین آورد بجا بنیاد او

ابد الدهر تا بود بر جای / باشد از نام او صحیفه کشای

امتحان کن بسی قرانی چند / تا بمنش گرشد بهر بلند

چونکه گنجم بدو رسد هفت هزار / دیگر الحق چنین بهشت اقرار

نوشتی از مهرخوان فیروزی است / نوش بادت بخور که روزی است

باشتی گیری بجان گروهم / وانکه نفس تو و جان فشانی کرم

ای فلکها بجو بشی تو سبب / هم فلک زاده هم خاک حسب

بر فلک جوان برهم گره تا کرم / کار هم در فرشته بکاهم

تا جهان کوشش تا رهانی | خیمه در کام اژدها نزنی
دوستی زاژدها نباید جست | کاژدها آدمی خورد بدرست
گر سگی جو دبود مرقع پوش | سگ ولی را کجا کند فرموش
دوستانی که باتفاق خوشند | دشمنانرا هم اتفاق کشند
چون مگس بر سپید خرزنند | هر دو را بر خلاف زر زنند
بگزین سه زنان کناره کنی | بر جو این جاسند پاره کنی
در چنین دور کاهل دین بستند | یوسفان گرگ و زاهدان مستند
نتوان بردن جان مکر بد و خیز | بندی و بند را بسندی تیز
حاش لله که بند کان خدای | اینچنین باشند مرسند بپای
ابنی دوزخ آتش انگیزند | لقب جو بند خلق سازیند
چیز ناخسته زمینها الهیم | شرط فرمان بری بجا آریم
بگوی زر نیاز مند می هستند | هفت تقاضی و جار بندی هستند
لاله را بین که باد رخت آلود | از پی یک قلیب خون آلود
چون درنده و رسم نداره هیچ | باد در پیکرش بدارد هیچ
گنج بر سر بشو چو ابر سفید | پای بر گنج باش چون خورشید
تا رسی کرا به سر گردد | از زمینت تو تر سبز گردد
کیسه زر بر آفتاب افشان | شک در لعل آفتاب نشان

هر کجا چون [illegible] | اندر [illegible]

با خرد [illegible] | گر [illegible]

[illegible] | یک [illegible]

شمع [illegible] تابد | گر به [illegible]

آن [illegible] | خنده [illegible]

هر کسی [illegible] | [illegible]

خرد هست آن که [illegible] پای | چه داری اگر [illegible]

هر که [illegible] | [illegible]

آن فرشته که آدمی [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

کار کن [illegible] | کار [illegible]

[illegible] | [illegible]

با تن [illegible] | [illegible]

[illegible] | کشتی [illegible]

این [illegible] | [illegible]

گر [illegible] | پای [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

غلطم آب خود چه باشد سیم | آنچ گواهی دهم برین تسلیم
سیم پاکی بود مراتب زر | فرق باشد ز سختی تا بتر
سیم بی آب بس نکو نبود | خاصه آنگه که بازگونه بود
آهن ار بس کج زر نگار آید | در سخن این کر نقره کار آید
مرد این روش زر کوشد | گاه هیچ سر بنقره بفروشد
وای بزرگر کر بوقت شمار | زرش از نقره کم بود بسیار
از جهان این چنین بسختست | کز خرد نیست دولت از بختست
آن مصر که هست نقد شناس | سیم جو شش ز روی پاس
آنکه او پیشه از کتان بشناخت | آسمان را ز ریسمان بشناخت
پر کتان و قصب شد انبارش | زر بعند و فخر بجز دوارش
چون چنین هست کار کو هر سیم | از زر غیب چه برد باید بیم
چند تیمار ازین خراب کشیم | آفتابی و رافت به کشیم
آمد آمد هر کس از دل سیر | روزی ما از ما بر آید سیر
جملگی این قصه چند گفتند | هم در آن قصه عاقبت خفتند
واجب آن شد که کار دریابیم | که مگر در جو دیگران خوابیم
راه برو رابسته ره شرطست | تیر بر آمدن ز چشم که شرطست
گاه و چه ... می آید | خود شدن را ... می آید

زنده چون ... / ... / کز روی چون ... / ... از سیدان بی ... / در دل ... به عشق ... / من که مشتاق ... ای صد ... / دو هوایی که ... بودن دم / گر در آمد ز راه ... / کیست کاندر میان هندوانی / عشق داند که من چه میگویم / نیست اشارت که شد چه میجویم / نیست از مستی ... / کاز ان ... نیز ...

خار اگر گل شد به صد نازش کشند / پیکرستان از هیچ نقاشش

خادمی انگور در شکم فهم اوست / برگ تنها چه به ز برگ گل است

بر که وندان گنجی ز خوردن به / تا گرامی شوی چو دانه دُر

شاخ انگور از هزار و اند رست / دست و در پیش هر کسی شکست

نارسیدن نوش وار روی مهر / خورد باید هزار شربت زهر

بر دراین دکان قصابی / بی جگر کم نواله یابی

صد جگر پاره شد ز هر سوی / تا برآمد یکی به پهلوی

گر چنین صد هزار شکست / تا یکی زان رگ دوران برست

آن یکی پا نهاده بر سر گنج / وین زده یکی قدم ز صد رنج

نیست چون کار بر مراد کسی / بی مرادی بدار مراد بسی

هر مرادی که دیر یابد مرد / مژده باشد به عمر دیر خورد

دیر زی به که دیر یابد کام / که تمامست کار عمر تمام

لعل که دیر زاد و دیر بقاست / لاله زود آمد و سبک برخاست

چند چون شمع مجلس افروزی / جلوه سازی و خویش سوزی

پای کش باش ازین بهیمی / سر بدوان آر ازین سفالی خم

انس را این شاخ هفت بیخ کن / و زسم این لعل جا سیخ کن

بر جبین ماه نور یار بسر / زرده چون سنگ نور با بگذر

[illegible]

گوهر نیک پدر از گوهر پدید | وانکه بدگوهر [illegible]

بدگهر با کسی وفا نکند | اصل بد جز خطا خطا نکند

اصل بد با تو چون شود نیکی | تا نخواند سوی [illegible]

گر دهم [illegible] اگر بدگهر است | ماند نقش عیب [illegible]

[illegible] بهتر هست بدی | و [illegible] بدی

هر کجا [illegible] | [illegible] آمد و [illegible]

آنکه وقتش [illegible] | تنگ [illegible] آموزی

ای بسا تیز طبع کاهل [illegible] | کشته [illegible]

بی تعلم کو دل [illegible] تعلیم | گشت قاضی القضاة هفت اقلیم

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

کان یکی امتی دو عالم زن | پای بر تارک دو عالم زن

[illegible]

تا کمر وصل نبستی چو جم
طوق نبستند بر اشتر علم

ره تو زین جمله گره تا به درون
اینچنین می‌شو چو کمان پس برون

چون گذشتی از این رباط کهن
گو فلک از بهر انچه خواهی کن

چند باشی نظامیا در بند
خرد و آوازه بر کار بلند

جان چو بر افکن بحضرت احدی
تا بیابی سعادت ابدی

گوش تحقیق کمان ملت کن
چون در آموختند لوح سخن

علم زنهار از عمل کردند
مشکل کائنات حل کردند

هر کسی راه خود بجایی رفت
چون که هنگام خوابش آمد خفت

ای بسا جان که من ز بر گفتم
گر تو بیدار شو که من خفتم

چون گل از شرح سر همی و ازهی
مهر نام محمدی داری

چون محمد شدی ز مسعودی
بانک بر زن بکوس محمودی

سکه نقش نیکنامی بند
گر بلندی رسی بچرخ بلند

تا من آنجا که شهر بند شوم
از بلندیت سربلند شوم

صحبتی جوی کز نکونامی
در تو آرد نکو سرانجامی

هم نشینی که نافه بوی بود
خوشتر از آنکه یاوه گوی بود

عیب یک همنشین بد این بس
کافکند نام زشت بر همه کس

[illegible]

یافته اند از طریق بهروزی | در بزرگی و عالم افروزی
طالعش حوت و مشتری در حوت | زهره با او چو لعل با یاقوت
ماه در ثور و تیر در جوزا | اوج مریخ در اسد پیدا
زحل از دلو با قوی رای | خصم را داده با و بهای
هوش آورده روی در حملش | افتاب اوفتاده در حملش
داده هر کوکبی شهادت خویش | همچو برجیس بر سعادت خویش
با چنین طالعی بسعد و علم | چون باقبال زاده شد بهرام
پدرش سراحر و خام اندیش | زیرکی کرد و دید طالع خویش
کانچه اومی برد همه خاست | تخم بیداد بد سرانجاست
پیش ازان کاین فتانی غیب | بند فرزند بود و سیم غیبت
حکم کردند راصدان سپهر | کان خلف را که بود زیبا چهر
از عجم سوی تازیان آرد | پرورشگاه در عرب سازد
مگر اقبال از آن طرف یابد | هر کس از بقعه شرف یابد
آرد آن بقعه دولتش بمحل | گرچه گفتند البقاع تدول
پدر از مهر زندگانی او | چو رشد زود مهربانی او
چون سهیل از دیار خویشتنش | تخت زد در ولایت یمنش
کس فرستاد و خواند نعمان را | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ابجد [illegible]

گر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گر [illegible]

[illegible]

کو [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ای [illegible]

[illegible]

گو [illegible]

گو [illegible]

[illegible]

[illegible]

آه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

متن

[illegible]

[illegible]

چون ... [illegible] | از بطالت ... [illegible]
با ... نقاب ... [illegible] | کاه ... [illegible]
چونک ستار از آن ... [illegible] | خوبتر زانکه خواستند ... [illegible]
زآنچه ... [illegible] | ... [illegible]
وا ... [illegible] | ... [illegible]
از ... [illegible] | ... [illegible]
بیشتر زانکه ... [illegible] آید | تا ... [illegible] آید
... [illegible] | خام ماند ... [illegible]
... [illegible] | حاجب الباب ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
گفت ... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
گفت ... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]

[illegible]

اوستادان کار چون بستند / جای آن کارگاه می جستند
هر که بر شغل این غرض برخاست / آن نمودار او بنا در راست
تا بهمان نشان رسید درست / کان چنان بیشه [illegible]

[illegible]

هست نام آوری بکشور روم / زیرکی کو ز سنگ سازد موم
چابکی چرب دست شیرین کار / سام دهنی و نام او سنمار
دست بردش همه جهان دیده / همه در دیده ها پسندیده
کرده چندین بنا بمصر و بشام / هر یکی در بها و خوبی تمام
گرچه بناست وین سخن فاش است / اوستاد هزار نقاش است
نظرش بر فلک تنیده لعاب / از دم عنکبوت و صطرلاب
چون بلیناس روم صاحب رای / هم رصد بند هم طلسم گشای
آگه از روی آسمان بمهر / [illegible] گنبد سپهر
سازد ار عمل از توانایی است / کس چنین کسوت ار تواند بافت
طاقی از گل جهان بر آراید / کز ستاره چراغ ها باید
چونکه نعمان بر او طلسم کاری / گرم دل شد ز باده ستاری
کس فرستاد و خواندش از موصل / هم بروحی فریفت از ره وصل
آنچه کار او [illegible] است / ساختند انجمن که می بایست

جست بهرست از سیاهانی | چون پری شد ز خلق پنهانی
کس به پیشش مگر یگانهٔ خویش | ایمنی کی خورد ز خانهٔ خویش
گرچه منذر بسی نوشت آداب | تا تلف در ولایتش باد و آب
داشت سوگی چنانکه باید داشت | روزکی چند را به غم بگذاشت
غم بسی خورد و جای غم بودش | گه نشاط شگفته دیده زان ره و ش
چون نبود از سریر و تاج گزیر | باز مشغول شد به تاج و سریر
چون بسی گرد و داد پیش آورد | ملک را با قرار خویش آورد
بر سپه وارثش ملک و سپاه | خلعت و دلخوشی رسید ز شاه
داشت بهرام را چو جان عزیز | چون پدر بل کزو نکوتر نیز
پسری داشت نعمان نام | شیر یک دایه خورده و بهرام
از سر همدمی و هم سالی | نشدی یک زمان از او خالی
هر یکی گفته حرف خواندندی | در یکی بزم درفت ندندی
هیچ روزی چو آفتاب ز نور | ایمن از آن آن ازین نگشتی دور
شاهزاده از آن حصار بلند | پرورش می‌گرفت سالی چند
تازی و فارسی و یونانی | داد یادش معلم دبستانی
منذر آن شاه با صلابت و هنر | آگهی بود در شمار سپهر
بود در هفت اختر از ده برج | پیش او سرگشاده درج به درج

همه خلق از آن ثنا می‌گفتند | آنچه [illegible] در ستان [illegible] کند
خاک [illegible] [illegible] | خلوت [illegible] زیب [illegible]

[illegible]

چون [illegible] بعز [illegible] همی | در صف [illegible] بانگ [illegible]
کاشفان تبار صبح [illegible] | آفرین کن بهار صبح [illegible]
آمد [illegible] خبر شنیدن او | صد هزار آفرین [illegible] بدیدن او
هر که [illegible] آفرین میگفت | [illegible] آفرین [illegible]
[illegible] آب | [illegible] روانه گشت [illegible]
تا [illegible] سپهر | از [illegible] ماه و مهر
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] زمین | [illegible]
[illegible] | [illegible]
گوشه‌ای [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] گور [illegible] / [illegible] گور [illegible]

[illegible] / گور کشتی [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / گور زنده [illegible]

[illegible] گور [illegible] / [illegible]

گور اگر [illegible] / [illegible]

چون آن گور گرده بود [illegible] / [illegible] چهار [illegible] تمام

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

تیر اگر بر نشانه راندی — خنده بر بخت ...
تیغ اگر بر زدی به تارک سنگ — آب گشتی ولیک آتش رنگ
پیش تیرش گر اژدها بودی — بشکافتش چو حلقه ... بودی
نیزه‌اش از حلق شیر حلقه ربای — تیغش از تن کنج حلقه گشای
در نظر گاه راست اندازی — بغلطش آهوی شد بازی
هرچه دیدی اگرچه بودی دور — زو همان سایه کردی ...
وانچه او هم ندید در مهتاب — دو لختش زدی آنچه دید صواب
شیر تاشان آسمان همه — لاف شیری ازو زنند همه
گاه بر شیر ترکتازی کرد — گاه با غیر خنجر بازی کرد
در یمن هر که با سخن راندند — همچنین ... خواندند

چون سهیل جمال بهرامی — از او هم یمن ...
بود نعمان از این نشاط و نعیم — یافت آنچه از سهیل یافت ادیم
گشت نعمان و منذر از هنرش — این شگفت ... این ...
بدری و برادری یکبار — این بری آن غلام ...
این قریش به آتش آموزی — این فریش مجلس افروزی
این بعلم استوار ... — وان نشاط ... داده

[illegible]

چون درآمد شه بدان کهسار سنگ | اژدها خفته بدید چون نهنگ

کوه از گنج چو ... شده | ... با فلک ... شده

شه چو دید آن قد بالای او | اژدها ... چو ... بالای او

غم گرفت از نشاط کوه ... | دست بر دل نهاد با افسرده

در تعجب که این چه تنجیر است | وا دریغا که ... چه تدبیر است

شد تعیش که کوه ... | دست از آن اژدها بشستم دیده

خواند شه را که خواجه کرد ... | گر به بستم کاره ... بستاند

گفت اگر گویم اژدهاست ... | زین خیانت خجل شوم ...

من ز انصاف کوه و ... | ... جامیست ... باد ...

از میان چو شد ... | جست مقراضه فراخ آهنگ

در کمان سفید توز نهاد | بر سیاه اژدها کمین گشته

اژدها دید کرد باز فراخ | آمد از شست شاه تیر دو شاخ

هر دو چشمه در آن دو چشم نشست | پیش او بر او ... نیست

هر دو ناوک سنان سفته شاه | سفته شد چشم اژدهای سیاه

چونکه میدان اژدها شد تنگ | شد در آمد به اژدها چو نهنگ

آنچه بیاید بر گلوش ... | کین بر آن ام کو ... ستم

اژدها را در بدید کام و گلو | ... هشت ... شش پهلو

[illegible]

کشته چون از راه درون

آمد از غار کی کوه برون

اژدها را زان کمینگاه ...

... [illegible]

چون رسیدند آنجا بدید [illegible] | قصه [illegible] گشت [illegible]

گفت شه کار [illegible] فرمایان | [illegible] کار [illegible]

و چون تو کار [illegible] | صورت [illegible]

شد [illegible] این [illegible] | [illegible] غم [illegible] کشته [illegible]

چون نگارنده این رقم بنگاشت | هر که آن [illegible] جان [illegible]

گفت [illegible] دست [illegible] | آفرینهای کرد [illegible] جهان

[illegible] | کرد [illegible] روانه کشتی خویش

[illegible] | [illegible] از [illegible]

[illegible] | [illegible] کرد [illegible]

[illegible] کرد [illegible] گرفت | [illegible] گرفت

[illegible] | آمد [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] تا [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

سالها بود تا ملکان شاه — بطلب کرده بد بتی بشتاب
چون ملک بت شنید نوشته — گرچه بگشاده همه بستند
شاه فرمود تا کمربندان — هم دلیران و هم خردمندان
راه در گنج خانه کشند — گنج بیرون کشند و باز کشند
سیصد اشتر ز بختیان جوان — شد روانه به سیم گنج روان
تا چو با خود حساب گه کنند — اشترها را ز سیم پر کند
لاجرم عافیت ساز بخش — هم سلامت دهند هم گنجش
چو به قصر خورنق آمد باز — گنج پرداز شد خورنق و نیاز
ده شتر وار زان بحضرت شاه — از مغانی روانه کرد از راه
ده دیگر بمنذر بدرش — داد با آن طرایف و ترشش
صرف کرد آن دگر بی خوبی — فارغ از مشتریان مسلفی
اینچنین گنج خانه بکشاد — بعزیزی بستد بخواری داد
گفت مانا که نقش نزد آید — از نقشی بنور آراید

نقش بهرام در قلم برداشت — صورت شاه و اژدها بنگاشت
هرچه کردی آن صفت بهرام — بر خورنق نگاشتی رسام
شاه روزی رسیده بود از دور — در خورنق بجزمی میگذشت

[illegible]

تیغ بر و همچنان هم از کین | در بکار و کینه باز کند

با یک لقمه چو مولی بسازم | اهل آن به بحر روی ببازم

گر بیاید این خطا کند | گر دل از رحم باز ماند من

در دل بخشش نخواهم | بری از رحم که بر شب بکلید

با مریک طالی شکار بیند | کو شنیده این هوا زار بیند

که چه بشنوم گرفته بر | هر چه بنده شد بر حق

زاد هر چه چه شکل باشند | تا مرغ عاقبت خجل باشند

انجام کار ... عاقبت | انجام است ... باشد

بگیر این ... | یا خشم ... انگار

پنجه ... | بگیر و شاد ...

... | ...

... | ...

... | ...

... | ...

... الحمد ... ...

... | ...

... | ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

این همه افسون که بشنیدی نکوست — کاینه در خدمت عالم دوست
از چنین عالمی تو بی‌خبری — مالک الملک عالم دگری
خوشتر آمد ترا اگر شب کور — از هزاران یکی که بینی نور
جرعه با جمله لو بود شش — بهتر از هر چه در جهان گنج بود
کار جز باده و شکار نشسته — با همه عمر نماند کار نیست
راست خواهی جهان تو داری ولیکن — که نه با هیچ عشق و لایت کس
شب و شبگیر و شکار با تو — گاه با جور و جوش گهی بخواب
زهر چه من بدوست زرشنوی — از پی کار خلق دل بگذر
گاه جمع اندرون دوستان مشتی — گاهی از دشمنان بر آن سیم
گر درین محنتی که با جو تو شاه — تیغ باید زدن ز مهر کلاه
ای فلک آن عیش بر دو تو — گز چنین فتنه دور شد دیده
کاشکی کان شیشه کار من بودی — تا مگر کار کار من بودی
کردمی لهو و عیش ساختمی — بیم رود و جان تو جستمی
این نگویم که دولت از شاهی — داری از دین و دولت آگاهی
وارث مملکت تویی هر بست — ملک میراث پادشاهی تست
لیکن از خام کاری به برست — سایه تاج دور شد ز سرت
گفتن گر دوست با رعیت خویش — کان شکایت کنی بیاد پیش

[illegible]

[illegible]

نامداران معرب این سیاه — جمله کردند [illegible]
انجمن ساخته [illegible] — [illegible]
رای [illegible] با یکی [illegible] — [illegible]
هر چه فرمود عقل هوشمند — [illegible] گشته
[illegible] — [illegible]
جمله [illegible] آینده [illegible] — [illegible]
[illegible] شاه و [illegible] — تا [illegible]
بخش [illegible] — [illegible]
آن که [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
اول [illegible] نام خدای — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
همه [illegible] — [illegible]
در تماشای [illegible] بودی — [illegible] خداوندی
[illegible] گذشته [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

چون شد آن ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آنکه ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زنده ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

ایک ملک کو دادم [illegible] / عن [illegible] کو همت بالای

گر به دو ملوی [illegible] / [illegible] بدو از خشم [illegible]

هست بسیار فتنه در رگ و بو / از غذا و همت با غذای [illegible]

من که مردی نکرده [illegible] / از نه کاری [illegible] بر هم

جرم [illegible] مرد هست [illegible] کرم / کان اگر سنگ بود [illegible]

صبح [illegible] شب به [illegible] آید / لعل صافی ز سنگ [illegible] آید

[illegible] بیدر کو [illegible] / که غذا [illegible] [illegible]

گر [illegible] / از [illegible] گفت

[illegible] بیشتر [illegible] / [illegible] بیشتر [illegible]

چه که او در سرست بد گوهرست / گفتش از [illegible] [illegible]

بگذرید از خیانت بد خوم / بگذارید از آنچه جرم

من از آن خشم [illegible] راه / عذر خواهم از آنچه نیست گناه

پیش از این که جو غافلان خفتستم / ایک [illegible] ترک آن گفتم

[illegible] که بخت یار شود / [illegible] تا بوقت کار بود

هر که با خواب و بد [illegible] / [illegible] تا بوقت بر خیزد

خواب من بود گرچه خوابی بخت / از سر هم [illegible] خود خالی گشت

تو ان بر خلاف او بود نیز / آشنائی کش برادر بود و نیز

تند شیر نیست آن مرد سوار / کارد و ماهی کند شیر شکار

چون شنود و شد شیر بچه کمین / هیچکس پیش او ندارد پای

پیشانی اسب سر بر و تاج بنهید / سر و راستا بود و بنای جستجو

به که گردی بود و بنیاد و نیم / آتش کینه سه بر شیغ و ندیم

قصه شیر و بر گرفتن تاج / بچنین شرط نیست او محتاج

لیک این مرد جوی است بزرگ / کاکنی تاج بود هر دو به و گرگ

سوی مرکب شد نه جلا زراه / باز گفت شرط شاهنشاه

نامه خواندند و حال بنمودند / پاسخی پرستش نغز ونه

بر گشت از پای تخت بلند / تاج بنهاد و بر تخت نشست

گفت این تاج و تخت بهرام / گر از دو جان بشیر سپارم

به که زنده شوم ز تخت بزیر / انشوم کشته در میان دو شیر

مرد زیرک کجا دلیر خورد / طو کرد های ستیر خورد

وارث مملکت منم و بکام / هیچکس نیست جز ملک بهرام

دو مرد شه ملک را دیده بهر سیر / صاحب افسر است خوان که آمر

من از این شغل برکشیدم دست / نیستم شاه بلکه شاه پرست

پاسخ پرستش نامور / که سر سروران تاج سر است

[illegible]

تند شد چون شیر ... برج حمل [illegible]	[illegible]
سر خصمی بجای دیگر است [illegible]	کار تیغ من ... [illegible]
[illegible]	خویش من ... [illegible]
تیغ ... [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	کار ... [illegible]
[illegible]	تا ... [illegible]
[illegible]	جای من ... [illegible]
... مخالف تاج [illegible]	[illegible]
[illegible]	... معانی ... [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	از ... [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	تا ... [illegible]

[illegible]

نیست هرکو عاشقی [illegible] — هرکرا عشقی نیست جانی [illegible]

سینهٔ عشق [illegible] — عاشقان [illegible]

[illegible] — بهر قربان همه جان [illegible]

[illegible] — [illegible] میکرد

[illegible] — غایت [illegible] شده

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — شقه [illegible] سینه [illegible] کرده

[illegible] — [illegible]

[illegible] — روشنی [illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون ز بهرام گور تاج و سریر	تازه گشت و شد شکوه پذیر
کمر هفت چشمه در بربست	بر سر تخت هفت پایه نشست
هیچ در بزمش به سایه بار نداد	روی کی به بخشش بر سپهر نهاد
رسم انصاف در جهان آورد	عدل را سر بر آسمان آورد
او بجوئی ز ده ومه باج ستان	نیکوئی را ز ده خراج ستان
چار بالش نهاد چون جمشید	پنج نوبت زد برخورشید
کرد با داد و تیر در آن یاری	با ستمکارگان ستمکاری
قفل غم را درش کلید آمد	کام را فرخی پدید آمد
کار عالم ز نو گرفت نوا	بر فشانیدن گشت هوا
کار نا زاد کشت زاینده	آب در جوی ها فزاینده
میوه بر درخت بار گرفت	شکرها در نی نوا گرفت
حل عقد جهان بدو شد دست	هر دو سو در ممالکت برخاست
پادشاه زادگان هر طرفی	یافته زان شکوه و شرفی
کاندر ایران ز جمله کشور او	جمله بخشنده سر و در او
قلعه ها با کلید بسپردند	قلعه داران خزینه ها بردند
هر کسی روزنامه نو میکرد	جان به تیغ نو گرو میکرد

باز وا کرد ... | از شکوه ...
کرد کوته دراز دستی ها | پایه کار دشمنان بشکست
بر جهان داد و دست آزادی | مردمی کرد در جهان ... ادی
مردمی کرد مردم آزاری |

[illegible]	داور [illegible] زمین [illegible]
[illegible]	گر [illegible] خدا [illegible]

صفت [illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

آن لوبی کو برلب بر دوزی

کر حسابش چند بود [illegible]

شاه چون شد [illegible]

کانیز [illegible] بیک سال [illegible]

چون [illegible] چار رسال [illegible]

چار سال او خسته شد [illegible]

از بزرگان ملک [illegible] خورد

فخر آن شاه کو نعمت و ناز

[illegible]

از [illegible] گشت [illegible]

[illegible] شنید [illegible]

باهم [illegible] گشته [illegible]

[illegible] سخن کز [illegible]

[illegible]

گر زدیار تو مرگ باشد دور

کس شنیدم که [illegible]

مرگ را داشت از رعیت باز

[illegible]

[illegible]

کو زتیر بستش همی من بهلاک / زاد سردی نیوشند در خاک

روزی آید وگر ایجا حکیم / کانچه کردی بخند منت بر هم

این سخن گفت وعقده باید گشاد / پیش وهفت پاره لعل نهاد

هر یکی زو چنین بیج اقلیمی / در ز عمان رسیح او نیمی

مرد سرهنگ زین نوازش و بیت / از سرخوان آن صنم برخاست

گفت زنهار سر بکار مبر / با کسی نام شهر یار مبر

کو من این خانه را پرستارم / کار من کن که من برین کارم

من خود آن چاره کرد باید ساخت / سازم ار خواهدت زمانه نواخت

بر چنین عهد رفت شاد و کنید / این ز پیدا درست وان ز نهان

بعد یک هفته چون رسید شاه / شاه زو یار جست قصه ماه

گفت سر با تو هادادم / گشتم از اشک خون بهاداده

آب در چشم شهر یار آمد / دل سرهنگ برقرار آمد

بود سرهنگ راه هی معمور / جایگاهی ز چشم مردم دور

کوشکی هشت بر کشیده باوج / از محیطی چو بحر رانده موج

هشت پایه رواق منظر او / گرد جای نشست بر سر او

بود جوی بهشت جای گذر / بعد از آن مسند جای گذر

شاه کاری در ان چوروز نیز ده / دو کوشانه لطیف نهاد

نوش لب [illegible] | [illegible]
گفت باید کو تیغ برافروزدی | [illegible]
شاه چون دید پیچ و پیچ او | چاره گر شد ز بد بسیجی او
خورد با [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | تا که [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
گفت شاه [illegible] | [illegible]
گفت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

چون بهشت ... | بلند ... پرستش ... رسید

میزبان از خورشهای گوناگون | گسترده روی ... [illegible]

فرشش ... [illegible] | گرد ... نقش ... [illegible]

زیر حلی حرام شاه افگند | وان گرهچینهای شاه پسند

شاه بر شد بهشت پایه رواق | دید طاقی بسر بلندی طاق

طرح کرده رخ خورنق را | فرش افگنده چرخ ازرق را

میزبان آمد آنچه باید کرد | از بخور و گلاب ... خورد

چون شه از خوردهای خوش پرداخت | می روان کرد و بزم شاهی ساخت

شاه چون خورد ساغری دو سه | از گل ... بر آمد ...

گفت کای میزبان زرین کاخ | جایگاهست خوش نشست فراخ

لیک این هشت پایه طاق بلند | کاسمان بر سرش ... کمند

زین پس سال هشت کز تو گذشت | چون ... بر پای هشت

میزبان گفت شاه باقی باد | گوشش ... ساقی باد

از من این طرفه بشنو ای مردم | اینچنین پایه مانده کی کردم

طرفه تر زین که دختریست چو ماه | نرم و نازک چو ... شاه

کرده گاوی چو شیر بر گردن | آرد اینجا که علف خوردن

هشت پایه چنان برو ... | کز ... پایه هیچ ...

شاه اگر جای را پسند کند / بنده پست را بلند کند

لطفی از خسروی ... / بی تکلف چنانکه عادت اوست

بنده وار دو روی کرد و برفت / ... بر زمین نهاد ...

گفت ای شخص ... / ... بنده نواز

... در چنین ... / ...

... سر زانکه بر زمین ...

... راءی با سعادت اوست / ... سر در آرد ...

... سر بلندی جهان شود ... / دارم از دولت عنایت شاه

کوشکی بر کشیده سر تا ماه

شه چو آید بدین طرف بشکار / از رکابش چو صبح دست مدار

دل ز راندار و جان پذیری کن / یک عنانش لگام گیری کن

شاه بهرام خوی خوش دارد / طبع آزاده و بارکش دارد

چون پسند نیازمندی تو / سر در آرد به سربلندی تو

بر چنین منظری ستاره سریر / گاه شهدش دهیم گاهی شیر

گر چنین کار سازمند شود / کار ما هر دو سربلند شود

مرد سرهنگ لعل ماند بجای / کار بخانش هزار داد خدای

رفت و از گنجهای پنهانی / یک بیک ساخت برگ مهمانی

خوردهای ملوک وار سره / مرغ و ماهی و گوسپند و بره

راح و ریحان که مجلس آراید / نوش و نقلی که بزم را شاید

همه اسباب کار ساخت تمام / تا که آید بصیدگه بهرام

شاه بهرام روزی از سر تخت / برد سوی شکار و صحرا رخت

پیشتر زانکه رفت صید انداز / صید میجست تا چگونه صیدش ساخت

چون بر آن دیه گذشت ... / ... آن منظر بلند آهنگ

دید برجسته ... / سبزه در سبزه سایه در سایه

بازپرسید کاین ... / ... خداوند این ...

وانچه ماند از تیغ و تیر یا زهی / [illegible] بوده باده کشت

غرق [illegible] سدوی [illegible] / کاندیا [illegible] گرد

[illegible] خصم خویش [illegible] / گر [illegible] و بر خنده [illegible]

شاه [illegible] / [illegible]

[illegible] چنین [illegible] / تا چه [illegible]

[illegible] اقبال / شاه [illegible] آمد [illegible]

[illegible] لشکر شه [illegible] / [illegible] سپاه دیگر [illegible]

هر یکی [illegible] / بر زمین [illegible] در آب [illegible]

[illegible] / گرد [illegible]

شاه با خصم [illegible] / [illegible]

آتشی [illegible] خصم [illegible] / [illegible] گوش [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

تا چنان شد کز [illegible] نهنگ

گر ز میدان [illegible] نهنگ

[illegible] بر [illegible]

[illegible] کوه [illegible]

گشت چندان [illegible] پیاده [illegible]

شغل او زشتی بکلی پیشه کرد
والی ملک مشرق ممالک بود
کرد شاه از دوستی تکلیف شغل
سعی آن شغل شهر [illegible]
شد بر ایشان عمل [illegible] کرده
او همه شب باده و بزم افروز
[illegible] کرد [illegible] حسنات
کرد عالم بعد این حکایت فاش
گفت هر کس که مست شد بهرام
با حریفان [illegible] گفت
هر کسی در طمع [illegible] خاست
خان [illegible] گشت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] خود کرده
[illegible]
[illegible]
تا [illegible] حضرت شاه
[illegible] و فا کرده
[illegible]
هر چه اندوخت [illegible]
تیز شد تیشه [illegible]
وین [illegible] تیغ بجام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

قصه‌ای کن که تا [illegible] توام
شاه عالم توی [illegible]
پادشاهی [illegible]
تیغ اگر بایدت درو داریم
ور ببندی [illegible]
کاین [illegible] نامه [illegible]
این سخن را [illegible]

گفت با بنده [illegible]
چاره ملک و مال [illegible]
تیغ با شاه [illegible] کرده
[illegible]

زمین

[illegible]

بود بوی از طالع همایون بخت | رفت بهرام گور بر سر تخت

هر کجا شاه و شهریاری بود | تخت بخشی و تاجداری بود

همه در زیر تخت پادشاه | وصف کردند جان شمار دو ماه

شه نیامد به پیش او چون شیر | گفت کای پیر مهتران دلیر

لشکر این جهد و صلح باید و جنگ | کاین نشد جز به آدمی به درنگ

از شما کیست که به وقت نبرد | مرد میکان ز مردم آید کرد

سنگ انداز پیش کی بدم تا نان | در کدامین مصاف دید مشان

کام از این جهانیان کاری | کاید از بیدلی و عیاری

از همه تیغ تا آن به وقت گزند | بلکه امین مخالف امیند

یک دو روم که پیش پای نهاد | دشمنی کشت و کشوری بگشاد

این نه لاف است کایرج کردم | وان دعوی که آرش بزرم

این نه کیو آنکه رستم آید نام | وان که بنت بیزی و این بنام

کس ندیدم که کارزاری کرد | چون که کار بود کاری کرد

با همه این نسب که نیست خلاف | گفتم تا هیچکس از خاص

خوشتر آن شد که هر کسی بنهفت | کو بیفسوس تخت شه بگفت

می نخورد از کسی بسیار رود | از چنین سست کسی نباشد شاد

گرچه می بخورم جهان بخورم | گر ز مستی غم جهان نخورم

بهر باده چون که رای آرم
تاج قیصر به زیر پای آرم

[illegible]

تیر نگردد زبان تیغ گردد | کار به بازار تیغ [illegible]

تیرباری که بشکند در جان | با دو سه تیغ [illegible]

شاه بهرام و رهبان [illegible] | [illegible] تیغ [illegible]

تیغ که بهر دو [illegible] | تا که [illegible] چو [illegible]

گر تیغ [illegible] تیغ کرده بیم | [illegible] کرده [illegible]

تیغ [illegible] از آن [illegible] | شاید از خصم از آن [illegible]

ترک [illegible] کند [illegible] | [illegible] خصم [illegible]

[illegible] کارگر [illegible] | تیغ کند کشته [illegible]

آهن [illegible] | لشکر ترک [illegible] کرد

[illegible] فتح [illegible] | تیغ [illegible]

در [illegible] | [illegible] بیم و [illegible] تیغ

لشکر [illegible] | گفت [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

گر دو سه آید از [illegible]
گفت [illegible] تیغ از آن [illegible]
بر جهان تا شود کرده و شوروزی
[illegible]

[illegible]

کاندرین وقت در زمانه تویی | هست محتاج کار فرزانگی کیست
ای جهان تا بجمله خلق جهان شود | ملک دارا و هم القوا تا شود
تا ز دین در جهان سخن و داد | بر فلک سایه تخت او را پایه
هر که عدل آر کار خویش بود | جای قربان و در کلاه شه پای
هم زمین هم سما و سایه | هم فلک زیر تخت پایه
کارداران که این سخن گویند | پیش عزت کمر بیا بستند
شاه سلطان افزون میان ز جا | بر هم دست را بآفرین آرد
گفت هم ملک تخت شاه رسید | گرچه ماهی بود بماه رسد
آدمی کیست تا بتارک شاه | بر سرت آنکه نهد حساب کلاه
افسر ایزد نهاده بر سر تو | سیر باد از سر تو افسر تو
ما که مولای بارگاه توایم | سروران سپاه کلاه توایم
از تو داریم هر چه ما را هست | بر تر و خشک ما تو داری دست
از عرب تا عجم بمولایی | فرمایم گر تو فرمایی
ملک هست گر هنر مندی | هر دو دستت کنم گر بندی
چون شدم سر بزرگ درگاهی | یابم راه توشه ای زر هست
گر مثالم دهی بمعذوری | سوی خانه شوم بدستوری
لحظه‌ای از رنج ره براسایم | چون رسد حکم شاه باز آیم

[illegible]

همچنین خوانها که من گسترم | خوالیگر خاقان اگر چون بیم
همچنین تاج و طاق که من [illegible] | رخت بنهد و نگر که چون [illegible]
سگ سه [illegible] تا تو نشی [illegible] | شب یکی شب [illegible] جهانی خویش
اثر [illegible] که جمشید افزود | غیر [illegible] ناید باز
چون شهنشاهی [illegible] گرفت | روی از آن دوکان [illegible] گفت
همه سر بر زمین نهاد [illegible] | پاسخ عاجزانه داد [illegible]
کانچه شه گفت با گزیدن [illegible] | هست [illegible] خردمند آن
هر یکی [illegible] زبان [illegible] | حلقه گوش [illegible] کریم
تاج بر فرق شه فشاندی [illegible] | گوش [illegible] خلق [illegible] باد
سروران که سروری کردند | با تو [illegible] سر [illegible]
پیش مجلس [illegible] شدند | همه [illegible]
آنچه ما بنده دیده ایم ز شاه | کس ندیده است [illegible] سیاه
دیو [illegible] | پیل را گشته [illegible] کرگدن [illegible]
شیر [illegible] هر چه [illegible] | با سجدات [illegible] تیر است
بحر [illegible] وقت [illegible] | گردن کرگدن [illegible] بکنار
گاه [illegible] زبان [illegible] | گاه دندان کند ز کام نهنگ
گر [illegible] | که [illegible] بشکند

بود با [illegible] آورده ام کی [illegible]
در معانی چنین بچندان [illegible]
آنچه او کرد کس نخواهد کرد
چون ز شاهان [illegible]
[illegible]
هر یکی را [illegible]
[illegible] جهان [illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	نامیه گشته اعتکاف نشین
کیمیا [illegible]	لعل آتش نهفته در دل سنگ
گل ز حکمت [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	معتدل گشته [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

پیش از آن کز وفات [illegible] مشغول
گردنده عدل گشت [illegible]

بهر عشرت بکام دل بنشست
شحنگی لذتش بپای می بست

یاد از آن کرد بر حدیث [illegible]
کان صفت کرده بود شیده بنای

وان حجره که هفت پیکر بود
بلک از هفت کشور [illegible]

مهر آن دختران خوش سرشت
در دلش تخم مهربانی کشت

کوشش آن کند که هفت بهشت
کاید آن هفت گنجش اندر دست

اولین دختر از نژاد کیان
بود لیکن پدر شده ز میان

خواستش با هزار خواسته بیش
گوهری یافت همچو گوهر خویش

پس بخاقان روانه کرد برید
برخی از مهر و برخی از تهدید

دخترش خواست با خزینه و تاج
بر سر مهر هفت ساله خراج

داد خاقان خراج و دختر نیز
حمل و دینار و گنج و گوهر نیز

وانگهی ترکتاز کرد به روم
در فکند آتشی بدان بر و بوم

قیصر از بیم [illegible] نفسی
دختری زو بخواست از خویشی

کس فرستاد نزد مغرب شاه
باز زر مغربی و افسر و گاه

دخت او نیز در کنار آورد
زیرکی بین که چون بکار آورد

چون سهی سرو بر دو ازان بستان
رفت زانجا بملک هندوستان

دختری رای را بعقل و برای
خواست و آورد و کار خویش بجای

روزی از نور صبح [illegible] نوازی
آسمان برکشت [illegible] پیشانی
روشن و صبح و جهان افروز
خنک آن روز و شب دهان افروز

گر همه شکرده‌ای بدید بلند | بود سرمایش اوستاد نجست
در خور هفت اختر کاریها | ولد با او ستاره‌ها زیبا
جهدی بران بهمه شاه ره توش | بر بنده‌ای آب و [illegible]
زانکه زمین بعمود گشت ستاره است | چون زمین را [illegible] ابر
گفت اگر شاه بخت [illegible] | چشم بر ابر آسمان [illegible]
کامهای منجم و ستاره‌شناس | اگر [illegible] بکار [illegible]
در نگارند کامکاری | وحی [illegible]
نبشته کرد هم از سپهر بلند | کز ستاره برجهی شاه گزند
تا بود در جهان [illegible] خاک | زاختران فلک نهراسد پاک
جای جهد [illegible] جانی [illegible] | بر زمین جسم آسمانی [illegible]
و آنکه بالاست کر گذارش کار | هفت گنبد کنم چو هفت حصار
رنگ هر گنبدی جدا گانه | خوش [illegible] هم [illegible] خانه
شاه را هفت نازنین صنم است | هر یکی از کشوری علم است
هست هر کشوری [illegible] | در شمار ستارگان [illegible]
هفت [illegible] گفت و شنید | دو [illegible] است [illegible]
در جهان روزهای هفته فروز | عیش سازد به گنبدی هر روز
جامه همرنگ خانه در پوشد | با دلارام خانه می‌نوشد

خانه پر ... نیست ... | باده ... کف ... [illegible]
بهر آتش ... [illegible] | تا ... [illegible]
[illegible] آسمان ناخشنود | [illegible] ناخوش ...
با ... جانم ... | ... چون ... [illegible]
گور ... شان ... | جان ... آن ... [illegible]
شاه ... [illegible] | با ... چون ... [illegible]
[illegible] | می کشاید ... [illegible]
مغز ... [illegible] شده | دل ... [illegible]
... گان ... [illegible] شدند | گفتهای لطف ... [illegible]
هر که ... خویش | گفت ... [illegible]
... سخن ... گشت | بر زبان سخن ... [illegible]
... آسمان ... [illegible] | و آن ... [illegible]
هر ... جان | [illegible]
[illegible] | [illegible]
این ... [illegible] | ... [illegible]
... گفت ... [illegible] | این ... [illegible]
... گشت ... [illegible] | در ... [illegible]

دل که از گرد بیعدی برخاست — دشت سرسبز بود طلعت شاه
بر کشیده بمیل هفت کشور — هفت گنبد بطبع هفت اختر
هفت کشور تمام در عهدش — دختر هفت شاه در مهدش
گرد بر گرد خزینه یک یک جای — گنبدی را ز هفت گنبد جای
اندرو هر یکی بجای خویش — کرده همرنگ هر یکی گنبد خویش
بود هر نازنین بغایت چست — در سرای نگار خانه چست
شنبه [illegible] — وان چو گل با [illegible]
هر یکی با [illegible] پوشیده — جامه همرنگ خانه پوشیده
[illegible] — مجلس آرای [illegible]
[illegible] — جلوه [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

چون برین گفته رفت روزی چند / شیده در نوا بر شاه نشسته
آنچه بنیاد قصر بود درست / گره کار صنع باید جست
کینه جویی آمده که بیدرنگ / تا برو گنج گر تو ا...
شیده بر طالع خجسته نهاد / گره گنبد سپهری بنهاد
هر دو اختر شناس طالع بین / گره بد طالع خجسته گزین
هر دو شغل تمام شد... / بهره مند از بقای پیرایه
تا به سالی که بود شغل ... / گردش از هشت بهشت ...
چون جهان گشت گنبدی گوهری / گرد گنبد گرفت جهان بر سری
هر یکی با طلوع و طالع خویش / شرط را دل نگاه داشت به پیش
چون به پایان آمد و یکتا / هیکلی چاپی ... دار بهر
دید کافسانه شد به کار و بار / آنچه نعمان نمود بر سمنار
تا بسته آمد آن بنای بلند / گشت آن صنع آفرینش ...
شهر آن شنیده و انجام / تا شود شنیده شاد از ...
گفت نعمان اگر خطایی کنی / کان عمارت چه پیشنهادی
عذر من عذر خواه آن ستم است / آن ز ازل و این ابر کرم است
کار عالم چنین تو از ببود / زد یکی باز یار یکی اسود
یاری از تشنگی کباب شود / یار دیگر غریق آب شود

[illegible]

[illegible] شنیده [illegible]

[illegible] شاه [illegible]

گفت [illegible]

[illegible]

[illegible] بیین [illegible]

صاحب [illegible]

گفت چون [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گفت [illegible]

گفت [illegible]

[illegible]

گفت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گفت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گفت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گر شنیدم بحر و می از خود بیان — خود کجا [illegible]
گر نگه با نوای [illegible] بهشت — بود [illegible] بند گشت
آمدی [illegible] — [illegible]
با جستیم گریه [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
باز کوی [illegible] خویش — [illegible]
زانکه [illegible] — [illegible]
چونکه [illegible] گفته باز [illegible] — [illegible]
[illegible] — گر از [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
هر که آمد [illegible] — [illegible]

[illegible]

آن دهن شد بگهِ پیمانه‌ها
بهر نگار بهر سخن پاسخی

چون لب بهر بخت شد غنچه نگار
دهن باز کرده‌ام پی پیمانه ور

من غنچه‌ام خسرو بی‌گزند من
با غم زمانم شده در سینه درد

گر چه بود آن دهن مهتاب تنم
رشته شد جان من بجز این که غم

بود میلی بسر آورده نگاه
کرده زبر تو دیده‌ش قبا و کلاه

چون سپیدان سپید چشم
زخم دل را که به سپید بند

کار بسازم شد و مرا که گذشت
کرده‌ام افغان بسی سود نداشت

زیر و بالا چو جهان می‌دیدم
خویشتن را بر آسمان دیدم

آسمان بر سرم فسون نهاد
من معلق چو آسمان ماندم

نه دهن پیوسته که جان بدو بنهاد
دیده انگار بسته و زهره شکافت

سوی بالا دلم ندید دلیر
زهره آن کز که بیند زیر

دیده بر هم نهادم از بیم
کرده خود را بعاجزی تسلیم

در تماشای آن فضا نه خویش
آرزومند خویش جا به خویش

هیچ سودم نه زان تماشایی
جز غم و تشویش خدایی

چون برآمد به بیت زمانی چند
بر سر میل آن رواق بلند

شعله آمد شکست چون گوی
کار از وی بدان برانده وی

از جزر کی که بود بستر ما
میل گفتی که در فتاده زجاهی

[illegible]

چند پرسیدم [illegible]
این چه کس [illegible]

عاقبت [illegible]
[illegible]

[illegible]
اگر [illegible]

نام آن [illegible]
[illegible]

شهر [illegible]
هر یک از [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

چون [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

گفت [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

گفت [illegible]
[illegible]

[illegible]

تا شب آمد [illegible]

[illegible]

چون شب [illegible]

[illegible]

ابر چو آمد [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] چون صبا می‌آمد [illegible]
کوه از گرما [illegible]
بیشه کوه و درخت و سنگ
همیا وقت سحر [illegible]
مرغ گشته [illegible]
مذل و عود و [illegible]
باد و عود و سوز و مذل [illegible]

دست بردم با صفا و خرمی | اولقه‌ای با دیگر بر مرغ آمی
مرغ با گرد و گرد و بال کشید | خاکی [illegible]
زاول صبح [illegible] | من [illegible]
جلکی [illegible] | [illegible]
مرغ با سایه خستی کرده | از کی [illegible]
تا بیابانی که از جنان جا می | تا زمین [illegible] سبزه [illegible]
بر زمین سبز [illegible] | لحظه‌ای کرده [illegible] غلاف عنبر
مرغ آن مرغ [illegible] | پالیش از دست خود [illegible] کردم
اوفتادم [illegible] | بر گل [illegible]
ساعتی [illegible] | [illegible] اندیشه عجب [illegible]
چون از آن [illegible] | شکر کردم که [illegible]
باز کردم نظر [illegible] خویش | دیدم آن جایگاه [illegible]
روضه دیدم آسمان [illegible] | نارسیده غبار [illegible]
صد هزاران گل شکفته [illegible] | سبزه و سبزه و آب [illegible]
هر گلی [illegible] | عطر هر گل رسیده [illegible]
زلف سنبل [illegible] | کرده [illegible]
آب گل [illegible] | از [illegible] زبان [illegible]

[illegible]

شمع را ساختند هر جایی — [illegible]
چون زبان [illegible] آمیختند — دست [illegible] کردند
شد [illegible] شب [illegible] — بر کف [illegible]
من [illegible] عشق [illegible] — [illegible]
وان [illegible] — [illegible]
چون که [illegible] خود بیش — [illegible]
[illegible] — تا [illegible]
مرغ امید [illegible] — گشت [illegible]

عشق من [illegible] — [illegible]
گفتم ای [illegible] کام تو چیست — [illegible]
گفت آن ترک نازنین [illegible] — نازنین ترک تا [illegible]
گفتم او [illegible] کیستی — [illegible] خویشی
ترک تا [illegible] — ترکتازی [illegible]
چیست تا ترک [illegible] — هندو [illegible]
[illegible] کشیم — نقل [illegible] کشیم
چون [illegible] نقل [illegible] — نقل [illegible]
یا [illegible] کرشمه [illegible] — گر [illegible]

[illegible]

[illegible]

آنکه [illegible] | [illegible]

چون [illegible] | [illegible]

گفت [illegible] | [illegible]

من [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

گفت [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

گفتم [illegible] | [illegible]

تخت [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

گفت [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] / ی خوردم با بتان چون قطره [illegible]
[illegible] دلدار [illegible] / دل [illegible]
[illegible] / که بیا [illegible]
چون [illegible] / بسته‌ام [illegible]
چند [illegible] / هر شبم عیش [illegible]
[illegible] / [illegible] بزی
[illegible] / [illegible]
روز [illegible] / خاک [illegible] زرین خشت
[illegible] / [illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / گر [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

تشنه‌ای گرد و کلوخی جست | آنکه ... [illegible]

نیستی آب ... [illegible] | آب من ... [illegible]

قطره‌ای از تشنگی گم کرده است | تشنه با قطره ... [illegible]

آبی را کسی ... کابی برد | آنکه ... آب ... [illegible]

رطبی در قفا و ... شیر | ... [illegible] در میان ...

گر جز ... [illegible] خیزم | خاک ... آید ... بریزم

مرغ ... [illegible] | ... افتاده ... [illegible]

یا تخم ... [illegible] باش | نعل ... سپید ... آتش باش

گر شوی زین محال کز تو ... [illegible] | یا بی از شمع جا و ... [illegible]

چشمه را بقطره ... فروش | کاین همه ... [illegible]

در حسرت آب ... [illegible] | همه پیاله بجز می ... [illegible]

بوسه‌ای گیر و زلف می‌انداز | سر و خود با کنیزکان می‌باز

باغ داری ترک راغ بگوی | شیر باشت شیر مرغ مجوی

کام دل هست و کامرانی هست | در خیانت گری چه آری دست

امشبی با شکیب ساز و بکوش | دل منه بر وظیفه شب دوش

من ازین پایه چون بزیر آیم | هم بدست آیم ار چه دیر آیم

ماهی از حوضه‌ای نشیب آری | ماه را دیرتر بدست آری

صد [illegible] بهشتی چو [illegible] ... پیشکش [illegible]

[illegible] که میکوشی ... [illegible]

[illegible] از ظاهری ... [illegible]

دیگر از پیه بجوی عود آید ... از زمین [illegible]

[illegible] ... چند [illegible]

چون شوی [illegible] ... ساقی بخشش [illegible]

تا از و کام خویش بر داری ... دامن [illegible]

چون [illegible] ... گوش [illegible] شنیده ام

چند کوشیدم از [illegible] ... [illegible]

بحکم ایزد و گفت [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

صد [illegible] عشق [illegible] ... گر [illegible]

[illegible] ... دست [illegible]

[illegible] ... [illegible] زدست [illegible]

یا درین [illegible] ... یا [illegible]

[illegible] ... یا دگر [illegible]

من که بار گشت ... | ور بکنم کار او ...
باز دو لقمه ... سخن ... | ... [illegible]
... | بار شب آمد ... [illegible]
گفتم چون ... که ... | ... [illegible]
آرزو در اجو ... کنج ... | زلف او ... [illegible]
دست بر سیم ساده ... | ... [illegible]
چون ... | ... [illegible]
بوسه ... | ... [illegible]
گفت ... | ... [illegible]
... | کان ... [illegible]
... | ... [illegible]
... | ... [illegible]
گفتم ... آفتاب ... | ... [illegible]
... | ... [illegible]
... | ... [illegible]
... | ... [illegible]
... | ... [illegible]

نی که بما ... [illegible]
... [illegible]
با همی بخت ... [illegible]
... [illegible]
کار از این معجزه بکار افتاد
وارهان و رهان که ... [illegible]

[illegible] سیاه [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] سیح کردم راه

[illegible] / بر خود افکندم از سیاهی [illegible]

[illegible] سیاه [illegible] / چون سیاه از ابر [illegible]

[illegible] / دور گشتم [illegible]

[illegible] / این حکایت [illegible] گفت

[illegible] / [illegible] کرده [illegible]

[illegible] / رفتم اندر سیاهی ظلمات

[illegible] / [illegible] سلطان [illegible]

[illegible]

آن زبونی چنانکه [illegible] دست — لاجرم [illegible] شب [illegible]

[illegible] دان [illegible] — معلمی [illegible] که [illegible]

خود و [illegible] کاخ خزینه [illegible] — [illegible] کاخ [illegible]

در تمنای من [illegible] — شب [illegible] روز [illegible]

[illegible] گنج [illegible] — [illegible] خزینه [illegible]

چون کنی [illegible] — [illegible] شب [illegible]

[illegible] گفت و [illegible] — [illegible] کرد [illegible]

[illegible] — خویش [illegible]

تا بانجا رسید [illegible] — [illegible] آن [illegible]

چون [illegible] — تا شکیبی [illegible]

گفت [illegible] دیده [illegible] — تا گشایم [illegible] خزینه [illegible]

چون گشایم [illegible] — [illegible] دیده [illegible] گشای

من [illegible] شیرینی [illegible] — دیده [illegible]

چون [illegible] — گفت [illegible] گشای [illegible]

کرده ام [illegible] براید نگار — تا [illegible]

چون بسوی نگار خود دیدم — خویشتن را [illegible]

[illegible] کرده من [illegible] — [illegible]

[illegible]

چون دو عالم گذ از ... | [illegible] ...
گفت شعری ... | [illegible] ...
آفتابی ... | خوب ... [illegible]
از هنر هر چه ... آید | وان ... آید
داشت ... | دل ... [illegible]
خوانده ... | گر ... [illegible]
زن ... | [illegible]
... | ساخته ... [illegible]
... | هر ... [illegible]
چند گوش ... | [illegible]
... | [illegible]
... | [illegible]
... | [illegible]
... | [illegible]
... | [illegible]
... | [illegible]
... | [illegible]

[illegible]

گفت [illegible] | [illegible] چه [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | گفت [illegible] باز [illegible]

[illegible] | [illegible] گشت [illegible]

گفت [illegible] | تا [illegible] و وفاست

[illegible] | کای [illegible] دیده [illegible] مقصود

[illegible] | [illegible] تو بود و بس

گفت [illegible] | زانکه [illegible]

[illegible] | بر همه [illegible] تو [illegible]

[illegible] جهان | هر دو [illegible] این [illegible]

روی [illegible] خوش [illegible] | بر [illegible] تو روضهٔ [illegible] رضوان

[illegible] | پادشاهی [illegible]

[illegible] | مهر [illegible] نیست [illegible] جهان

چون [illegible] | از تمنای او [illegible]

[illegible] چون [illegible] | دست را سوی [illegible]

گفت [illegible] درست شد [illegible] | چون [illegible] دیگران [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

... عیب دیگر گفتن ... [illegible]

[illegible]

گفت کای پیک وجود و جیر آمده | وان [illegible] جهان عزیز آمد
آنکه چون پیش تو نشنید جفت | [illegible] هستی [illegible] گفت
ای جهان این گران حکایتی | [illegible] این طفل [illegible] تو اند [illegible]
خواند بلقیس را سلیمان زود | گفت چون [illegible] باز نمود
گفت بلقیس [illegible] | کز خلف [illegible] گشت آباد [illegible]
گفت هرکو [illegible] | تا [illegible] شرط وفاست
[illegible] | کای جهان [illegible] مقصود
[illegible] جهان [illegible] | [illegible] تو بود بس
گفت بلقیس [illegible] | [illegible] خشم نور
[illegible] | بر همه [illegible] تو
مهر [illegible] ملک جهان | هر دو [illegible] این نهان
روی [illegible] | بر [illegible] رضوان [illegible]
[illegible] تو | پادشاهی [illegible] تو
ملک [illegible] | مهر [illegible] جهان
[illegible] | از [illegible] دور
طفل [illegible] | دست [illegible] دراز
گفت بابا درست شد دستم | چون [illegible] از دست دیگران رستم

[illegible]

بود شاهان سلیمان کی فرزند
با سلیمان نشسته بر تخت
دست ... پا بسته ... ...
گفت ... ...
[illegible]

همچون غنچه ... ... | آشکارا ... ...
جز ... ... | هیچ ... ...
خانه ... ... | یک ... ...
که ... ... بالا ... | او ... ...
آنچنان ... ... | نام ... ...
با ... ... | که ... ... نام
شاه ... ... | عیب دیگر ... ...
پس ... ... | با ... ...
تا چنان ... ... | که ... ...
گر ... ... | آنچنان ... ...
... ... چنان ... | کالبد ... ...
با ... ... | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

من گرفتم که همچو مرهم [illegible] | با [illegible]
تو بدین [illegible] | [illegible]
هر دو نازنده [illegible] | [illegible]
گفت در نسل [illegible] | [illegible]
گر زنان هر که دل [illegible] | [illegible]
مرده جان [illegible] | [illegible]
[illegible] کام جان [illegible] | ز [illegible]
بر من این جان [illegible] | [illegible]
من که جان [illegible] جانان [illegible] | با [illegible]
جان ز خواب و [illegible] | [illegible]
لیک جان من [illegible] | با تو احوال خویشتن گفتم
چشم دارم که شهریار جهان | بگشاید حال خویش [illegible]
گر کند زان آفتاب جمال | [illegible]
نه ز دل [illegible] | [illegible]
هر که را چون [illegible] | [illegible]
بر کشد چون فلک [illegible] ناز | [illegible]
شاه گفت از برای آنکه کسی | با من از مهر برزند نفسی

[illegible]

[illegible]

بو که بنده دوست ما را بخورد | [illegible]

شیر جان بی [illegible] شیر نام | در کنارش [illegible]

[illegible]

چونکه [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

پیری از کار کرده بود تمام | بر سلیمان [illegible]

گفت کای جان من بجان تو شاد | همه جا همدمی جان تو باد

خانه و دولت خرگاه است | تاج و تخت آسمان در کار هست

تاج بر سر بلندی [illegible] | تخت زر پادشاهی از دست

گوهر تست عقد مملکت را تاج | همه عالم به رحمت محتاج

[illegible]

چون بجا گفت بر سر دار شد | برکشید او [illegible]

گفت شخصی عزیز بود بر روم | خوب و خوش دل [illegible]

هر چه باید مرد آدمی هنر | داشت آن جمله نیکویی بر سر

[illegible]

تو نکردی ... [illegible] — شب ... [illegible]

صبح و الشمس ... [illegible] — از ... کشتی ... [illegible]

کرم ... [illegible] — ... [illegible]

و ... از غضب جان ... [illegible] — ... [illegible]

کشتی ... [illegible] — ... کشتی ... [illegible]

... [illegible] — ... [illegible]

خرم ... [illegible] — تا ... [illegible]

... [illegible] — ... [illegible]

... [illegible] — بعد از ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

هیچ [illegible] کو نشد خطوری | [illegible]

گنبد [illegible] | پیش از آن و ایمنی [illegible]

گنج [illegible] او فتد کم ز [illegible] | من [illegible] چهره هم [illegible]

[illegible] | کاف [illegible]

[illegible] هم پوشن | بار [illegible]

چون با افسون [illegible] | گهر [illegible] لعل

سنگ را اکسیر چون گوهر کرد | خاک در دست من چو زر گردد

کان هر گنج کافرید خدای | منم آن گنج را طلسم گشای

هرچه هستند ز آسمان و زمین | هم از آن اکسی هم معدن

نیست در [illegible] آتش و بادی | [illegible] از من استادی

چون ازین بر شمر دلا می جست | خیره شد [illegible] گرامی چند

ابر [illegible] ز کوه بر دمید سیاه | چون [illegible] ابر کرد نگاه

گفت کاین ابر چیست [illegible] قیر | وان دیگر سپید رنگ چو شیر

[illegible] که حکم [illegible] دانی | اینچنین [illegible] تو خود دانی

گفت زین بگذر این بهانه بود | تیر باید که بر نشانه بود

ابر تیره دخان محترقست | بر چنین نکته عقل مغرقست

ابر گو شیر گون [illegible] | در مزاجش رطوبت خامست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حاجتی [illegible] ز لطف [illegible] ... جستنی از خاک [illegible]

آمد از [illegible] ... چون [illegible]

ما و پنهان خرام زان آواز ... بند [illegible] رحم کشید و راز

[illegible] ... کرد [illegible]

[illegible] ... [illegible]

گفت اگر [illegible] ... [illegible]

چاره کار [illegible] شکیب [illegible] ... [illegible]

شوق [illegible] ... [illegible]

ترک شهوه [illegible] ... [illegible]

بکر [illegible] ... خوش [illegible] المقدس [illegible]

تا فدای [illegible] خیر و شر و راز ... بر من [illegible] سهل کرد و اند

رفت از اینجا و برگ راه بساخت ... بر [illegible] مقدس [illegible]

چون بآنجایگاه پاک رسید ... وا [illegible] آن [illegible]

پوزش انگیخت و عذرها [illegible] ... وز [illegible] روی خود بر خاک

[illegible] ... کرد و خود را [illegible] تسلیم

تا [illegible] ... که [illegible] فرشته [illegible] راه

چون [illegible] ... باز گشت از حریم خانه پاک

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بی غلط خواهند بیرون جستن ای | بر غلط خوانند آن اشعار ای
زین سبب این بی‌خرد جهل [illegible] | با غلط خوانند کان بی غلط [illegible]
بود کی چشمه معنی [illegible] | ورنه خشکی گر شود [illegible]
در بیابان کرم جوی [illegible] | مغز [illegible] انس [illegible]
می دوید تا نغز [illegible] | تا رسید اندر [illegible]
بود فتی سطبر و عالی شاخ | سبزه با کبره [illegible] فرخ
سبزه و زیر [illegible] حریر | دیده‌ها [illegible] دشت [illegible]
وانکه دید چشم سفالین [illegible] | آب [illegible] زلال [illegible]
چونکه دید آن فضول [illegible] | [illegible] میان سفال
گفت با شیر کای خجسته [illegible] | باز پرسم که کز آن [illegible]
این سفالین خم که ده ده مانده است | تا لب کشته زیر خاک نهان
وان این خم بگو تا از کجاست | کوه پایه [illegible] است
شیر گفت از سرای مرد کسی | کرده باشد که کرده اندیشی
تا گر دو لب صد [illegible] بیم | در زمین آگنده اندر [illegible]
گفت با شیر [illegible] غلط است | هر چه گویی و گفته غلط است
آری [illegible] کسی ز بهر کسی | گشته ای [illegible] هر نفسی
خاصه در وادی که در [illegible] | صد در صد [illegible] آب

[illegible]

ورنه آنچه شکر [illegible] در بند | باز گرد آن در انبان [illegible]

گفت [illegible] بجای | تا بگیرم چنانکه باشد [illegible]

بشکفد [illegible] عشق داریم | با تو [illegible] کو که ببینیم

گر چو [illegible] مدن بجا [illegible] | تا [illegible] سخن گوییم [illegible]

[illegible] آتش [illegible] | اندر [illegible] چه [illegible]

[illegible] | بر کنار بساط کرد نشست جامی

[illegible] | گفت [illegible]

[illegible] | گفت [illegible]

[illegible] | [illegible] سخن [illegible]

واین [illegible] بوستان | [illegible] سخن [illegible]

وان [illegible] | [illegible]

وان [illegible] | عاقبت ماندن آن [illegible]

وان چه از [illegible] | خویشتن [illegible]

[illegible] خاک | چهره که [illegible]

رفته [illegible] | اینک اینک گرفته [illegible]

جامه [illegible] | گفت با زن [illegible] خویش

چون [illegible] گفت هر چه دید | وانچه از آن [illegible]

وانچه گفتی ز همت چرخ بلند
چشم داری عوض وانهند [illegible]
وان [illegible] که بنگر [illegible]
[illegible] کرد [illegible]
وانکه ما را بجهان [illegible]
فضل [illegible] بسی [illegible]
هر چه در [illegible]
نقش [illegible] کار [illegible]
[illegible]

عیب [illegible] کمند
[illegible]
[illegible]
[illegible] چشم [illegible]
[illegible] گشت [illegible]
[illegible]
[illegible] چشم [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — سبز خورد افسون چشم [illegible]

[illegible] — وعده کرد از کسوف ماه [illegible]

[illegible] — برگ سوسن ز تیغ [illegible]

[illegible] — خط سبز و خشت جان [illegible]

[illegible] از جلال [illegible] — سبز [illegible]

[illegible] — سبز [illegible] فرشته [illegible]

[illegible] — چشم [illegible] سبز کرد [illegible]

[illegible] سبز [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

چون [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

مهمی از باد وتش پیر کرد جمع	وا کشید و حمی بیک تیرش نیخ
چون خلا بوقع کرد دشنی ز سر من	دفت عرفا و بحث اسرار [illegible]
گر بلا و نیک بود وقت شفقت	از پس عمر ده بد شتابکی رفت
باهی و شیرین بیاشید ز کان شد	حال خود با ما کرد گردان شد
گفت کو عزیز شد بقا بنو باد	جا بیک خندک خنا ز جا بتو باد
تو از نیجا که مرد کار بینی	در کاربار شعر عجیب بینی
تا به دماک صحبت شمع جلال	بد الندیبن کی ... صحبت جلال
نکاحی که آن چند از مرد	کار ما را درد حسم اورده
من بجفتی تو الیسند یم	که چو لشکر دو هی بتو ... هم
تو بمن که ابرار و قتی تو ار رفق	میکنم دعوی پر شتاری
قصه شنو چشم حسب حال آن	حال آن اهل لبی جمال نمیت
ونکهی بس قوم از قمر بسرشت	مهر خشک از عجوق سر برار
بنر جوان خوبی جمالش دید	فتنه چشم و سحر طالش دید
آن یری چهره بود کامل بعد	دیده بو تش جمال شمعان افروز
لغزه در زو جنا کز زیب از هوش	حلقه در گوش و با حلقه گوش
چون جمالش دید بو نشرانشنا خت	بوی خوش کرده ... در با
هوش رفته چو هوش یافته شد	سر بی از سا به شرم تا فته شد

من ترا ... بو العجب

می‌نهادم ... نوازشم

سوختم در غم ... شدم

وقت جانم ز مهربانی تو

... بکنم ز ... تو

اکسی ... از ... ام

[illegible]

بر جهان تیغ قلم را [illegible] | [illegible]

[illegible] | چون [illegible]

[illegible] | وانچه [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | این [illegible]

[illegible] | وان [illegible]

[illegible] | از [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | کشتی [illegible]

[illegible] | [illegible]

وان [illegible] | ره [illegible]

گر یکی [illegible] | [illegible]

[illegible] تیغ | [illegible]

[illegible] | چون [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

تازه رویی چو تازه نوبهار | خوب‌تر از هزار نقش و نگار
قد او خوشتر از سرو بباغ | روی او خوبتر ز شمع چراغ
مشک با زلف او جگرخواری | گل بریحان بلنگ او خاری
خواب نرگس خمار دیده او | ناز نسرین ز مرغ خریده او
آب گل خاک ره پرستاریش | گل شکر بنده بر دوستاریش
بجز این خوبی و شکرخندی | داشت پیرایه هنرمندی
دفتر علم خوانده بد بسبقی | در نوشته ز هر فنی ورقی
خوانده نیرنگنامه‌های جهان | جادوییها ز پرده‌های نهان
درکشیده نقاب زلف بروی | برکشیده زبانه تا بسوی
لکه بر دور خویشتن طاقی | سوی خویشتن کس اتفاقی نبود
چون شد آوازه در جهان مشهور | کامدست از بهشت رضوان حور
با چنین شیوه چند لعبت | زهره شیوه عطارد هنر است
رغبت هر کسی بدو شد گرم | آمد از هر سوی شفاعت گرم
این نیز زان آرزو بجوشید | او ز هر خواهشی همی کوشید
پدر از حجت و حجتی با آن | کاین چنین خصم را بها بدهد آن
گشت عاجز که چاره چون سازد | خواهد چه حر بنسجی نوازد
دختر خوبروی خلوت ساخته | مستحها هنذکاری و پیرداز

در میان چو دژ بنام آوردند
نیز چون دو حصار باشد کنج
پاسبان را ز زور و ناورد رنج
وان عروس حصار خانه برانداز
دز کار حصار چون شد باز

روزی از شهر شد بسوی کار | تا شکفته شود چو تازه بهار
دید [illegible] با سبزه و شهر | که دو [illegible]
یک کدوی بسته بر سر او نیز | پیکری بی لعب [illegible]
صعقی کرد خیال زیبائی | بود از وطاقت و شکیبائی
آفرین گفت بچنان خلقی | کاین [illegible]
کرد آن صورت جمال [illegible] | [illegible]
[illegible] | چون نگار [illegible]
زین [illegible] | آورد در تنم [illegible] شکست
[illegible] | هر شود این همه [illegible] شود
[illegible] صورت [illegible] | تا شود [illegible]
[illegible] | هیچکس را بسر نشد کاری
سر من [illegible] | سر این رشته باز باید بست
گر دلبری کنم بجان سخن | چون توانم ز ترک جان گفتن
باز گفت این [illegible] | بسته اند از برای [illegible]
پیش افسون [illegible] پری | نتوان رفت بی فسونگری
تا زبان بند آن پری نکنم | سر درین کار سرسری نکنم
چاره باید مرا ز خرد و بزرگ | تا رهد گوسپندم از دم گرگ

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون بجز همت ندارد طالب ... | خویش را گر دو ... به همت
همه چیزی ... آن طالب ... | برکشد و ... طلسم ...
[illegible]

چاره سازی جو بر او زو لایق است / گر علاجی هست کار شیخ است

تا فریب است از خرد مندی / دل پسندی فرشته خویی

در همه توسن کشید دلکام / در همه دانش رسیده بکام

هیچ حکمت او نداده دو / هیچ سر رشته بکس نگشود

چون چو افسرده زان چاره شد / از چها ندید کار تشنه جگر

پیش سیمرغ آفتاب شکوه / شد چو سیمرغ بند در کوه

یا نفس جو بت که گفته کیایی / نزد او نزد او سیمرغ آری

زو نفس آنکه او بجوش است / خود تیرش با چو گل و میان است

از سر تیرخشم سر و زنی / گرد زان خضر دانش آموزی

چون از ان جستجو بیافت بسی / برزد و آنرا ز خود و با نفسی

زان پری بردوی ان چاره بند / وانکه زو خلق هار سید کند

وان طلسمی که بست در ره خویش / وان فکندن هزار سر در پیش

جمله در پیش فیلسوف کهن / گفت و پنهان نداشت هیچ سخن

فیلسوف از حساب های نهفت / هر چه در خورد بود با او گفت

چون شد آن چاره جوی چاره شناس / باز پس گشت با هزار هراس

روز کی چند چون گرفت قرار / کرد با خویشتن سگالش کار

زالت راه آن گریوه تنگ / هر چه بایستش آورید بچنگ

وان جواهر که بود در خورد آن — چند دیگر بنهاد بهر آن
هم بدان پیک نامه بر داد و ش — [illegible] بفرستادش
شکلیان چونکه دید لولو پنج — [illegible] لولو پنج
جوهر همه و پیش شان آمد عیان — همراه آن پیک سوی شان جواهر
قصه ها سوی وزیران شکر آورد — آن وزیر و شکر کجا بود
داد تا نزد مهمانان نشست — میهمانان با آن در موز بیافت
از پیه بستند دو دست جانی — هر دو در روی هم نشاند گفت بگیر
شد پیه بستند سوی بانوی خویش — وان جواهر آورد هر دو را بنهاد پیش
بانوان شیر در گرفت و بخورد — وانچه زو باند شد چیز
بر کشیدش بوزن و دل ها بر — یک سو سوی کام نکرد ...
حالی انگشتری کشید از دست — داد تا بر پیک راه بیست
مرد بخرد بستد ز دست کنیز — پس انگشت کرد و در شت ...
داد یکتا دری جهان افروز — شب چراغی بر روشنایی
باز پس شد کنیز و در ترا ز و — در یکتا بعمل بکتا داد
بانو در نهفت بر کف دست — عقد خود را به یکدگر شکست
تا دری یافت هم همالان — شب چراغی هم از همالان
هر دو در رشته کشید بهم — این از آن آن ازین بیش و کم

آن نوین ملک آرزو دارند
از خورشا کر بود در جست و درست
هر کس آن خورد و کار زو دیش
[illegible]

نوائی خود ببالای که نامها و نوشته
تا بدان جایگاه این خلف زاده
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

پیر ... با خبر ... | پرده ... رمز ... کز ...

گفت ... اگر ... | ... لو لو ... هم ... گوش

ور نمود ... | گفتم ... روزه ... شد ...

او که ... | گفت کاین هیچ بگذر دیگرم

من که شکر بیش خوردم افزودم | آن هم از شکر بهم بوده‌ام

گفتم این هم شهوت آمد | آمد و چون شکر بهم بوده

بعضی ... کمیت ... | کی توانم ... جدا کردن

او که شیری ... آن ... | تا که پاره ای شکر گذشت

گفت شکر که پاره ... | ... قطره شیر ...

من که خوردم شکر ... او | شیر خواری ... او

والله انگشترین ... | ... خود ... رضا ...

او کدام ... نهانی ... | گوهر ... جنت

من که هم ... گوهر ... | آن نمودم ... جنت ...

او چو ... وجودی آن ... | ... جهان ...

مهر ... | از ... چشم بد ...

من که مهره ... آمودم | ... رضای او بودم

مهره او ... من | مهر ... من

[illegible]

[illegible]

دلم از وی دست بشو [illegible]

[illegible]

گفت امشب رسیدم [illegible]

[illegible]

بر زمین با بتان ... بر ران | ور دل خود عشق ... نها
... که ... زبون ... | بر ... بر ... کشته ...
... مجلس ... | که اندر ... با زمین می ...
... | ور کمر ... کوه ... بشکنند
... | ... پیش ... کرد ...
... | تا ... و ... سیه ...
... | ... که ... با ...
... | غول ... در ید ... نسل
... | از ... و دشت برکنده ...
... | ... گرفته ...
... | ... چو ... سیاه ...
... | ... آسمان ...
... | ... سر آورده ...
... | ... در ... ترسی ...
... | ... ز ...
گشت ... | کالبدهای ...
... سیاه | همه ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بی خطر [illegible] — بر درین [illegible]

چون [illegible] آمد [illegible] — که [illegible]

[illegible] — نقش [illegible]

[illegible] — چون [illegible]

[illegible] — [illegible]

رخ [illegible] — [illegible]

چون [illegible] — تا [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — هر [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

سو بسو می‌کند همی جوشش | گرد ... [illegible]
می فتد ... [illegible] ... مستی | بر ... [illegible]
گر ... [illegible] ... جایی | ... [illegible]
کز ... [illegible] ... سوسن | ... [illegible]
صبح ... [illegible] ... شیر | ... [illegible]
رفت ... [illegible] | ... [illegible]
چون ... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
تا ... [illegible] | ... [illegible] جهان ...
چون ... [illegible] گرفت ... [illegible] | در ... [illegible]
چشم ... [illegible] | ساعتی ... [illegible]
دیده ... [illegible] | گرد ... [illegible]
ریگ ... [illegible] کشیده ... [illegible] | موج چون ... [illegible]
تیغ ... [illegible] | ریگ ... [illegible]
آن ... [illegible] | ریگ ... [illegible]
مرد محنت کشیده ... [illegible] | چون ... [illegible]
تا ... [illegible] | کوچ را ... [illegible]

[illegible]

[illegible] ای انسان [illegible]

[illegible] جان بمانی

[illegible] جانان بودی

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

گفت بر شو معال ستاره کی — کی ز ... دوال ... کی
ور زمین برکشش ... — تا بگردد کسی ...
امشب اندر نماز کن کار — بامداد آن ... کی ...
گر چه حلوای طبع ... رسید — زعفرانش ... باید ...
گر چه ما مرد ... گلوگیر است — تا ز چندان ... شکر است
سیر گفت این و رفت سوی ... — تا ببندد ... جهان ...
بر چنین ماهی ... بر کند — برکشید از زمین دوال کمند
بر سریر بلند پایه نشست — زیر پایش همه بلندی پست
در جهان جامه معنبر پوش — همه چو باد شمال جامه فروش
سفره نان ... در ... خورد — از قماق سپید و کرده ...
خورد از آن کوزه آب همچو زلال — سبزه در شش یافته ز باد شمال
چون ... بریان تحت ... — یافت از فرش چینی آسایش
شاخ صندل شمامه کافور — از دو ... سودا دور
تکیه زد سوی باغ می نگریست — تا که از دور تافت شمع ...
نو عروسان گرفته شمع بدست — شاه بر تخت شد عروس ...
هفت سلطان ... در آمد از راه — هفت ده ... تا ...
هر یک آرایش دگر کرده — تعبیه ... گل و شکر کرده

[illegible]

[illegible]

گفت [illegible]

[illegible]

دست [illegible]

پیر [illegible]

گفت [illegible]

بار [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جور [illegible]
ساغری [illegible]
چنگ [illegible]
نعمتی یافت چون شکفته بهار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از لطافت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

وان بتان صحنبان شب یلدا || مینمود تذ جید و صلا بی

جون زمانی نشاط فرمودند || خوان نهادند و خورد و بالودند

خوانی از لعل و زر درو بسته || لعل او بر بهم بپیوسته

خوردهای بزیده اتش و آب || کرده خوشبو بمشک و عود و گلاب

زیبهای بجعفران شکر || تا زبانی شده زیر بابو قسر

بره مشیر مست لعلادی || ماهی شمع پرورده در ی

کردهای سپید جون کافور || بره و مرغ و بت شده چو ...

صحن حلوای پرورید بعقید || بهتر از آنکه گفت شاید چند

وز کلیچه هزار جنس عجب || پرورش یافته بروغن طب

جون بدینگونه خوانی آوردند || خوان ته خوان بل جهان آوردند

شاه خوبان نیاز ننی گفت || طاق ها زر و گشت خواه جفت

بوی عود ایدم ز صندل خام || سوی آن عود و صندل بخرام

عود باشی بروست عودی نوش || صندل آمیز صندلی بر دوش

شب چو عود سیاه و صندل زرد || عود ما را بصندلش بیرورد

مغز ما را بطب داده نصیب || طیبی نیز خوش بود با طیب

شاید که آشنا نفسی || بر درخت وجی بر دهوسی

زیر خوانش بروی مسندها || تا کند باتبال ما نازی

[illegible]

چونکه باران ز جنگ [illegible]

[illegible]

رسته چون من ز قصه سامان

[illegible]

شهر در هم شورشی چندین بکرد
اشتلمهای آتشین میکرد

جنگ‌های بی‌نوا بگذشته
دیده‌های طبع‌ها گشته شد

هم سیاهی شد کر از یمی
کاو چشمی شد بکا و دمی

زیر گرد آتش ما همچون قمر
می‌شد از خورشید چند بدبر

نعره زد چو طفل بهر شکاف
یا زنی طفلش ز بغا ده زناف

وان گران سینه چو کوه
میزد از خون همه آتش اندر سینه

تا بدانگه که نور صبح دمید
آمد از مرغ و دیو [illegible] رمید

پرده ظلمت از جهان برداشت
وان خیالات از میان برخاست

ذان خسوف کو شهر از [illegible] نماند
همه رفتند کس نماند بجای

[illegible] تا بدانکه که روز گشت فراخ

چون [illegible] روز تابنده
شد دگر بار هوش یابنده

دیده بگشاد و دید جای بهشت
دوزخی شد عیان ز باغ بهشت

آتشی چند دید نالان شده
خاک و ره دیده چو نالان شده

باغ را دید جای خارستان
صفه را صفه نگارستان

سرو و شمشاد بر [illegible]
میوه‌ها [illegible] میوه‌داران

[illegible] مرغ [illegible] خانه
[illegible] ده سال

تا [illegible] کاکلان
استخوانها [illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
جمع جوان [illegible]	دل [illegible]
عشق [illegible]	معجزه آن [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	آب [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	آب دارد [illegible]
[illegible]	آب دیده [illegible]
[illegible]	چشمهٔ آن [illegible] آب [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

لاابالی چو نفرد از خاص و عام ... در وجود آکنده ... [illegible]

رص [illegible] ... گرده [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... هر ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

آن [illegible] ما چه کامی ... [illegible] آب چون ماهی

خوش آب ... [illegible] ... گرد از آن آب ... [illegible]

[illegible] ... تا برد ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible]

چشمه کی بود هر که درو شکل او بود | چشمه کی ... [illegible]

چون جان [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مهربانان [illegible]

[illegible]

[illegible]

الفاظ شیرین [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از کلام [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شد [illegible]

چون [illegible]

[illegible]

[illegible]

مهربانان گشته [illegible]

[illegible]

برجمال جهان آزاده

مهربانان گشته مهربانی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گفت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
گفت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
گفت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
گفت [illegible] — [illegible]
گفت [illegible] — [illegible]
گفت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]

نعت دلنامه گاه ... / بجهد ...

چنگ کلی ... عنبر ... / نسبت ...

دختر ... ابن ... است ... / ز خشت باشد گر ...

گر ... ناف ... مشک ... / انکه کار ... بوی ... جهان

گر ... ... خشت ... / هیچ ... از جان عنبر ...

بر چنین ... خبری ... / اختیار ... کنم ... بادی

هر چه دارم ز گو ... سپند ... / دهشت تا ... کردی ...

من ... شما ... نعمت ... / مرزکم تا رسید ... فرزند

خبر کاین ... بشنید ... کرد / سجده آنجا ... ید برید

چون ... فرخی ... گفتند / از ... نامه ... شد ... اختند

هیچ ... صفت ... / مرغ نالید چون ... جبل زد

از ... طالع ... / رفت سلطان ... بر ... بحت

از ... ... / گرد ... ... بیست

... ... است / تخم او لاله ... ست

... ... / ز ... ... باعطار ...

... ... / نور خورشید ... شکوفه ...

... ... / ... ... گوهر ...

گفت که گل غنچه گره زد بلند ‌ ‌ ‌ ابله تن [illegible] که [illegible] چو خند
دختر [illegible] سیب [illegible] بکمال رخ ‌ ‌ ‌ شوخ [illegible] جز [illegible] کمال
سر که [illegible] خوان [illegible] زیر وشی ‌ ‌ ‌ کی [illegible] چشم [illegible]
برو [illegible] حسد کی [illegible] خوری ‌ ‌ ‌ [illegible] آب رود هم [illegible]
حاصل [illegible] قصه [illegible] گذشت ‌ ‌ ‌ [illegible] بگذشت
دل [illegible] ع و [illegible] رنج ‌ ‌ ‌ [illegible] گنج
تشنه [illegible] برآمد [illegible] زلال ‌ ‌ ‌ [illegible] و لول حلال
آتش [illegible] رخشه [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] گلشن
گفت با کار دکانی [illegible] ‌ ‌ ‌ از [illegible] سبی [illegible]
نور چشم [illegible] نهاده [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] ز دو دست
جان [illegible] خوان ز [illegible] تو [illegible] ‌ ‌ ‌ نعمت خوان تو [illegible]
[illegible] تو [illegible] جهان [illegible] ‌ ‌ ‌ شکر تو [illegible]
پیش ازین میهمان [illegible] ‌ ‌ ‌ نمکی [illegible]
[illegible] الا [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]
گر [illegible] بود [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] خوان [illegible]
خوان [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] خوان [illegible]
گر [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

[illegible]

بشنیدم که در عهد [illegible]

[illegible]

شرط خویش [illegible]

[illegible]

باز شاه شرط کرد [illegible] / گر همه کس کنند علاج درد

دختر لعل او ... آید از وی / [illegible] کنم [illegible]

وانکه [illegible] جان [illegible] / کنند پاره چون زنی [illegible]

بر دو [illegible] تیغ [illegible] کار کنم / سرش از تن [illegible] بنهادند [illegible]

[illegible] آن بیمار / کشته [illegible] زان شمار

سر بریده هزار [illegible] طبیب / چه ز شهری چه مردمان غریب

این سخن گشت در ولایت فاش / لیک هر یک بآرزوی معاش

سر خود را بباد بر میداد / در پی خون خویش می افتاد

خبر که مردمان خبر بشنید / آن خلق را خلاص بر خود دید

کس فرستاد و باد شاه را گفت / کز ره این کار من توانم رفت

ببرم رنج او بفضل خدای / آورم با تو شرط خویش بجای

لیک شرط آن بود بدستوری / کز طمع هست بنده را دوری

این دوا را اگر ز [illegible] خواهم کرد / از برای خدای خواهم کرد

تا خدایم بوقت بپروری / کند [illegible] این غرض [illegible]

چونکه پیغام او رسید بشاه / شاه [illegible] دست [illegible]

[illegible] شد [illegible] بوجب کرد / شاه [illegible] گفت [illegible]

چیست نامم تو گفت نام [illegible] / کاخر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] گرفته

[illegible] همراه بود [illegible] خوش

[illegible]

در همه باغی بخیالان باغی | بلبلی بر او نکردی داغی
هر دو سه هفته ز سر فراغ | بتماشا شدی بسوی باغ
سرو پیراستی سمن کشتی | مشک بر سوده عنبر آغشتی
ساعتی گرد باغ بگشتی | باز بگذاشتی و بگذشتی
تازه کردی بدست نرگس جام | سبزه را دادی از بنفشه پیام
رفت روزی بوقت پیشین گاه | تا در آن باغ در رود بیگاه
باغ را دید بسته در چون سنگ | باغبان خفته بر نوازش چنگ
مطرب آواز برکشیده بساز | کافرین باد بر چنان آواز
رقص در هر درختی افتاده | میوه دل برده برگ جان داده
خواجه کآواز عاشقانه شنید | جامه حاضر نبود جان بدرید
نه شکیبی که بر گراید سیر | نه کلیدی که برگشاید در
در بسی کوفت کس نداد جواب | سرو در رقص بود و گل در خواب
گرد بر گرد باغ برگردید | در همه باغ هیچ راه ندید
برد زحمت بجای بیافت | در کهن دیوار خویشتن بشکافت
شد بدزدی بتنگ تماشایی | صوفیانه درآمد از پایی
کوشش بر نغمه دستها انداز | در دل باغ را بهانه دهد
شور غوغا شنیده کز کیست | باغ چون است و باغبان چیست

کای تو باغ و تو باغبان خوش بود
نیست اینجا رقیب باغ خود
چون بباغ کسان درآید دزد
[illegible]

[illegible]

پس از آن کز [illegible] | خواند این بر تاج [illegible]
وان همه ها که [illegible] | وا [illegible]
گفت [illegible] | کو هم [illegible]

حکایت [illegible]

[illegible] | [illegible]
کاشنا [illegible] | [illegible]
خوش [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] بعضی [illegible]
[illegible] | از [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
وا [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
آب و به بوی سرو نای جان
سبزه برگ و ابهار روان
[illegible]

بر سر حوض بسته دل انگیزی — کرده بی عود و دود شکل پری

اژدهای نشسته بر گنجش — بسته بر گنج سیم ناکشتن

تا بستان نمانده سنبل و بیچ — اهل آن سیب بسته شیشه ی

باغ را نار و سیب کم بود — خاصه کز باغبان بیستم بعهد

بود در روضه گاه آن بستان — چمنی نرگسی بسی و سیناکان

حوضه ساخته ز سنگ رخام — حوض کوثر بود نشسته غلام

که نخورد آبی چو لعبت دیده بود — ماهیان بسیم ندیده در و

گرد او آن بدان ز شیشه — سوسن و سنبل و سمن سینه

که بدان بتان چشم کاهی — حوض بدند ماه تا ماهی

گرمی آفتاب تافته شان — وآب چون آفتاب یافتشان

سوی حوض آمدند نازکنان — گره از بند لطف بازکنان

صد ره کنند بی نقاب شدند — وز لطافت چو در در آب شدند

میزدند آب را بسیم مراد — می نهفتند سیم را بسواد

ماه تا ماهی افتاده بتاب — ماه و ماهی نشسته هر دو در آب

ماه در آب چون درم ریزد — هرکجا ماهی است خیره شود

ماه ایشان در آب درم ریز — خواهد او کرد ماهی انگیز

ساعتی دست بند می کردند — بر سمن زار شخنه میکردند

[illegible]

با بو هر یکی ماه و پسند
برجهد کمان و کار نشیند
سوی [illegible] رو قامتی بید
قامتی [illegible]
رکی برکی [illegible] از [illegible]

[illegible]

چون کنیزان رفت آن [illegible] / وز نشانهای باغ [illegible]

یافتند [illegible] / [illegible]

صاحب باغ چون [illegible] / [illegible]

بود خوب جوان [illegible] / [illegible]

آشتی کرد [illegible] دیده / [illegible]

شاد گشتند ز آشنایی او / [illegible]

دست و پایش [illegible] / بوسه بر دست و پای او دادند

عذرها خواستند بسیارش / هر دو یکدل شدند [illegible]

پس بعذرهای که خصم یار شود / رخنه باغ استوار شود

خار بر [illegible] رخنه بستند / از [illegible] هر تا [illegible]

بنشستند پیش خواجه باغ / باز گفتند قصه‌های دراز

کرد این باغ چون شکفت بهار / که از [illegible] خواهد [illegible]

میهمانیست دلستان [illegible] / ماهرویان [illegible]

هر زنی خوب و که در شهر است / دیده را از جمال [illegible]

جمع آمده درین باغ اند / شمع [illegible]

عذر از آنکه با تو [illegible] / [illegible]

[illegible] / تا [illegible]

[illegible]

گرد هم شد لعبت ... گیری | وا او گرمی ... بری

چه درست تا نوشتن عشق ... | [illegible]

چون بیا که ... شد نگو | زیر چنگ ...

جا پایست ... | رفت جنت ...

غم ... آید ... | کاشکی کان ...

... آن ... | این ... آن ...

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

تا از ... | عاشقا ...

[illegible] | با ... عشق ...

عاشق آن شد که ... | ... شکستگی ...

عشق ... | عاشقم عاشقم ...

... عاشقم ... | ... عاشق ...

[illegible] | ... عاشق ...

عشق با ... | [illegible]

[illegible]

آسمان گفتی که چندین چشمه زد — بر زمین تا آسمان چشمه زد

در میان لعبتی چون گلی — پیش خوبی روی او چون شکری

آفتابی همچو ماه چشم آب — طعنه زد بر ماه و خورشید ...

غمزه ای آن لعبت تیر ...ک — خنده اش لعل خنده ... شکر

آن دو زلفش همچو مار ... — تا زده ... زلف ...

لب ... مستی ... — هر که ... مستی ...

چون ... ستان ... — عشق ... مشغول ...

خواجه بر فرشته چنان ... — ... فرشته ... ...

گرچه بودند هر یکی ماهی — او همه ... بود چون شاهی

زاهد از زاهد ... — کافری ... مسلمانی

بعد یکساعت آن دو آهو چشم — کاتش ... چشم

آهوانی که آن خوش بودند — آهوان ... بودند

آمدند از ... شکر ... — گرد ... قصب ... کلاه داری

خواجه را ... گرفتند — ... که ... پسند

گرچه لعبتان ... — هیچ ... کدام ... افتاد

خواجه ... — گفتی آهو ... مستان

آن ... — آمده ... نوازش ...

[illegible] / [illegible]

در [illegible] شادی [illegible] / [illegible]

خواجه [illegible] آمده [illegible] / دست [illegible] کار [illegible]

[illegible] خواجه خانه گیر شد / هم [illegible]

چون [illegible] بسته [illegible] / آتش [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] کار

بر [illegible] / [illegible]

[illegible] / طبل [illegible]

تا [illegible] / [illegible]

خواجه [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

گفت [illegible] / رفت [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

آمد از آن جانب صحرا [illegible] | وان [illegible]
مهر و شب تیره [illegible] سپید | آفتابی [illegible] رسید
جای خالی از آن جهان [illegible] | [illegible] کار [illegible]
[illegible] | خون [illegible] کام
خوب [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
جست [illegible] | [illegible]
[illegible] | تا به [illegible]
دو [illegible] تا رسید [illegible] کام | قافله [illegible]
[illegible] | [illegible]
جنبش [illegible] | کار [illegible]
سرو چمن [illegible] | خنده [illegible]
بلبل آمد نشسته بر شاخ | [illegible] عشق [illegible]
باغبان [illegible] | [illegible]
با [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

گفت بر تنها وحشت آمده ام — یار را زود ببایدم دیدن

چون تن کاهی نیاید از ملحی — بر از این باید شدن و دلی

تو مهر آمد ز مهر کس بی کیف — گر گنا هی بود بدین خا کست

شمعی تحلان کشید ه پا به او — گر گنا هی بود زمین پیداست

با بکان جهان و جلالکان — همه پیوسته شنیده با کان

کار ما را بعد از حیت ازلی — از خلق داده بود بی خللی

گر بیکر و ملان شکسته خورند — ابقی برد ما بی سبب چه

بخت یار را چو یار سعی داد — از جهان کار ها ساختی داد

آنکه در پیش بکام خود گفتند — بیک شی بیچ سینه

بیجرم لعم آنکه دل بنهاد و بود — دور از بیچ مرا داده بود

با عروسی چو آن بیدی چه بی — آنکه سبح مراد بی مهر ی

خاصه آنکه جوانی دارد — مرد ی و مهر با سینه دارد

تا که چون عشقی بچو بود — شوان نیست خود و بیش بکنار

چیز ی که چون میوه ی از لب بگذرد — که یکی چشم بیچو کرد

خشم کند وا مرد ی چه — حالا از بیخا غم رفت بدرا

آنچه شنفته حد یث آنکه — آنچه دارم بسان ز نان کنم

تا تنکر ومن آشنا روشنات — هر چه دیدم تمام شد بی بعا ت

که وزین کار کاه بجز این پیش | مو باقی جهد این بو باخیش
وقت کار است با نهال اساز | کالفت انجا نیل و رود پروردن
تا فرو انده زمین که داریم | یا من والوان یا من رحیم وا کریم
آمد از انکس به پیشه کار | بیش از این سر و قد کار جهان
تا فکر بلده ترک زمین کرد | خو لعبت بارعت و لنوازی کرد
بدار ز قول احسان نیم شب | خواجه کان بسیو ابکی کشته
سبز نقش که فت چون سلطان | جبه معمول در این بستان
ابو فتح کنج و باغ با من معد | یا من چو منی چو کشته موز
برگ شده علم بد بیو اری | بر سر بین چشمه و دشت عالی
هم نجم بستان بیان بلکو | ساخت انجم میانه کار
یا من بر علم در میه جو راز | تا زمین انجم و آمد بدر مطر
بنده منشی که بی نشوم | بنده صد هی که کنج تو گفت
نغمه بکان و آمده یا بر | نغز اید اسم ورد میان کس
بین عجیب رسانی بفرو | با من بهار تا باک بست
رو چون بنده و جو بری خانه | بعلم الحق انقد رابی اشتی کار
اگر کی که و بیو اهل جشن انا | انکه دور کنید زیا کوتان
رو بهار نو خلق نو لیکی | کانی انجمن ما کو نند

[illegible]

برکشید از گلشن کاه زبان ... | شاخ ... سبزی چو ... جوان
جعد ... بنفشه ... کوش | چهره ... آسمان ... نو
... | ... اصفهان ...
... | ... شاخ عطر بیز
دار ... شرط ... | ... خط ... جد ...
بعضی ... | ... چرخ ... اخته ...
غنچه با ... چشم ... باز | سرخ با گوش ... گوش ...
گل ... | چون ... گوش ... بیمار ...
مشک ... عنبر ... | گاه ... گاه ... مشک ...
ارغوان ... بر ... | رایتی ... مریخ ...
زلف ... برگ ... | شاخ با برگ چند ... گران
گل ... | خاک چون باد ... هوا ...
بلبل ... | همه شب تا بوقت بانگ خروس
سرخی ... | ... نوبت ... سلطانی
... | ... روز ... دل ...
نا ... | ... کام ...
زند ... | در ... چند

... کاه زر ... خسرو آفرین در از
... بود و برده ...
گفت ... نگار ...
... چمن ...
... دی ...

... جان ...
... گفت ...
... جهان ...

وردها سفته الحجر جان [illegible] | مرغ [illegible] کشف و [illegible]

گر ببینی نقش مرغ تا [illegible] | همه را [illegible]

دولت او که یافت لب [illegible] | ونگین [illegible] گشته حلال

چشمه یافت پاک چون خورشید | چون [illegible] صافی چو [illegible]

در سپید [illegible] | رو سپید [illegible]

همه رنگی [illegible] | جز سپیدی [illegible]

هرچه [illegible] | با [illegible]

در سر [illegible] | [illegible]

چون [illegible] | شاه [illegible]

و [illegible] | [illegible]

[illegible] آسمان [illegible] | گر [illegible]

[illegible]

چون [illegible] مشتری زحل | شاه [illegible]

سبز خضر [illegible] | چشمها [illegible]

آب [illegible] | در [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

چند ازین [illegible] | [illegible]

تو بهی با آشنائی کس | که [illegible] آشنائی

شد با مید [illegible] | من قلم دار [illegible]

از تو [illegible] | هر که [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] بهر رو [illegible] | از [illegible]

خوار کردی [illegible] ای جان و جگر | تا بماند [illegible] خلق [illegible]

[illegible] | [illegible]

عاقبت شد [illegible] مستی | [illegible]

تا بجای [illegible] از صد [illegible] | مجلس [illegible]

تا بجای او [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

درد و [illegible] | [illegible]

تا ذات مملکت [illegible] | مجلس [illegible]

[illegible] | [illegible]

از [illegible] غلام [illegible] | در ولایت [illegible]

[illegible] | محتشم [illegible]

شنبه چو از رخت یافت آگاهی
مهر بلا [illegible] عاقبت [illegible]

بیشتر شد ز آنکه در سپیده دم
و همی [illegible] کشید [illegible] از جاهم

دامن آن گنج و کاه کز کفایت پیدا
خلق را حال [illegible]

جز بگنج و سپید بد پیدا
کاینت [illegible] گنج و سپاه

چون سپید باز جست هیچ نیافت
چون بگنج [illegible] گنج نیافت

به هم تهی زان گنج آگنده
هم سلاح و [illegible] آگنده

ماند عاجز چو شیر بی دندان
شد جهان [illegible] چشم [illegible]

شد شنیدم که [illegible] سوی
تا فلک [illegible] رضا [illegible]

کاخ خود کرده بزان [illegible]
رتبت [illegible] روشن [illegible]

روشن و [illegible] یک
زین [illegible] روشنی تا نیک

و از دو شهر را بنام نیکی [illegible]
او ز تعلیم نام نیکو برد

تا وزارت بحکم خسروی بود
در روز [illegible] خدای [illegible]

رتبت روشن چو بد وزارت برد
رتبت [illegible]

شه چو مشغول شد بنوش و بناز
او [illegible]

فتح [illegible] ساخت مصلحت [illegible]
ملک [illegible] و مال [illegible]

تا بشاه صد [illegible] برد و بر بست
وا [illegible]

گفت خلقی [illegible] و طالب شدند
[illegible]

گر چنین اندوه است ... | کار ما با ... عشق ...
گشته ... سرشته ... | کار ... نجات ...
بسته ... باقی ... کرد | ز ...
با کسی ... صحیفه کار | زد ...
گفت ... سر که ... | غلط ... تر ...
بعد ... چون ... | هم کم آید بدل ...
یا ... | در خطا ...
... | تا کدام ...
چون ... | ...
الم چون کردم از شمار دور | هم کم آید جفا کز تو بخت
... خاطر ... | گر ز ...
... | چون یکی کو با ...
با ... حاصل صد ... | آنچه ماند از ...
... | از کلام ...
... | هر ... کار کرد و گشت مرا
... | ... کدام ...
با کسی ... | کیست آن کاین چنین ...

چون

جست حق الفقه و هم خانه ...
که پسندی ...
یا پیش از ...
بر دو ...
و چنین ...
ملک ...

مینگرد هر جایی و هر سو [illegible] | چون [illegible] از سوی [illegible]
از بلندی [illegible] جا [illegible] | گرد [illegible] تا [illegible]
[illegible] | جمله [illegible] بار [illegible]
چون [illegible] عشق [illegible] | [illegible] آید سوی [illegible]
گشت [illegible] | تا [illegible]
گرد [illegible] | [illegible]
چون ز [illegible] | [illegible]
در [illegible] انگشت [illegible] | [illegible]
گرد [illegible] | آب [illegible]
دیده [illegible] | [illegible]
کوه بر کوه هیچ هیچ [illegible] | [illegible]
گفت آن [illegible] | از [illegible]
چون [illegible] | [illegible]
گاه [illegible] | گشته [illegible]
سنگ [illegible] شاخ درخت | [illegible]
سوی [illegible] | دیده [illegible]
پیر چون [illegible] | [illegible]

ساز و برگ از سیه کردی تباه / تا سپید آید به برگ ماند بهار
خانه بندگان من برو بجای / پای مزن خون چو کس فرودی
از رعیت بجای رسم و خراج / گر کم خواهی و گاهی باج
حق نعمت گذاشتی از یاد / نیست شرمت ز حق که شرمت باد
همت پیر هر کسی علت خویش / کفر نعمت ز کفر ملت بیش
حق نعمت شناختن در کار / نعمت افزون دهد به نعمت خوار
از تو پیر من چو روشن گشت / راستی رفت و روشنی بگذشت
لشکر و گنج را رساند بخ / تا نه لشکر بجای ماند نه گنج
چه گمان برده که وقت ستیز / چون غلامان مرا بباید گریز
رخنه سازی تو رخت مستان را / بشکنی بال نیم دستان را
بهرش از خاک باد گوهر لعلم / تیغ فرمش کند چو گرد جام
گر ز خود غافلم نباد و دو / نیست غافل از سپهر کبود
زین سخن مرد راز چیز سیاه / همه در گردن ز ریاند رخت
پس بیجود تا زبانی کشت / سوی فرزند دود اندر بهشت
از رها گنگ در کشیدند / در کشیدند و بند کردش
... کینه ... در زنجیر / انجمن ... بود ...
همه ... / شد ... شهر

گر تو با هر کسی گناه ...
از کجای ... بر تو کن

روز کاری ... [illegible]
گفت کرما ... [illegible]
... [illegible]

گر نوشتی ور شکیبد [illegible] | تا که حجت بنده [illegible]
سکنیت من که [illegible] بنده نیست | بلکه اصحاب گویند [illegible]
بی امانت خیانتی [illegible] جست | وان امینی که خیانتی [illegible]
زخمت آن [illegible] تا بخواهد برد | [illegible] بخواهد [illegible]
شهر که با محرمان چنین بکند | چه گلشن [illegible] آفرین کند
شاه بهرام ازین سخن [illegible] | [illegible] جهانی [illegible]
آن سخن [illegible] بود چون [illegible] | [illegible] سوی [illegible]
گفت با خود که من [illegible] | [illegible]
[illegible] آدمی [illegible] | [illegible]
این [illegible] | [illegible]
چون چنین باشد اساس [illegible] | از امین [illegible] باید جست
چون به شهر آمد از [illegible] | خواست شرح [illegible]
تا بگوید که این خرابی چیست | اصل [illegible] وین خرابی
چون [illegible] | [illegible]
دید [illegible] | نام ایشان [illegible]
گفت در شهر جای [illegible] | کشتن [illegible]
نام [illegible] | نیکنامی [illegible]

[illegible]

[illegible]

خنده بلبزارکان [illegible]

اولوسی جندم [illegible]

آیدم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چونکه وقت بهار [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گونه گونه بهانه کرد آغاز

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گو هوا خواه و دشمنان تو دو ... | تو چنینی دلا و جهان گو ...

غوز می شندرا بشارت کرد | تا هزار بیر هانه غارت کرد

بند بر پای من نهاد بزور | کرد بر من جهان چو چشم ... کور

آن برادر بجور جان بر ده | وین برادر بکند ... و ... فسرده

کردن ندانیم چنین ساخت | روی شاه ... خجسته ... گرفت

شاه را چون ز گفت آن مظلوم | آنچه ... دستور کرد شد معلوم

هر چه دستور دزد و نغارکرد | جمله با خوان نهاد با و سپرد

کرد شان انده ... و دلخوش ... شان | بر سر شغل خود فرستادشان

[illegible]

گفت شخص ... در علای ... | ور ز ... تو ... شاه و بنده نواز

گفت با نعیم ... کجا ... | کاشنا ... روشنائی ...

چون بساط بهشت سبز ... | کلبه بر کلبه میوه شاخ بشاخ

سوی ... از ... اللتین ... | سوی باغی ... آمد از باغی

میهمان کرد ... شان میوه ... | میهمانی ... ساختی ...

هر چه در باغ بود و در خانه | پیش او ... بشکر ...

خورد و خندید و خفت ... | ور ز شراب ... خوش ...

چون نمائی ... باغ بهشت | خوش ... که ... باغ ...

[illegible]

گر تو بدست و های قهر و بلا	کای خلق تو خلق را همه رها
من یکی کهنه بنده مستکرم	کز نیاکان خویش که پدرم
بنده از سپاهیان سپاه	پدرم نیز بود بنده شاه
خدمت شاه کرده ام بدرست	پدرم نیز کرده بود نخست
از پی دفع دشمنان بدرست	میدهم جان به تیغ
شاه نان پاره به دست خویش	بنده را داده بود نعمت خویش
بنده آن نان بعاقبت میخورد	بود پیش شاه بندگی میکرد
خاص کرد و شمع تدبیر رای	با چنان هیچکس نه از دو بای
بنده صاحب عیال و مال بدرا	بخران مرد زنده مانده است
چند ره پیش او شدم بعذر	که برای خدای و شیر کیر
تا عذری ز عدل نماید	بر عیالان من ببخشاید
همچو اطلاقیان بی نام	روزی بفکند دیوار
بانگ بر زد که همین خامش است	رنگ خویش از خنده ناخوش
شاه هیبت با کس ارزاری	تا کند وحشی و بیکاری
دشمنی هر و رشن ناتنگ	لشکر نیاز نباشد به جنگ
شد کاهلان بگیر سبب	کار کن کن که شد حق است
لشکر نشست ز باد کوش	اسب و زین و سلاح را بفروش

[illegible]

شمع را چون دید سوی خویش رفت / همچو پروانه ز پای خویش رفت

چون بر شه گشت از جا بی او / راه چشم [illegible] شتابی او

شد بر من نهاد [illegible] / [illegible] خوشتر [illegible]

او عزیز بود [illegible] شتافت / من چو [illegible] [illegible]

جای [illegible] گر [illegible] کاری / [illegible] [illegible]

شاه خالی [illegible] / [illegible] [illegible]

لعل [illegible] / [illegible] [illegible]

[illegible] / [illegible]

شخص [illegible] گفت / کان [illegible] [illegible]

من ز [illegible] / کز [illegible] دولت [illegible]

واد [illegible] / نعمت [illegible]

این [illegible] / گر [illegible] شاه [illegible]

از [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] شاه [illegible]

[illegible] / هر [illegible] روزی [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / وانکه [illegible]

گفت زین قلبها میازارم | بهتر از آنکه نقد دین آرم
رقص سایه بود بی مقطع و ساز | آنچنان شد که پیش پیش آن
بر هوایی که آنچنان بودند | اندر مین سپهر آسمان تو بند
آن گروه ابجد ادمی سپند | همه والا اند و اوج تو فتنه
ای تخت پایی اندر جام | دیده با پدیر از غور تمام
آب دریا که آنچنان سر بود | از شمر ای با کمین خیر بوست
نکته الست گر چنین جانان | برگشته جیب و ورکشت دامان
چون زمین از کلیم کرد الود | سایه گل بر آفتاب شود
شد درین خشت خانه خاکی | خشت نمناک شد ز غمناکی
راه بحث در مصالح کار | تازه گل چون بر دو دو شته‌ها
در جهان جهان نظاره کنان | مصلحت اجل نظاره کنان
چون نگار و زیرش آمد باد | دشت اندر شیر زیب نهاد
تا سحر که نهفت از تجلی | دیده مرهم نزد تنگدلی
چون درین کوزه سفال آمیخت | چشمه آفتاب بر بیکاریست
شد چو باران رسیده در تجلی | گر ندر شکال و وعنانی
داد فرمان که بخت باز نشد | بر غدر ما تو کار او انداخت
خاص را راه داد و خوش نشست | جا بجا حل الیست و فتح بیست

من برافلاکی دست ... او و دو دست ...
او و دو بسته ازده ...
من با دو دست ملک ... بیم
او مرا او در حصار کرده ...
من برایوان او حصار شکن
چون خدا ایم ...
...

[illegible]

نشاط بود چشم ... / جاوید آن باد و شاه ... جوان
چون ... لطف خندان کرد / ... قطع ...

چه خوش ... چون ... / بر لب ... شکر ...
گفت من گنج جهان کشیده‌ام / زاهد ... خدای پرست
عاقبت ... جریده بر خواند / دست ... کی ...
از ... جواب ... / قائم اللیل صائم الدهر
روز ... خورده ... / ... خان ... ماتم ...
... کرد و ... / نیستم جز خدای ... کار
هر که ... رضا جویم / هر که یاد ایدم دعا گویم
گفت ... نزد ... / خواندن ...
گفت بر تو مرا گمان بد است / گر خدایت ... بجای خود است
گفتم ای ... گمان ... / تا ... تو ...
گفت ... از دعای ... / مرگ ... از خدای ...
گر ... راه ... / در حق من ... بد گویی
زان ... / ... افتد برین ... تیری
بیشتر زانکه ... / در من افتد ...

[illegible]

وان شنا نامه بخواند شاه تمام — نیکنامی و نیک عهدی او
سختی از کار مملکت برداشت — بر کسی زور و دست کس نگذاشت
نامه بس هدیت از چنین تدبیر — آهنش زر شد و پلاس حریر
لشکر و گنج شد بدو انبوه — این ز دریا گرفت و آن از کوه
چون به خاقان چین شد این خبرش — بلند بس شد او و [illegible] سرکشش
کس فرستاد و عذر خواست بسی — برتر و بی حساب از نفسی
گفت کان کینه‌ای که شاه گذشت — آنچه بود دفتر را [illegible] نبشت
سوی ما نامه کرد و ما خواندیم — حیلهای بد لغربی راندیم
[illegible] ران عشوهای طبع فریب — از من [illegible] طمع بی شکیب
گفت کان بیرزر است [illegible] — گر نخواهی شناخت کن حالی
شد ز مستی بدان بیروا زد — گاهی از دست هم برخ [illegible]
[illegible] کنم ز بند تا مرا بسپاری — از تو تیغ و ز من سپاهی
چون خبرهای شاه بشنیدم — کار او بر خلاف آن دیدم
شد بهنگام آشتی و [illegible] — کار ما میکند که باید کرد
من همان بنده کوش [illegible] گشتم — با خود از من [illegible]
[illegible] خبر خود که [illegible] — تاج [illegible] که شاه [illegible]
تحفه آن جا [illegible] — [illegible]

آنکه چون صبح [illegible]
از [illegible]
تا [illegible]
از جهان پیش [illegible] که دیگر [illegible]
خانه را [illegible] خورشید [illegible]
[illegible]
هرکه در [illegible]
هیچ [illegible]
ور نه [illegible]
[illegible]
[illegible] از جهان [illegible] علم [illegible]
چون [illegible]
هر [illegible]
[illegible]
[illegible]
گر [illegible]
گر [illegible]

عاقبت جمله [illegible]
باش [illegible] کافی [illegible]
هرچه [illegible]
جان [illegible]
ای جهان [illegible]
آنکه [illegible] خورد
زین [illegible]
هیچ [illegible]
این [illegible]
که [illegible]
که [illegible] جهان [illegible]
که [illegible]
خاک بر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

واقعه‌ای کز جمله در بستان ما | دیده‌ام [illegible]
بند بر بیلش [illegible] | پیش چندین [illegible]
بر نشان و از خلیفه بخت | بر [illegible]
زاد آن طفلکان [illegible] | کردی [illegible]
بانگ آمد کز شاه در غار است | باز گردید شاه در کار است
خاصکانی که اهل کار بودند | شاه چوپان بر در غار شدند
غار بر بسته [illegible] | عنکبوتان بسی [illegible]
صد در از [illegible] بشنید | بلکه صد باره [illegible]
چون [illegible] شاه در غار | بر در غار صف زده [illegible]
دیده‌ها را [illegible] کرده بند | [illegible] کرده بند
[illegible] | از [illegible] شده چنان [illegible]
[illegible] | [illegible] نظر
گل طلب کرد [illegible] | تا [illegible]
[illegible] | [illegible] کرده
تا [illegible] خاک می [illegible] | [illegible] جهان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] یافت | [illegible]

کینه‌ی گنبد کیانی کرد رست | تا بیاموخت درد ... جست
هفت موبد بخواند موبدزاد | هفت گنبد به هفت موبد داد
در شد آتش به هر یکی ناگاه | معنی آن شد که گرد آتشگاه
سرو بن چون به شصت سال رسید | یاسمن بر بنفشه دمید
از سر صدق شد خدای پرست | دست از خویشتن پرستی شست
روزی از تاج و تخت کرد کنار | رفت با خادمان به سوی شکار
در جهان صید و صید ساختنش | بود بر صید خویش تاختنش
لشکر از هر سوی پراکندند | هر یکی گور و آهوی کشتند
میل هر یک به گور صحرائی | او طلبکار گور تنهائی
گور جست از نهای مسکن خویش | آهوافکند لیک از تن خویش
گور را آهو مجوی زین گل شور | کاهوش آهوست در گور بین
عاقبت گوری از کناره دشت | آمد و سوی گورخان بگذشت
شاه دانست کان فرشته پناه | سوی مینوش می‌نماید راه
کرد بر گور مرکب انگیزی | داد دیگر ان تند را تیزی
از پس صید همچو شتاب | در بیابان چو جایگاه خراب
برگرفته لوند جای پرهش | در نوشتاقان یکی دو بر اثرش
بود غاری در آن خراب نهان | خوشتر از چاه یخ بیابان

روی زمین را بصحن تماشا … چند بینی جهان که باد و آتش و آب

حجره با چهار حد و آهنگست … بعد از آن هیچ جهان بنا نشکند

دو در ای شد چو کهن طراز ان … چار حد … چو … هیولان

ره بجان برد که کالبد کند است … باد کم کن که بار کی شده است

مرده را که حال بد باشد … هیچ حالی … کالبد باشد

آنکه داند که اصل حالش چیست … جان … چند … است

نامه پندار سی ای بی جهان بسیج … کاین جهان … جهان … هیچ

طول و عرض و خود بسیار است … آنکه در چشم … است

هست چند از … … گاه هست … ظلمت و نور

آفرینش بسی است نیست شکی … آفریننده آنکه هست یکی

نقش این هفت … است … ابتدا … یکی … نبشت

… هفت و چهار … شد … یک … شد

اولین نقطه آخرین … از یکی … دو …

در دو … نقش … در یکی … یکی …

هر دو یی اول از یکی شده است … همه … بجان …

هر که آید درین سپنج سرای … بازگشتن … سرای

[illegible]

… اصول و فروع …

… آسمان …

… نظامی اید و دار …

… دوران روز نگار …

عشق [illegible] — خوش [illegible] باده [illegible]

رغبت [illegible] گور [illegible] — گور مشغول کار فرزندش

تاج [illegible] — بهر [illegible] نماند [illegible]

[illegible] بهرام گور [illegible] — گور بهرام جای [illegible]

[illegible] بهرام گور با [illegible] — گور بهرام نیز [illegible]

آن چه بینی که [illegible] — نام [illegible] گور

گور و عشق [illegible] آخر کار — داغ گور [illegible] عشق [illegible]

[illegible] گور شکست — آخر الامر [illegible] گور [illegible]

[illegible] خاک [illegible] — بر [illegible] آورد

[illegible] خاک [illegible] — جا [illegible] گذری

[illegible] — خلط [illegible] بند

[illegible] — [illegible] خلط [illegible]

[illegible] — چه [illegible]

[illegible] — [illegible] نشسته

تا قیامت [illegible] نماند — که [illegible] بند

[illegible] — [illegible]

خاکسار [illegible] خاک [illegible] — [illegible] نشسته

[illegible]

بنده گروه سیلش خاص | کاجه القاص لایحب القاص
چون من از قلعه عنایت خویش | شاه زکنج درکشیدم پیش
دراداکردن زر جایز | وامدار از منت روین ...
وامداری که از تهی شکلی | زر روین بود نبی ارجی
آهن تیز این کریوه سنگ | لعل و الماس تخت جدول
لعل پرست دوستان بقیاس | آهنی پای دشمنان مقیاس
میخ زرین که رهرو زمی است | تا م روین ...
این نه در کعبه مسلمانیست | مقدس رهروان ...
یافت و دریافت باید او | ذره هم ذره برید او
حل الرحمه زان حرم در بست | بوقبیس از کلاه و کمر بست
ابدی باد خط این پرکار | زان طناب آفتاب نقطه قرار
وردری چون حصار بوند ند | نامه بر کبوتری بندند
تا بر و نامه از کبوتر شاه | بر آنکس که او رسید فریاد
من که در شهر بند کشور خویش | بسته‌ام گرچه نیز گر... خویش
نامه بر مرغ نامه بر بستم | کو رساند بشاه و من رستم
ای فلک بر در تو حلقه بگوش | هم خطا پوش و هم خطابخش
چون مرا دولت تو یاری کرد | طبع من تا چه سحر کاری کرد

دیدی از قدرت که [illegible] | والله [illegible] خواند

دوزخ [illegible] یک [illegible] | تیره و [illegible] چون و آینه مهر

قائم [illegible] حالی بدرست | تا [illegible] بست

بلبله چون فلک بر آمده | [illegible] چون [illegible]

اینچنین [illegible] | گر تو جامی [illegible] هست

جو گشته [illegible] | بر تو [illegible] تا [illegible] جرس

گر [illegible] | چون [illegible]

جا بجای [illegible] | [illegible] نگشت

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

در بدن [illegible] | [illegible]

[illegible] نظم [illegible] | همه [illegible] اشارت [illegible]

هر یک [illegible] | [illegible]

آنچه [illegible] | گر هم از نظم [illegible]

و آنچه بود [illegible] | کوتهی [illegible] صنعت خویش

[illegible]



[illegible]

... چند ازان لاله ... [illegible]

... نقش شد صورت ... انسان ... [illegible]

بنشاند ازین خوبی بلاف حسن ... [illegible]

... ازدیده ... [illegible]

خود هم ... عکس صورت شود

... که عقلش کند ... از آفتاب

فرمانم ... که عکس ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

که خوانند آیات فتح مبین

[illegible]